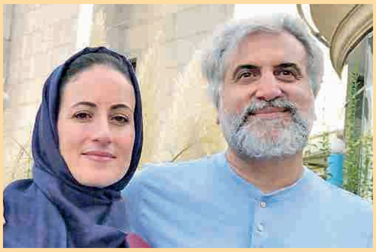
اطلاعات هفتگی

شماره ۳۸۲۹
چهارشنبه ۱۷ بهمن ۱۳۹۷
بها ۳۰۰۰ تومان



بهمن پناهی و نوریا گارسیا:
خوشنویسی، نوعی راز و نیـــاز است



در زندان خودم تا ابد گرفتارم
رویاهای از دست رفته پدرم بودم
کسی که بی صدا وارد زندگیم شد
من شریف امامی را استیضاح کردم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح‌الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: حمید دانش‌اندوز ـ مهدی اسماعیلی
ویراستار: مریم نیک پور/حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱٥٤٩۹٥۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گردان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه ۸ـالی ۱٦) ۲۹۹۹۳٤۰٤-۲۲۲۲٦۲۲٦
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲٥۸۰۱٤ نمابرآگهی: ۲۱ و ۲۲٥۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳٤۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره تلگرام مجله: ۰۹۳۰٤۷٤۰۲۸۹
لینک کانال مجله: @ettelaathaftegi

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

ضرورت رفاقت بیشتر



در شماره‌های گذشته در مورد مسائل مرتبط با چهل سالگی انقلاب سخن گفتیم. جان مایه بحثی که در این دو هفته داشتیم می‌شود این نکته که درباره آنچه که در این ۴۰ سال گذشت باید از نگاه صفر و صدی فاصله گرفت. نه سپید نه سیاه؛ گفتیم که تنها دلخوش کردن به تغییرات کمّی و تحولات ایجاد شده در شاخصهای صنعتی، بهداشتی، تولیدی و مسائلی از این قبیل نمی‌تواند تمام آن چیزی باشد که جامعه از انقلاب انتظار داشته است گرچه انصافاً به خودی خود بسیار قابل اعتنا هم هست. اصولاً چنین مقایسه‌ای بین قبل و بعد از انقلاب در حال حاضر چندان کارساز نیست. گرچه بیان آن لازم است بخصوص برای آنها که با بی‌انصافی تمام می گویند قبل از انقلاب ما اوضاع خوبی داشتیم و کشور در مسیر توسعه و پیشرفت بود و حال پس از ۴۰ سال هرچه هست حرکت به سمت قهقرا است! اما دفاع از انقلاب و دستاوردهای آن نباید ما را از آفاتی که آن را در معرض تهدید قرار می‌دهد غافل کند. نادیده گرفتن این آفات اوضاع امروز را رقم زده است. کلیدواژه مهمی که امام در پیروزی انقلاب از آن استفاده کرد وحدت کلمه بود. ورود این واژه به ادبیات انقلاب و حتی به ادبیات مردم کارآمدیهای خود را نشان داد و ما را از گردنه‌های بسیار سختی عبور داد.

چه در مبارزه با شاه چه در مبارزه با ضدانقلاب چه در طول جنگ با آن تحریمهای سخت و شرایط اقتصادی دشوار و جنگ همه جانبه و نیز در برخورد با گروهکهای ضدانقلاب و... در همه این مقاطع بیشترین عامل موفقیت جمهوری اسلامی حضور مردم بوده است. به این می گویند سرمایه اجتماعی. به نقشی که آنها در جبهه ایفا می کردند ظرفیت اجتماعی گفته می‌شود و به صبری که در برابر مشکلات مختلف آن روزها به خرج می‌دادند نیز... چگونه تشکیلات عظیم و خانه‌های تیمی گسترده مجاهدین خلق که هر روز یک ترور کور و کشتار تازه‌ای صورت می‌دادند از هم پاشید؟ چگونه با نفتی که از حدود ۴۰ دلار به حدود ۷ دلار سقوط کرده بود آن هم در دل جنگ این کشور اداره شد و هیچ کس از گرسنگی و بیماری جانش به خطر نیفتاد؟ به اینها سرمایه اجتماعی گفته می‌شود و استفاده از سرمایه اجتماعی یعنی از ظرفیت عظیم مردم استفاده می کردیم. علت آن هم این بود که مردم حکومت و مسئولان را از خود می‌دانستند. فاصله چندانی بین خود و آنان نمی‌دیدند. زندگی آنان شبیه به زندگی اکثریت مردم بود. هنوز مزه مال دنیا زیر دهانشان خوش نیامده بود. خود را از طبقه جدیدی نمی‌دانستند و این نکته مهمی بود. آن وحدت کلمه و آن احساس نزدیکی مردم به حکومت بسیاری از مشکلات را حل کرد. اما رفته رفته این روحیه کم و کمتر شد. بخصوص مدیران ما به زندگی اشرافی خو کردند. این نقیصه را گردن راست و چپ و نهادهای زیر نظر دولت یا نهادها و بنیادهای زیر نظر رهبری و یا اینجا و آنجا نیندازیم. راست و چپ به نوعی گرفتار این مشکل شده‌اند. شاید بیش از ده سال پیش رهبری در یکی از سخنرانی‌ها در تحلیل قیام عاشورا و علت ایجابی آن با تاکید به این نکته اشاره کرد که انحراف خواص می‌تواند جامعه را به انحطاط بکشاند و بیشترین انحرافی که در خواص ممکن است اتفاق بیفتد و بسترساز بسیاری از انحرافات فکری و فرهنگی و اخلاقیست، آلودگی به دنیا و خوی اشرافی و کبر و غرور است.

متاسفانه یکی از بزرگترین آفات انقلاب در حال حاضر همین است. بسیاری از مسئولان و مدیران و متولیان کشور به نوعی توافق و سازش با اشرافیت رسیده‌اند. حتی اگر خودشان چنین روحیاتی را کمتر داشته باشند، در برابر آن تسلیم شده‌اند و وجود همین رذیله که تقوا و اخلاق و ترس از خدا را از بین می‌برد یا اسیر توجیه می کند باعث شده است که حتی در مهمترین مراکز تصمیم گیری به خاطر حضور و یا نفوذ و تاثیر این روحیه و نمایندگان این تفکر، جامعه به سمت طبقاتی شدن، فاصله گرفتن از توده‌های مستضعف و محروم سوق پیدا کند و حتی تصمیم گیری و مدیریت در مسیر تسهیل و تکثیر دارندگان ثروت بیفتد. حتی شاید بی‌آنکه بخواهیم و یا قصدش را کرده باشیم. در چنین بستری است که رانت و فساد و رشوه و تبعیض و بی عدالتی و ظلم و... به سادگی اتفاق می‌افتد و مقابله با آن سخت می‌شود. حال در ۴۰ سالگی انقلاب بی‌تردید باید با نگاهی به عملکردی که داشته‌ایم به نقد خود بپردازیم و به ضرورت اصلاح در تغییر این وضعیت پی ببریم و در مسیر تقویت سرمایه اجتماعی و رفیق کردن بیشتر مردم با جمهوری اسلامی حرکت کنیم.

هفته آینده مجله نداریم: با توجه به فرارسیدن سالروز شهادت حضرت فاطمه زهرا (س) و همینطور فرارسیدن سالگرد پیروزی انقلاب و توالی تعطیلات پیش روی، هفته آینده مجله منتشر نمی‌شود.

از حسادت بپرهیز که اثر سوء آن در تو آشکار و در دشمنت بی‌اثر می‌شود
● امام هادی(ع)

نامه‌های بی‌واسطه

اگر از خود مراقبت نکنیم...

بـا توجه به ارزشـمندی حـواس در تعالی روحی و یا سـقوط اخلاقی، یک فرد مومـن و مراقب کاربرد حواس به درجات عالیه سـفر الهی می‌رسد و همین انسـان در اثر عدم مراقبت و ارتکاب خلاف و گناه به سـقوط غیرقابل جبران دچار می‌شود و خود را از شـمول رحمت الهی محـروم می کند، با این فرامین مراقبتی و تکالیف تعیینی سرنوشت ما و آینده ما در ایـن جهان و جهان آخرت با حسـاب و کتاب دقیق روشن می‌شـود. اگر از خویش مراقبت نکنیم، اسیر آتـش جهنم می‌شـویم. چه در این جهـان و چه در آخـرت و اگر مراقبت از خویش را همواره دسـتور کار خـود بدانیم، نـور الهی در ما جلوه گر می‌شـود و انسـان را به جایی می‌رسـاند که فرمود: مومن با نور رحمانی می‌بیند. افسـانه نیسـت که می گویند می‌تـوان درون آدمها را دیـد و خواند. همچنان که پزشک حاذق و بابصیرت با اشعه ایکس مویرگهای قلـب و اندام درون را از پشـت دسـتگاه می‌بیند و بیماری را تشخیص می‌دهد که البته در مثل مناقشه نیست... نکته مهم این است که انسان پیوند رحمانی داشـته باشـد و ارتباط مطلوب با خالق برقرار دارد دراین‌صـورت همانطور که حق تعالـی در آیه ۱۰ سـوره الحدید و در آیه ۱۲ همان سوره می‌فرماید، در قیامت می‌بینیم که مومنین و مومنات با نوری که در پیشانی آنهاسـت راه می‌روند و منافقین از آنان تقاضای نور و روشـنایی می کننـد. در اینکه این نور رحمانی چیسـت بحث مفصلی وجود دارد که جای آن در اینجـا نیسـت اما می توان دانسـت که عمل بـه فرامین خداوند، به جـا آوردن واجبات و اعمال نیک چون صدقه و خیـرات و پرهیز از دروغ و گناه همـه و همه می‌تواند در آدمی نور رحمانی بیافریند. باشـد که همه ما لحظه‌ای از خـدا غفلت نکنیم و به مشـغله‌های مزاحم دنیا آلوده نشویم که خیر دنیا و آخرت در این است.

دکتر اسماعیل واعظ - آمل

آیا مسئولان درد مردم را می‌فهمند؟

هر روز در فضای مجازی شاهد اعتراضات مختلف مردم نسبت به وضعیت معیشتی خود هستیم. چرا باید به اینجا برسـد که مردم روز به روز سفره خود را کوچک ببینند؟ شـما بیایید شهرهای کوچک را از نزدیـک ببینید که مردم به چـه اوضاعی دچار شـده‌اند. هر گوشه از این کشـور صدای قشر فقیر دارد بلنـد می‌شـود. وقتی می‌بینند که مسـئولان و دولتمـردان نسـبت به آنها بی‌تفاوت هسـتند و اختلاسـها و کلاهبرداریهـای کلان را در سـطح مدیران مشـاهده می کنند، توقع نداشـته باشـند هیچ نگویند و مطمئن باشـید که سـطح مطالبات و اعتراضـات آنها بالاتر مـی‌رود، چرا کار به اینجا برسـد؟ گرانی و فقر، تبعیـض اختلاس، همه اینها را چطور می‌شـود توجیه کرد؟ مـردم روز به روز بیشتر دلسرد می‌شوند، چرا؟ ما جواب بچه‌هایمان را چه بدهیم؟ شـما بیایید بگویید با این گرانیهای لجام گسـیخته، چه جور می‌شـود با یک میلیون یا دو میلیون، با توجه به مستاجر بودن زندگی کرد؟ ایـن در صورتی که بعضی از کارگران ماههاسـت کـه حقوق نگرفته‌اند. آیا این بی‌چاره‌ها حق ندارند زمانی که هیچ گوش شنوایی وجود ندارد، مطالبات خود را فریاد بزنند؟ نمی‌دانم شـما واژه شـرمنده شدن یک پدر در برابر زن و بچه را درک کرده‌اید؟ آیا دولتمردان و مسئولان حقوق نجومی‌بگیر درک کرده‌اند؟ نمی‌دانم عاقبت چه می‌شـود اما از خدا می‌خواهم بدتر از این نشود. امید است دولتمردان و مسئولان به حال مردم فکری بکنند چرا که نسل جدید را نمی‌شود با شعار و وعده فریب داد.

عبدالناصر بلوچزهی ـ زاهدان

اللهم کن لولیک الحجة بن الحسن،
صلواتک علیه و علی آبائه،
فی هذه الساعه و فی کل ساعه...
ولیاً و حافظاً و قائدا و ناصرا و دلیلا و عینا
حتی تسکنه ارضک طوعا و تمتعه فیها طویلا

آپارتمان‌نشینی و هزینه‌های تصاعدی

قبضهـای آب، بـرق، گاز و تلفـن بـا رقمهای بالا محاسـبه، صادر و برای مشترکان ارسال می‌شود. رقم بالای قبضها موجب شـده برخـی خانواده‌ها قدرت پرداخت آنها را نداشـته باشند و این مساله بـرای خانواده‌هایـی که در مجتمعهای مسـکونی زندگـی می کنند سـخت‌تر اسـت زیـرا در کنار هزینه‌های تصاعدی قبضها، حق شـارژ ساختمان هـم بایـد پرداخت کننـد. آنان دچار مشـکلات فراوانی هسـتند و صورت خود را با سـیلی سـرخ نگه می‌دارند. کوچکترین تأخیر پرداخت از سـوی حتی یکی از سـاکنان، نظـم کل آپارتمان را به هم می‌ریـزد. این چالشـها با هر بـار افزایش بی‌رویه نرخهـای انرژی، افزایش می‌یابد و شـهروندان را آزار می‌دهد. در مراجعه به شـورای حل اختلاف برخی مناطق به حجم شکایتها بیشتر پی خواهید برد که چگونه مردم درگیر مشکلات آپارتمان‌نشینی هستند و وقت و اعصابشان تباه می‌شود و زیان مالی می‌بینند. پیشنهاد می‌شـود رئیس‌جمهوری برای رفع مشـکلات اقتصادی، به جای افراد سیاسی از اقتصاددانان دانشـمند بهره ببرد؛ بلکه مشـکلات اقتصادی کشـور را با راهکارهای اندیشمندانه و نه زودگذر، اندکی برطرف سازند.

علی اکبر فرقانی ـ خبرنگار اجتماعی اطلاعات هفتگی

نامه به سردبیر

با سـلامی گـرم و صمیمی خدمت همه شـما خواننـدگان خوب و ارجمنـد مجله اطلاعات هفتگی و با تسـلیت شـهادت دخـت گرامی نبی مکرم اسـلام فاطمه زهرا(س) و همچنین تبریک فرا رسـیدن چهلمین سالگرد انقلاب اسـلامی و با این درخواست همیشگی از شما خواننـدگان عزیز که در همه ارتباطات کتبی یـا اینترنتـی و تلگرامی از ذکر نام، نشـانی و بویژه شهر و دیار خویش دریغ نفرمایید.

***

❁ **دکتر جاوید صلاحی-مشهد**

کتاب تالیفی شما به دسـتم رسید. برای شما نویسـنده ارجمنـد و خواننـده قدیمی مجله اطلاعات هفتگی آرزوی سلامتی دارم. کتاب شـما به بخش معرفی کتاب سپرده شد تا در فرصت مناسـب معرفی شود. شعر شما را نیز در نوبت چاپ گذاشته‌ام. سرفراز باشید.

❁ **احمدرضا ابویسانی-مشهد**

نامه شـما را دیدم و از ابراز لطف شما نسبت به این مجله قدیمی سپاسـگزارم. خوشـحالم که شـما از سـال ۴۸ تا به حال همچنان با این مجله همراه هسـتید. زمانی که قیمت آن ۱۵ ریال بود تا حال که ۳۰۰۰ تومان شـده است. به سهم خود خوشحالم که چنین خوانندگانی داریم. از اینکه موفق به نگارش کتاب شده‌اید خوشـحالم و برایتـان در اسـتمرار خدمات فرهنگی آرزوی توفیق می‌نمایم.

❁ **بهروز مباشر بهروز-تبریز**

مطلب خوبی فرستادید که البته درد بسیاری از مردم و از جمله خود ما هم هست. مشکلات اقتصادی را همه می‌دانیم. به امید خدا در یکی از شـماره‌های آینـده بخشـی از آن را چاپ می کنیم. سرافراز باشید

❁ **سعید آسیایی اقدم-هشترود**

شعر خوبی برای مجله ارسال کردید که برای مناسبت مربوط به خود می تواند مورد استفاده قرار گیرد. موفق باشید.

❁ **دکتر عبدالحمید حسین‌نیا**

مطلب شـما بـرای صفحـه نامه بیواسـطه موضوعیت نداشـت اما به‌عنوان یک مطلب علمـی قابـل اسـتفاده می‌توانـد در یکی از سـتونهای مجله کار شـود به همین خاطر به بخش مربوطه سپرده شد تا مورد استفاده قرار گیرد. ضمناً خاطره درباچه ارومیه نیز مطلب جالبی بود که در یکی از شـماره‌های آینده در مجلـه منعکس خواهد شـد. با ایـن آرزو که بتوانیم این دریاچه مهم را به روزهای خوبش برگردانیم. سلامت و تندرست باشید

باریکترازمو

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

ماورای پندهای والدین

بابام هر وقت که وارد اتاقم می‌شد و می‌دید لامپ اتاق یا پنکه روشنه ومن بیـرون اتاق بودم به من می‌گفت چرا خاموشــش نمی‌کنی وانرژی رو هدر میـدی؟ وقتـی وارد حمام می‌شـد و می‌دید آب چکـه می‌کنه با صدای بلند فریـاد میزد: چرا قبل رفتن آب رو خوب نبســتی وهدر میدی؟همیشه ازم انتقـاد می‌کرد و به منفی بافی متهمم می‌کرد... بـزرگ و کوچک در امان نبودند ومورد شــماتت قرار می‌گرفتند...

حتی زمانی که بیمار هم بود ول کن ماجرا نبود.

تا روزی که منتظرش بودم فرا رسـید و کاری پیدا کـردم... قرار بود برای کار در یکی از شـرکتهای بـزرگ مصاحبه می‌دادم.اگر قبول می‌شـدم این خانه کسـل کننده رو برای همیشه ترک می‌کردم تا از بابام و توبیخاش برای همیشه راحت بشم.

صبح زود ازخواب بیدار شدم، حمام کردم بهترین لباسم رو پوشیدم و داشتم می‌زدم بیرون که پدرم لبخنـد زنون بـه طرفم اومد. با اینکه چشـمهاش ضعیف بود بهم چند تا اسکناس داد و گفت:

مثبت اندیش باش و خودت رو باور داشته باش،از هیچ سوالی تنت نلرزه!

لبخنـد زدم امـا در دلم غرولنـد می‌کردم که در بهترین روزهـای زندگیم هـم از نصیحت کردن دست برنمی‌داره...مثل اینکه می‌خواد این لحظات شیرین رو زهرمار کنه.

از خونه به سـرعت خارج شدم و به طرف شرکت رفتم...وقتی به دربانی شرکت رسیدم خیلی تعجب کردم.هیچ دربان ونگهبان و تشریفاتی نداشت فقط یه سـری تابلو راهنما بود.به محض ورودم متوجه شـدم دستگیره ازجاش دراومده واگه کسی بهش بخـوره می‌شـکنه.به یاد پند آخر بابـام افتادم که همه چیزو مثبت ببین. فوراً دستگیره رو سرجاش محکم بستم تا نیفته!

تابلوهـای راهنمـای شـرکت رو رد می‌کردم و از باغچه شرکت رد میشدم که دیدم راهروها پرشده از آب سر ریز حوضچه ها...به ذهنم خطور کرد که باغچه ما پر شـده، یاد سـختگیری پدرم افتادم که همیشـه می‌گفت آب رو هدر نده...شیلنگ آب را از حوضچه پر، به خالی گذاشتم وآب رو کم کردم.

در مسـیر تابلوهای راهنما وارد سـاختمان اصلی شرکت شدم. پله‌ها رو بالا می‌رفتم که متوجه شدم چراغکهای آویزان در روشـنایی روز هنوز روشن بودند. از ترس داد وفریاد بابا که هنوز توی گوشم زمزمه میشد، اونارو خاموش کردم!

به محض رسـیدن بـه بخش مرکزی سـاختمان متوجه شـدم تعداد زیـادی جلوتر از من برای این کار اومدن.اسـمم رو در لیسـت ثبت نام نوشـتم ومنتظر نوبت شدم...وقتی به دور و برم نیم نگاهی انداختم، چهره و لباس و... بقیه رو دیدم،احسـاس حقـارت وخجالت کـردم. دیدم که هر کسـی که میـره داخل کمتـر از یک دقیقه تـو اتاق مصاحبه نمی‌مونه و میاد بیرون.



با خودم گفتم اینا با این دک وپوزشـون و بـا اون مدرکاشون رد شدن، من قبول میشم؟!

فهمیدم که بهتره محترمانه خودم ازاین مسابقه که بازنـده‌اش بودم سریعتر انصراف بدم تا عذرمو نخواستن.

به یـاد نصیحـت پدرم افتادم:مثبـت اندیش بـاش و اعتماد به نفس داشــته باش...نشســتم و منتظر نوبتم شـدم. انگار که حرفـای بابام انرژی واعتمـاد به نفس بهم میـداد واین برام غیر عادی بود .در این فکرها بودم که اسـمم رو صدا زدند که برم داخل.وارد اتاق مصاحبه شـدم و روی صندلی نشسـتم. روبروم سه نفر نشسته بودن که بهم نگاه می‌کردن و لبخند می‌زدن... یکیشون گفت:

کی می‌خواهی کارتو شروع کنی؟

اضطراب گرفتم،لحظه‌ای فکر کردم دارن مسخرم می‌کنن یا پشت سر این سوال چه سوالات دیگه‌ای خواهد بود؟

بـه یاد نصیحـت پدرم افتادم: نتـرس و اعتماد به نفس داشـته باش !...پس با اطمینان کامل بهشون جواب دادم: انشـاءالله بعـد از اینکه مصاحبه رو با موفقیت دادم میام سرکارم.

یکی از سه نفر گفت تو پذیرفته شدی تمام! باتعجب گفتم شما که ازم سوالی نپرسیدین؟! سومی گفت ما به خوبی می‌دونیم که با پرسش از داوطلبان نمیشه مهارتهای اونا رو فهمید، به همین خاطر گزینش ما عملی بود. تصمیم گرفتیم یه مجموعه از امتحانات عملی رو برای داوطلبان مد نظر داشته باشیم که در صورت مثبت اندیشـی داوطلب در طولانی مدت از منافع شرکت دفاع کرده‌باشه وتونها کسی بودی که‌از کنار این ایرادات رد نشدی وتلاش کـردی از در ورودی تا اینجا نقصها رو اصلاح کنی ودوربینهای مداربسته موفقیت تو رو ثبت کردند.

در این لحظه همه چی از ذهنم پاک شد؛ کار، مصاحبه، شغل و...

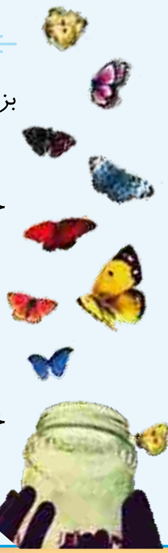
هیـچ چیز نمی‌دیـدم جز صورت پدرم !

از نصایـح پدر و مادرت دل زده نشـو زیرا در ماوراء این پندها محبتی نهفته است که حتمـاً روزی آن را خواهی فهمید وچه بسا آنها دیگر نباشند...

شوخی بیجا نشان دهنده بی تدبیری است

امام علی (ع)

رازشادی



بزرگی را گفتند راز همیشه شاد بودنت چیست.

گفت :دل بر آنچه نمی ماند نمی بندم.

فردا یک راز است نگرانش نیستم؛ دیروز یک خاطره بود حسـرتش را نمی‌خورم؛ و امروز یک هدیه اسـت قدرش را می‌دانم.

از فشـار زندگی نمی‌ترسم چون می‌دانم که فشار توده زغال سنگ را به الماس تبدیل می‌کند...

می‌دانم خدای دیروز و امروز خدای فردا هم هست...

ما اولین بار است که بندگی می‌کنیم ولی او قرنهاست که خدایی می‌کند.

پس به او اعتماد دارم.

برای داشتن اینچنین خدایی همیشه شادم...

معصومه نجار

این نیز بگذرد

مردی با لباس و کفشهای گرانقیمت به دیواری خیره شده بود و می‌گریست.

نزدیکش شدم و به نقطه ای که خیره شده بود با دقت نگاه کردم.

نوشته شده بود: "این هم می‌گـذرد" علت گریــه‌اش را پرسیدم. گفت: این دستخـط من است.چندسال پیش در این نقطه هیزم می‌فروختـم امـا حالا صاحب چندین کارخانه‌ام.پرسیدم:

پس چرا دوباره به اینجابر گشتی؟

گفت: آمدم تا باز بنویسم:

این هم می‌گذرد!



گر به دولت برسی، مست نگردی مردی
گر به ذلت برسی، پست نگردی مردی
اهل عالم همه بازیچه دست هوسند
گر تو بازیچه این دست نگردی مردی...

محمودجعفری ـ کوهبنان

ایران و جهان

✻ رهبر انقلاب در دیدار مسئولان دفتر تبلیغات اسلامی حوزه علمیه قم: بهترین راه ارتباط با گروههای موثر فرهنگی فضای مجازی است

✻ روحانی رییس جمهور: "اینستکس" نشان داد اروپا می تواند مستقل عمل کند

✻ دکتر ظریف وزیر امور خارجه: تعامل با دنیا به نفع ایران تمام خواهد شد

✻ روسیه پس از آمریکا از پیمان منع موشکهای هسته‌ای خارج شد

✻ رئیس مجلس: باید به تنوع فکری مجال ظهور داد

✻ پارلمان اروپا به اتفاق آرا "خوان گوایدو" را رئیس جمهوری ونزوئلا خواند

✻ رئیس سازمان برنامه و بودجه: بسته حمایتی دوم تا پایان سال توزیع می شود

✻ رئیس جمهوری ونزوئلا با برگزاری انتخابات زودهنگام موافقت کرد

✻ دولت آبادی دادستان تهران: مردم استحقاق این همه سختی را ندارند

✻ زنگنه وزیر نفت: راهی جز سهمیه بندی و افزایش قیمت بنزین نداریم

✻ ابتکار معاون امور بانوان و خانواده ریاست جمهوری: لایحه ممنوعیت از دواج دختران زیر ۱۳ سال تقدیم دولت شد

✻ جهرمی وزیر ارتباطات: کمیته ضدفیلتر در دولت تشکیل شد

✻ شمخانی دبیر شورای عالی امنیت ملی: ایران تصمیمی برای ارتقاء برد موشکهای خود ندارد

✻ روسیه: برای حمایت از رئیس جمهوری ونزوئلا همه گزینه‌ها روی میز است

✻ رئیس دیوان محاسبات: برخی واگذاریها در سال گذشته مغایر قانون بوده است

✻ مدیر عامل آب منطقه‌ای تهران: تهران در ورطه فرونشست زمین است

✻ رئیس بنیاد جهانی انرژی: یزد می تواند پایتخت بنیاد جهانی انرژی شود

✻ سخنگوی کمیسیون تلفیق مجلس: بهای بنزین ثابت می ماند و دولت موظف به قطع یارانه ثروتمندان می شود

✻ رئیس سازمان امور مالیاتی: تمامی تراکنشهای بانکی افراد رصد می شود

✻ سخنگوی هیأت رئیسه مجلس: لوایح چهارگانه در مجمع تشخیص تصویب می شود

✻ رئیس ستاد مرکزی مبارزه با قاچاق کالا و ارز: بستر فعالیت برای قاچاق و سوداگری همچنان مهیاست

✻ سازمان اطلاعات ملی آمریکا درباره احتمال وقوع جنگ هسته‌ای میان پاکستان و هند هشدار داد

✻ ترامپ: گزینه نظامی علیه ونزوئلا روی میز است

رضا کیان

ونزوئلا و روزهای سرنوشت ساز

ونزوئلا در حال حاضر به معنای واقعی در برزخ گرفتار شده؛ سرگردان در میان دو دنیای متفاوت. یک طرف، نیکلاس مادورو، رئیس جمهور این کشور و آن طرف خوان گوآیدو، رئیس مجلس.
این نخستین بار نیست که حکومت چپ گرای ونزوئلا با خطر سقوط روبه رو شده. اما این نخستین بار است که مخالفان موفق شده‌اند در ابعادی قابل توجه حمایتهای بین‌المللی جلب کنند و مشروعیت حزب حاکم را به چالش بکشند. در جریان تظاهرات هفته گذشته، خوان گوآیدوی ۳۵ ساله در اقدامی بی سابقه، در برابر گروهی از مخالفان دولت، خود را رئیس جمهور دوره انتقالی خواند! بعد از این اتفاق عجیب دنیای اطراف ونزوئلا نیز همانند درون این کشور به دو جبهه تقسیم شد: کشورهایی که یکی پس از دیگری، خوان گوآیدو را به عنوان رئیس جمهور به رسمیت شناختند و آنها که همچنان از نیکلاس مادورو به عنوان رئیس جمهور قانونی این کشور حمایت کردند اما در ونزوئلا دقیقا چه خبر است و ریشه‌های این بحران استثنایی در چیست؟

خوآن گوآیدو کیست؟

خوآن گوآیدو رئیس جدید "شورای ملی" ونزوئلا؛ یا همان پارلمان یا مجلس قانون گذاری این کشور است.

آقای گوآیدو می گوید که با تصمیم این پارلمان، و بر اساس اختیاراتی که قانون اساسی ونزوئلا به این نهاد داده، نیکلاس مادورو به دلیل آزاد نبودن انتخاباتی که در سال ۲۰۱۸ برگزار شد، مشروعیت قانونی ندارد!

او به دو ماده قانون اساسی ونزوئلا استناد می کند: مواد ۲۳۳ و ۳۳۳. در ماده ۲۳۳ آمده که شورای ملی می تواند رئیس جمهور را با رای خود برکنار کند و در چنین وضعیتی، رئیس شورای ملی به شکل موقت ریاست قوه مجریه را بر عهده خواهد گرفت. در ماده ۳۳۳ هم تاکید شده که اگر قانون اساسی کشور زیر پا گذاشته شود، همه شهروندان موظفند برای برقراری دوباره قانون اساسی بکوشند.

شورای ملی ونزوئلا هم دو هفته پیش اعلام کرد که نیکلاس مادورو، مشروعیت ریاست جمهوری ندارد و بر اساس قانون، از آن زمان رئیس شورای ملی باید ریاست جمهوری را نیز بر عهده می گرفت، تا ظرف ۳۰ روز انتخابات برگزار کند.

البته در این مدت که اعتراض‌ها دنبال می شد و عده‌ای هم کشته شدند، یک بار خوان گوآیدو دستگیر امّا بعد از چند ساعت آزاد شد.

تا اینکه هفته گذشته در تظاهرات عده‌ای از مخالفان علیه مادورو، گوایدو اعلام کرد رئیس جمهور است.

استدلال نیکلاس مادورو چیست؟

مادورو می گوید که در سال ۲۰۱۸ در انتخابات پیروز شده و در ابتدای سال ۲۰۱۹ سوگند ریاست جمهوری خورده و به همین دلیل رئیس جمهور است. در پاسخ به شورای ملی و استدلال قانون اساسی هم، مادورو و طرفدارانش می گویند که به حکم دیوان عالی کشور، این شورا یا پارلمان ملغی شده و اختیاراتش به "مجلس موسسان" منتقل شده است.

مجلس موسسان نهادی تازه تاسیس است که سال گذشته و در پی یک انتخابات جنجالی تشکیل شد، اما مخالفان آن انتخابات را که اکثریت آن در دست طرفداران مادورو است تحریم کردند.

البته دیوان عالی کشور هم توسط قضات طرفدار مادورو کنترل می شود. به همین دلیل مخالفان آرای این دیوان را که در واقع عالی‌ترین دادگاه کشور است، به چالش کشیده‌اند.

شورای ملی یا همان پارلمان ونزوئلا در حالی در سه هفته اخیر جلساتش را تشکیل داده که نمایندگان طرفدار مادورو در آن شرکت نمی کنند. در چنین وضعیتی است که این مجلس علیه مادورو موضع گرفته و خوان گوآیدو را به ریاست برگزیده است.

در نهایت مادورو و طرفدارانش که ریاست جمهوری و دیگر نهادهای ونزوئلا را در اختیار دارند، مخالفان را متهم می کنند که در تلاشند تا یک رئیس جمهور دست‌نشانده آمریکا را در این کشور نفتی به قدرت برسانند.

مشکل ونزوئلا چیست؟

در واقع ونزوئلا ۲۰ سالی است که توسط چپ گرایان اداره می شود یعنی از ۱۹۹۹ تا ۲۰۱۳ توسط هوگو چاوز و سپس توسط نیکلاس مادورو، از سیاستمداران نزدیک چاوز که توسط خود او و پیش از مرگش برای رهبری این کشور برگزیده شد. بعد از مرگ آقای چاوز، نیکلاس مادورو در نخستین دوره انتخابات ریاست جمهوری بعد از چاوز به پیروزی رسید و از آن زمان رئیس جمهوری است.

در این سال‌ها - به ویژه بعد از بحران مالی جهانی - ونزوئلا با یک بحران عمیق اقتصادی، ابر تورم بسیار بزرگ و از دست رفتن واحد پول روبه‌رو است. ابر تورمی که در ونزوئلا رخ داده، یکی از موارد استثنایی در تاریخ است و صندوق بین‌المللی پول پیش‌بینی کرده که این اتفاق در سال ۲۰۱۹ نیز همچنان با ابعادی بی‌سابقه ادامه خواهد یافت. بر اساس پیش‌بینی این نهاد، نرخ

تورم در ونزوئلا در سال جاری میلادی به چند میلیون درصد خواهد رسید.و این در حالی است که نیکلاس مادورو می گوید که کشورش قربانی یک توطئه بین‌المللی است و مخالفانش در داخل و خارج از کشور در پدید آمدن وضع موجود و ابر تورم مهارنشدنی دست داشته‌اند.او همچنین گزارش‌های صندوق بین‌المللی پول را رد می کند و این نهاد را هم ابزار دست سیاست‌های واشنگتن توصیف می کند.

اما مخالفان ادعا می کنند که دولت از اداره کشور عاجز است و سرمایه کشور را در پروژه‌های عوام‌فریبانه و بیشتر با هدف خریدن آرای فقرا هزینه می کند.فروپاشی اقتصادی ونزوئلا که در چهار سال اخیر بسیار شدت گرفته موجب شده تا این کشور با مشکلاتی بنیادین نظیر کمبود غذا و دارو روبه‌رو شود.

همزمان دولت این کشور هم از سوی مخالفان بویژه دولت آمریکا متهم است که به اصول دموکراسی پایبند نیست و مخالفانش را سرکوب می کند و رهبران مخالف مادورو در ونزوئلا عموما یا در زندان هستند یا در حبس خانگی.

در واقع بسیاری از کشورهایی که در حال حاضر از ادعای ریاست جمهوری خوآن گوآیدو حمایت کرده‌اند، همان کشورهایی هستند که نتیجه انتخابات سال ۲۰۱۸ را زیر سئوال برده بودند و حتی برخی‌شان از مادورو خواسته بودند تا از قدرت کناره‌گیری کند.

یکی از دلایلی که کشورهای مختلف منطقه به شکل فعالانه‌ای درباره مسایل داخلی ونزوئلا اظهارنظر می کنند یا از سیاستهای دولت این کشور حمایت یا انتقاد می کنند، بحرانی است که در سال‌های اخیر به دلیل مهاجرت سه میلیون ونزوئلایی، ابعاد منطقه‌ای یافته است.

این مهاجران در حال حاضر در سراسر منطقه پراکنده‌اند و بسیاری از کشورهای آمریکای لاتین با تعداد قابل توجهی ونزوئلایی آواره روبه‌رو هستند.

روزهای سرنوشت

این روزها برای ونزوئلا روزهایی سرنوشت ساز است و این کشور که سالهاست در بحران عمیق سیاسی اقتصادی فرورفته باید تلاش کند تا ازاین آزمایش نه چندان ساده هم سربلند بیرون بیاید و مسیری را انتخاب کند که در آن دخالتهای بیگانگان نتواند سرنوشت کشورش را مشخص کند.

البته در این میان، نقش ارتش و پلیس این کشور هم می‌تواند سرنوشت قدرت سیاسی را تعیین کند و تا این لحظه، ارتش پشت مادورو را خالی نکرده است و این بدین معناست که او عملا قدرت را در ونزوئلا در دست دارد و ادعای ریاست جمهوری خوآن گوآیدو از یک ادعای لفظی فراتر نرفته است.

روسیه، چین، مکزیک، ترکیه و ایران به حمایت از دولت مادورو پرداخته‌اند و هفته گذشته روسیه در جلسه شورای امنیت ملی سازمان ملل متحد، آمریکا را به طراحی کودتا در ونزوئلا متهم کرد.

در این میان مواضع کشورهای دارای حق وتو در شورای امنیت سازمان ملل هم تعیین کننده نیست چرا که روسیه و چین طرفدار مادورو و آمریکا و بریتانیا و فرانسه حامی گوآیدو هستند.

ضمن اینکه تحولات سیاسی و تجربه‌های پیشین -مانند کودتای شکست خورده سال ۲۰۰۲ علیه هوگو چاوز - نشان می‌دهند که صحنه سیاست داخلی ونزوئلا، عرصه رقابتی تنگاتنگ و بی‌ثبات کننده است و برنده و بازیگر تغییر می کنند. در روزهای پیش رو تصمیمات افراد بسیاری می‌تواند مسیر این بحران را تغییر بدهد؛ از فرماندهان ارتش و سیاستمداران عالی‌رتبه گرفته تا چهره‌های قدرتمند بین‌المللی و نهادهای مرتبط با آن، البته دشمنان مادورو هم بیکار ننشسته‌اند و در این میان آمریکا شرکت نفت دولتی پی.دی.وی.اس.ای را تحریم کرده و از ارتش این کشور خواسته است "انتقال مسالمت آمیز قدرت" را بپذیرد.

جان بولتون مشاور امنیت ملی آمریکا در کنفرانسی خبری در واشنگتن گفت ؛ نیکولاس مادورو رییس جمهوری ونزوئلا و متحدانش "دیگر نمی‌توانند دارایی‌های مردم ونزوئلا را غارت کنند." و این دخالتها باعث شد که در روزهای گذشته تلاش‌های مخالفان آقای مادورو برای برکنار کردن او افزایش پیدا کند.

همچنین تحریم‌های تازه سخت گیرانه ترین مواجهه دولت ترامپ با نیکلاس مادورو توصیف شده است چرا که شرکتهای نفتی ونزوئلا بزرگترین منبع درآمد ونزوئلا هستند و مالک پالایشگاه نفتی سیتگو در آمریکاست و این پالایشگاه مهم‌ترین دارایی خارجی ونزوئلا محسوب می‌شود.

البته بعد از اعلام این تحریم ها، آقای مادورو اعلام کرد که به شرکت نفت دولتی دستور داده برای حفظ دارایی خود در آمریکا "در دادگاه های آمریکا و بین المللی دست به اقدام حقوقی و سیاسی بزند."

از طرف دیگر استیو منوچین، وزیر خزانه داری آمریکا در مقابل پاسخ داده است که انتقال درآمد حاصل از خریدار نفت ونزوئلا به دولت آقای مادورو اکنون سد شده اما این شرکت با به رسمیت شناختن آقای گوایدو به عنوان رئیس جمهور می تواند از تحریمها دور بماند.

ونزوئلا برای درآمد نفتی خود به شدت به آمریکا وابسته است، چون ۴۱ درصد صادراتش به این کشور است و این کشور یکی از چهار صادر کننده اصلی نفت به آمریکاست و به همین دلیل است که خوان گوایدو ادعا می کند به کنگره ونزوئلا دستور داده تا روسای تازه‌ای برای رهبری شرکت نفتی ونزوئلا و سیتگو معرفی کنند چون او قصد دارد کنترل دارایی‌های کشور را به دست بگیرد.

آمریکا به دنبال چیست؟

با تحریم شرکت نفتی جدید ونزوئلا، املاک و منافع این شرکت در حوزه اختیارات آمریکا توقیف و شهروندان آمریکایی از هر گونه معامله با این شرکت منع می‌شوند و وزیر دارایی آمریکا گفته است، شرکت سیتگو در شرایطی که درآمدهای خود را در حساب های موقوفه خود در آمریکا ذخیره کند، می‌تواند به فعالیت هایش ادامه دهد.

در حال حاضر هم روسیه، چین، مکزیک، ترکیه وایران به حمایت از دولت مادورو پرداخته‌اند و هفته گذشته روسیه در جلسه شورای امنیت ملی سازمان ملل متحد، آمریکا را به طراحی کودتا در ونزوئلا متهم کرد.

این در حالی است که چند کشور اروپایی از جمله اسپانیا، آلمان، فرانسه و بریتانیا هم اعلام کرده‌اند که اگر تا هشت روز دیگر انتخابات مجددی برگزار نشود، خوان گوایدو را به عنوان رییس جمهوری تازه به رسمیت خواهند شناخت و حالا مردم، ارتش و نهادهای قدرت در ونزوئلا هستند که می‌توانند آینده سیاسی این کشور را تعیین و تا جایی که می‌توانند در مقابل ادعاهای دروغین مخالفان بویژه دخالتهای امپریالیستی دولت انحصارطلب آمریکا قد علم کنند.



آنچه مردم را دانشمند می کند چیزهایی است که یاد می گیرند
● فرانسیس بیکن

kianfulladi@yahoo.com
دکتر کیان فولادی

سه‌گانه

فرار از فقر

کمیته امداد حالا در ایران بخشــی از نظام تامین اجتماعی کشــور شده و از آنجا که دولت، توان مالی رسیدگی به تمام افراد نیازمند را ندارد، کمیته امداد بــا تکیه دادن به کمکهای مردمی و البته بودجه‌هایی که از دولت هم می‌گیرد، ایــن بار بر زمین مانده را بر دوش می‌گیرد. کمیته امداد مدتی هم هســت که اجازه یافته مبالغ زکات پرداختی مردم را در اختیار داشــته باشــد و آن را نیز میان مستمندان توزیع کند.

عملکرد چند ســال اخیر این نهاد نشــان می‌داد که تقریباً هر ســال حدود ۱۰ درصد از افراد تحت پوشــش خود را به دلیل برطرف شــدن گرفتاریهای مالی آنها، از زیر چتر حمایت خود خارج می‌کرد و این به معنای کمتر شــدن مقــدار فقر مطلق اقتصــادی در ایران بود، همین که یــک نهاد حمایت کننده اقتصادی بتواند ســالانه مقداری از دریافــت کنندگان کمک را به دلیل پایان نیــاز اقتصادی از فهرســت خود کنار گذارد، این نویــد را میداد که طی حدود ۱۰ ســال، در صورت ادامه همــان روند، بخش بزرگی از فقــر در ایران نابود می‌شــود. اما آخرین گزارش مدیران کمیته امداد تمام این روند راضی کننده



را به فراموشــی ســپرد. در ماههای اخیر و بویژه در ماههای پایانی ســال ۹۷، مراجعات مردمی که از ســر نیاز و فشار اقتصادی جز مراجعه به کمیته امداد و استمداد از آن چاره‌ای نیافته اند، ۵۰ درصد بیشتر و بار سنگینی برای کمیته ایجاد شده است.

مراجعاتی که هر ســال ۱۰ درصد کاهش می‌یافت، حالا طی چند ماه، ۵۰ درصد افزایش داشته و سرعت سقوط برخی از عزیزترین ایرانیان به زیر خط فقر مطلق، دیگر قابل چشــم پوشــی نیست و خوشبختانه مدیران کمیته امداد هم هیچ تلاشــی برای پنهان کردن این عدد نداشته‌اند، شاید همین اعتراف به

گریبان پنج شنبه ها

شهردار جدید تهران هنوز هیچ عملکرد اجرایی یا رفتار بزرگ تبلیغاتی از خود و گروه مدیرانش برای میلیونها شهروند تهرانی که منتظر شروع دوره‌ای جدید در اداره این بزرگترین شــهر ایرانند، به نمایش نگذاشــته است و شاید طبیعی هم باشد که در ماههای نخست شروع به کار، بیشتر به دنبال شناسایی و یافتن مشــکلات و راه حلها باشــد، هرچند شهری چنین بزرگ و پرمسأله به مدیرانش که به هر حال از یک کانال سیاسی هم به این مقام می‌رسند، چندان فرصتی برای اندیشــیدن و بررســی نمی‌دهد و دیده‌ایم که دو شــهردار قبلی تهران، پــس از دوره‌ای کوتاه به دلایل مختلف، ناچار به واگذاری این صندلی داغ شــدند تا دوران ۱۲ ســاله مدیریت قالیباف بر شهرداری تهران همچنان رکورددار بماند.

امــا در همیــن ایام خبری از درون شــورای شــهر و معاونــت حمل ونقل شــهرداری تهران منتشر شد که برخلاف تعداد زیادی از تصمیمات مدیران ایرانی که چندان قابل دفاع نیست، این تصمیم اتفاقاً جای تبریکی دارد بزرگ، برای شــخص یا اشــخاصی که توانسته‌اند آن را به تصویب برسانند و به سوی اجــرا در آینده‌ای نزدیک ببرند. اینکه آلودگی هوای تهران یکی از دو مســأله بزرگ این شهر است، مدیران این شهر را قانع کرده بود که از سالها قبل منطقه



مرکزی شــهر تهران را بر ورود تمام خودروها ببندند و به این ترتیب با کنترل خودروهای ورودی، آلودگی این منطقه را کنترل کنند.

خودروها که هر ســال بیشــتر شد و آماری منتشر شــد که روزانه حدود ۱۰۰۰ خــودرو به تهران اضافه می‌شــوند، محدوده مرکزی شــهر را بزرگتر کردند و این بار طرحی به نام زوج وفرد در تهران ایجاد شــد تا هر روز نیمی از خودروها حق ورود به این محدوده را هم نداشــته باشند به امید اینکه آلودگی بیشــتر کنترل شــود. اما معلوم نبود که این زوج و فرد کردن خودروها چطور بــا نیاز واقعی مردم برای ورود به طــرح زوج و فرد هماهنگ بود و ظاهراً این ســاده‌ترین راهی بود کــه در آن مقطع به نظر مدیران رســیده بود تا ورودی

سرد و سخت مثل بهمن ۹۷

کانال مالی اروپا برای مبادلات تجاری با ایران در دوره تحریمهای آمریکا ســرانجام ثبت و افتتاح شــد و در گام اول، خرید دارو و غذا از این طریق برای ایران ممکن خواهد بود، البته عده‌ای که شــاید پرصداترین آنها ســفیر فعلی ایران در انگلستان و عضو قبلی تیم مذاکره کننده با کشورهای ۱+۵ در ماجرای برجام اســت، معتقدند که این کانال امــکان انجام دیگر مراودات و معاملات مالــی را هم داراســت و می‌تواند تحریمهای آمریــکا را کاملاً تحت تاثیر قرار دهد. ولی از رفتار و نوع ایجاد این کانال اروپایی اینطور پیداســت که توســعه بهره‌منــدی ایران از امکانات اقتصادی این کانال مالی، مشــروط به پیوســتن

ایران به دو نهاد FATF و CFT شــده است و شفافیت کامل مالی در مبادلات مالی و اقتصادی، آنطور که این دو نهاد بین‌المللی می‌خواهند، داشــته باشد. به



افزایش شدید مراجعات به کمیته امداد هم باعث شده تا آن گروه از ایرانیان که توفانهای اقتصادی ماههای اخیر هنوز نتوانسته پایه‌های اقتصادی آنها را بلرزاند، کمکهای بیشتری هم به دیگر هموطنان خود کرده‌اند و مدیران کمیته امداد، ضمن گفتن از رشد ۵۰ درصدی مراجعات نیازمندان، از رشد ۳۵ درصدی کمکهای مردمی به این نهاد هم می گویند.اگر این اعداد اعلام شده از سوی مدیران دقیق باشد، می‌توان احتمال داد که با رفتاری که کمیته امداد در دوره مدیریت جدید از خود نشان داد و در خبرها آمده که ساختمانهای بزرگ و گران قیمت خود را واگذار کرد، به ساختمانهایی کوچک در محله‌های ارزان قیمت شهر کوچ کرد و اینکه حقوق کارمندان خود را نداد تا زمانی که تمام مستمری نیازمندان پرداخت شود، توانسته اعتماد و اطمینان به این نهاد را نسبت به گذشته بیشتر کند و در این صورت می‌توان امیدوار بود که این نهاد بتواند با ابزاری که در اختیار دارد، علاوه بر کمکهای مستقیمی که به افراد تحت پوشش خود می کند، مجموعه بزرگ و گسترده نهادهای مردمی و موسسات خیریه غیردولتی و خصوصی را به یکدیگر پیوند داده و شبکه‌ای بزرگ از تمام کسانی که هرچند کوچک و کم، در حال جمع آوری کمکهای مردمی و توزیع آنها میان نیازمندان هستند در ایران ایجاد کند.

متمرکز شدن این اطلاعات می‌تواند در شرایط سخت پیش رو در سال ۹۸، کمک بزرگی به نیازمندان کند تا اگر کمیته امداد خود ابزاری برای کمک به این افراد ندارد، با در اختیار داشتن نام و نشان دیگر مراکز خیرّیه غیر دولتی و گمنام صدها هزار نیازمند مراجعه کننده به خود را به همکاران غیر دولتی خود رهنمون کند.

خودرو به محدوده را به نصف کاهش دهد. ضمن اینکه حالا پس از گذشت سالها، تعداد خودروها نیز چنان افزایش داشته که تعداد خودروهای با پلاک زوج یا فرد، به تعداد کل خودروهای چند سال قبل نزدیک شده و ورودی خودروها به محدوده هم به همین مقدار افزایش داشته.

مدیران جدید شهرداری اما خوشبختانه به طرحی نوین دست یافته‌اند تا از این طریق، هر خودرو در سال تنها ۱۲۰ روز بتواند به درون محدوده وارد شود، یعنی یک سوم روزهای سال، اما این ۱۲۰ روز را مالک خودرو تعیین می کند و دیگر نیازی برای انتظار کشیدن روزهای زوج یا فرد نیست.

به این ترتیب، هم تعداد ورودی خودرو به محدوده بیشتر خواهد شد و هم نوع و شیوه استفاده از خودرو و مقدار بهره‌مندی مالکان افزایش خواهد داشت.

ضمن اینکه ترافیک شدید روزهای پنج‌شنبه هر هفته در تهران که به دلیل صرف طرح ترافیک، مدتهاست گریبان پنج شنبه‌ها را گرفته بود هم به احتمال فراوان از شهریور ماه که ظاهراً زمان اجرای طرح جدید است کاهش خواهد داشت.

مدیران شهرداری اگر بخواهند می‌توانند حتی بهای خودرو در تهران را هم تا حدودی کاهش دهند، کافیست محدودیتهای عبور و مرور خودروها، اندک اندک بیشتر شود، تا آنجا که خودروهای شخصی در تهران، کارآمدی سابق خود را از دست بدهد و به طور طبیعی با بهتر شدن حمل و نقل عمومی، مطلوبیت سابق خودروی شخصی و تقاضا برای آن کاهش یابد، در این شرایط است که علم اقتصاد می گوید، با احتمال فراوان بهای خودرو هم با این کاهش تقاضا، کاهش خواهد یافت!

این ترتیب یک تصمیم سخت دیگر از سوی نهادهای تصمیم ساز ایران باید گرفته شود و از آن مهمتر اینکه مسئولیت این تصمیم را نیز شخص یا اشخاصی باید بر عهده بگیرند.در مقابل عده‌ای از سیاستمداران هم، پذیرش شرایط نهادهای بین‌المللی در شفافیت فعالیتهای اقتصادی و مالی ایران را کاملاً برنامه‌ریزی شده و سیاسی و ابزاری برای کنترل بیشتر رفتار ایران می‌دانند.

روزهای دهه فجر سال ۹۷ و سرمای بهمن امسال، روزهای تصمیمات سخت است و ظاهراً این روزهای سرد و سخت برای مدیران ارشد ایرانی، همچنان ادامه دارد، در دوراهیهایی که رفتن یا نرفتن در هر مسیر آنها، تبعات سنگینی برای ایران خواهد داشت و مسئولیت تصمیم گیران را در برابر مردم ایران، چند برابر سنگین و گاه طاقت فرسا می کند.

▪ مکتوب هفته

دکتر محمدعلی فیاض‌بخش

اگر راست می‌گویند!

کشمکش وجنجالهای رسانه‌ای فیمابین سران آموزش و پرورش و سالاران کنکورچی کمی از تب و تاب فرو نشست و هر دو به کار خویش کمافی‌السابق مشغول شدند، اما از جدالی که اخیراً بین این دو بالا گرفت، لااقل سه نکته قابل تأمل را می‌توان در محدوده دقت بیشتر نگریست و بلکه آن را سزاوار تفکر عمیق و واکاوی دانست:

۱ـ چگونه در کمتر از دو دهه، و صرفاً با نوعی بازاریابی و آینده‌خوانی، کسانی می‌توانند بر سر کالایی انسانی، قَدَرقدرتی اقتصادی شوند؟ چه‌سان، افرادی با شامه‌ای تیز و با فرصت‌سازی برای خود در بهره‌وری، انگشت بر یکی از حساس‌ترین نبضهای جامعه می گذارند و کیفیت ضربان این نبض را در ید قدرت و اراده خویش می گیرند؟ و در عین حال، چشمان مسئول بر نظارت و پایش، در این مورد، عقب‌مانده‌ترین نوع نظارت را اِعمال می کنند؛ تا جایی که وزیر آموزش و پرورش، به جای حفظ شأن و کلاس خود در مقام برنامه‌ریز و مدیر کلان آموزشی کشور، مجبور شود به جنگ دو سه کتاب‌فروش برود؛ و با مزه آن که در اندک زمانی هم عاجزانه اعلام کند که: زورمان نمی‌رسد!

پاسخ به آن "چگونه"، البته برای امثال بنده که عادت به "روبینی" کرده‌ایم و تا نوک بینی‌مان را بیشتر نمی‌بینیم کار دشواری‌ست؛ لیک "ژرفانگران درون‌نگر" را حتماً این توانایی هست، تا بفهمند، چرا "دانش آموز" و "کتاب" ناگهان در کشور ما می‌شود کالای قَدَرقدرتِ اقتصادی؛ و بیشترش را والله‌العالم!

۲ـ در سیرِ دست‌وپازدن‌های برخی حضرات برای توجیه امپراتوری حل‌المسائلیِ خود، شاهد مصاحبه‌هایی از سوی آنان بودیم که پرواضح می‌نمود که بیش از آنکه سوال وجوابی طبیعی به رسم و سَبک مصاحبه‌های عادی باشد، اجرای یک سناریوی توافق‌شده میان پرسشگر و پاسخگوست. نکته قابل تأمل آن که، این گفت‌و گو، لااقل چهار نوبت در یکی از کانالهای پرطرفدار ورزشی-فرهنگی(!) با چندمیلیون عضو و هوادار نهاده‌شد. لابد گردانندگان آن کانال هم محض رضای خالق و به منظور توفیقات هرچه‌بیشتر مخلوقی به‌نام دانش آموز و بدون کمترین دریافتی، این مصاحبه را نوبت به نوبت در کانال درج کردند؛ که جزاهم‌الله خیرا!

۳ـ اصلا ما در نیات فرهنگی خالصانه و بی‌شائبه کنکورچیان تردیدی نداریم! سلّمنا! آیا حاضرند یک دهه آینده را به جای تمرکز بر تست وحل‌المسائل و سوالات رنگارنگ طبقه‌بندی‌شده و اجرای هفتگی کنکورهای آزمایشی، این مقدار کاغذ و مرکب را صرف نوشتن کتاب داستان برای سه گروه سنی الف و ب و ج کنند!؟ آقایانی که در مصاحبات اشک می‌ریزند بر محرومیت کودک سیرجانی و سراوانی در آموزش، آیا می‌دانند (که البته می‌دانند)، که کشور ما در زمره فقیرترین و کم‌تولیدترین کشورها در مقوله کودک و نوجوان است؟ مقوله قصه و فرهنگ و آموزش اخلاق زندگی و شهروندی؛ نه آموزش فنون تست‌زنی و حفظ طوطیانه.

روزگاری شاید نه چندان دیررس، تاریخ و نسل از ما خواهند پرسید: جفای بزرگی به‌نام شمارگان پانصد و یا هزار و یا حداکثر دوهزار برای کتابهای مطالعاتی، در سایه میلیونی کتبی رونویسی‌شده و ذهن کش به نام "آزمون‌چی‌های قلم‌تاج" را سبب چه بود؟ و چرا همه دلسوختگان فرهنگ، گفتند و نوشتند و اما آبی از آب تکان نخورد؟

به احترام پدر و معلمت از جای بر خیز گرچه فرمانروا باشی. ●امام علی(ع)

زیرنظر: محمود صفادار

روستای زیارتی گردشگری امامزاده قاسم

گزارش از مهندس سید محمد میرنظامی

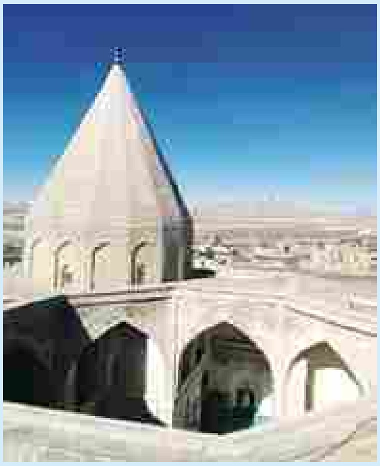


روستای امامزاده قاسم در استان لرستان از توابع شهرستان ازنا بخش جاپلق شرقی و از نظر موقعیت جغرافیایی در شمال شرقی استان واقع شده و آخرین روستای استان است که با روستای حسین آباد از توابع استان مرکزی هم‌مرز است.

قدمت این روستا بیش از هزار سال است و در گذشته نام آن **کنده سپید** به معنی **ده سفید** بوده که کنده به معنای ده و سپید از خاک رس سفید منطقه گرفته شده است. این روستا دارای بناهایی با ارزش تاریخی از جمله بنای بقعه امامزادگان زید و قاسم(ع) از نوادگان امام حسن مجتبی که در سال ۵۰۲ (ه.ق) ساخته شده است. نوع بنا نشان می‌دهد که احداث آن مربوط به دوره سلجوقیان است. این بنا حدود ۲۷۳۷ مترمربع مساحت دارد که شامل حیاط مرکزی هشت ضلعی، چهار شبستان در چهار طرف آن است و در سه طبقه بنا شده و حجره‌های متعدد و یک گنبد هرمی شکل دارد. ارتفاع گنبد آن حدود ۴۰ متر است. این بقعه در زمان گذشته مرکز آموزش علوم دینی بوده و طلاب دینی در آنجا به تحصیل علوم معارف مشغول بوده اند.

از دیگر بناهای روستا به قلعه تاریخی باید اشاره کرد که بیش از ۶هزار مترمربع زیربنا دارد و به شکل مستطیل است و در اطراف آن ۶ برج بلند مدوّر استوانه‌ای شکل به ارتفاع حدود ۱۲ متر وجود داشته و دو در اصلی ورودی اندرونی و بیرونی و در داخل مجموعه ۱۰ حیاط مستقل وجود داشته که آب توسط تونل زیر زمینی در تمام حیاطها جاری بوده است و همچنین حمام اختصاصی، بارانداز و باربند داشته، اندرونی حیاط مستطیلی شکل بزرگ با حوض مستطیلی با فواره سنگی وسط آن خودنمایی می کرده است. همچنین روستا دارای سه حمام دیگر از نوع حمام خزینه‌ای و دو آسیاب آبی بوده است و در سال ۱۳۳۰ برای اولین بار در منطقه با استفاده از یک موتور دیزل برقی که توسط اداره اوقاف تهیه شده بود معابر و کوچه‌ها و بعضی از خانه‌ها از روشنایی برق استفاده می کردند.

در سال ۱۳۰۴ یک مدرسه ابتدایی با روش آموزش جدید افتتاح شد و در سال ۱۳۳۰ آموزش دختران در مدرسه روستا همگانی شد، و تمام بچه‌های خوانین و افراد متمول از مناطق اطراف فرزندان خود را برای تحصیل به این روستا روانه می کردند.



این روستا چون در مسیر راه تجاری شهرستان اراک قرار داشت، محلی برای اتراق کاروانیان داشت و دارای دو کاروانسرا برای این منظور بوده است.در سال ۱۳۳۳ برای اولین بار در کل منطقه مرکز درمانگاهی با ارائه خدمات پزشکی تاسیس شده است.

روستا با توجه به وجود جاذبه‌های مذهبی، تاریخی، طبیعی، گردشگری و آب و هوایی بسیار مطلوب پتانسیل جذب گردشگران داخلی و خارجی را دارد و برای انجام این مهم، به همت دولتمردان، مسئولان توانمند و نخبه میراث فرهنگی، سرمایه گذاران خوش فکر و خوش ذوق نیاز دارد.

منطقه زیبای «چهل پا» سد دز

گزارش از: محمد علی بهوند یوسفی رامهرمز

منطقه شکار ممنوع چهل پا در استان خوزستان واقع شده است. این منطقه در ۱۵ کیلومتری شمال شهرهای اندیمشک و دزفول واقع قرار گرفته و از دیرباز یکی از زیستگاههای بز در منطقه بوده و هم اکنون نیز آثاری از راههای ایجاد شده در دل دیوارهای صخره ای قابل مشاهده است که با استفاده از سیمهای کابلی ضخیم جهت دسترسی به منطقه ایجاد شده است.

این منطقه از ارتفاعات کوهستانی و پیش کوههای زاگرس تشکیل شده که رودخانه پر آب دز از میان دره ای بسیار عظیم با شیارهای صخره ای عبور کرده و سد بسیار عظیم دز در بین آن قرار دارد.

این منطقه علاوه بر چشم اندازهای زیبای خود که حاصل وجود دره های ژرف، ارتفاعات بلند، چشم اندازهای زیبای سد و دریاچه سد دز و پوشش گیاهی خوب منطقه است، در بخش شمالی امکانات مناسبی برای حضور افراد در محیط دارد که پلاژ نامیده می شود. در این منطقه دریاچه ای عمیق وجود دارد که امکان شنا و اسکی روی آب را فراهم کرده است. علاوه بر آن، ارتفاعات مشرف به دریاچه امکان کایت سواری و صخره نوردی را نیز ایجاد کرده است.





روستای نسمه

نسمه از روستاهای بخش مرکزی شهرستان پاوه در استان کرمانشاه است.این روستا به دلیل داشتن آب فراوان و موقعیت جغرافیایی از آب و هوایی خوب و خنک، بویژه برای روزهای گرم تابستان برخوردار است. رود و چشمه‌های آب فراوان، کوهها، غارها و طبیعت بی‌بدیل آن از ویژگیهای طبیعی این روستا است. فاصله روستا تا پاوه حدود ۱۰ کیلومتر است. این روستا از شمال به جاده پاوه-کرمانشاه و کوههای شاهو، از جنوب به مراتع سرسبز، از شرق به روستای دره بین و از غرب به روستای چورژی و سرکران می‌رسد.

جمعیت روستا ۶۲۶ نفر است که به زبان کردی و لهجه سورانی صحبت می‌کنند. تعداد کمی هم به لهجه اورامی تکلم می کنند.

در خصوص وجه تسمیه روستا گفته می‌شود که چون بهره زیادی از نور خورشید نبرده و روستا در پای کوه و پشت به خورشید قرار دارد و آب و هوایش خنک و مرطوب است، نام نسرم را برایش انتخاب کرده بودند. نسرم در زبان کردی به معنی مرطوب است که به مرور زمان به نسمه تغییر پیدا کرد.عده‌ای دیگر هم بر این باورند که نامگذاری روستا به دلیل وجود غارهای متعدد در پشت روستا است. این غارها که شکلی شبیه به سم اسب داشتند، ۹ عدد بودند. به همین دلیل اسم روستا "نه سم" گذاشته شد که به مرور به نسمه تغییر یافت.

این روستا از دیدنیهای طبیعی و تاریخی متعددی برخوردار است. طبیعت این روستا مکان خوبی برای تفریح و همچنین علاقه‌مندان به کوهنوردی و پیاده روی است. تپه قلعه نسمه دیگر جاذبه این منطقه است. این قلعه مربوط به سده‌های میانی دوران پس از اسلام است. در ارتفاعات اطراف روستا یک گور دخمه تاریخی هم وجود دارد که قدمتش به دوران مادها برمی گردد. این آثار در فهرست آثار ملی به ثبت رسیده‌اند.

یکی از اهالی در بخشی از روستا یک باغ پرندگان راه اندازی کرده است که پرنده‌های مختلفی را از کشورهای دیگر می‌توان در آن مشاهده کرد. این باغ پرندگان کم کم گسترش یافت و میزبان حیوانات هم شد و اکنون می‌توان گونه‌هایی از شترهای لاما و گوزن اروپایی را هم در آن دید.



جالب است بدانید در این منطقه نژادهای اصیل اسب کرد که کلهر هم نامیده می‌شوند پرورش داده می‌شوند. این اسبها بسیار خاص و البته گران قیمت هستند.

این روستا علاوه بر اینکه هدف گردشگری است، به روستای سالم هم معروف است. چون مردم روستا به کمک همدیگر و البته دهیاری از وضعیت سلامتی خوبی برخوردار هستند. مصرف و فروش دخانیات در این روستا ممنوع است و به طور مرتب تورهای ورزشی مختلفی از جمله کوهنوردی و دوچرخه سواری در روستا برگزار می‌شود.



کوه شیوشگان و جنگل پردیسان قائم

کهن‌ترین و مقدس‌ترین منطقه در کرمان شیوشگان نام دارد که از شمال به ارتفاعات چشمه شیردوش یا همان آرامستان جدید ختم می‌شود، از شرق به ارتفاعات مسجد صاحب‌الزمان، جنوب آن ارتفاعات تخت درگاه قلی بیگ و در شرق آن قلعه دختر و اردشیر و دامنه تندستان قرار گرفته. این منطقه برای تمام ادیان مقدس بوده. آنها آیین‌ها و مراسم خود را در اینجا برگزار می کردند و در همین منطقه قبور تمامی ادیان یهودی، زرتشتی، مسیحی و مسلمان وجود دارد. یکی از این آیینها "جشن تندرستون" است .هر سال چهل روز پس از بهار این جشن برای سلامتی، نشاط و نیک بختی برپا می‌شود. باور سلامتی، حال خوب، رزق و روزی نه‌تنها مردم کرمان بلکه دیگران را نیز به این منطقه جذب کرده است. حضور خانواده‌ها بویژه مادربزرگها، پدربزرگها و بزرگان به این جشن رونق بخشیده است .از ویژگیهای این مراسم سفره انداختن، پختن آش، نذری دادن، نواختن انواع سازهای سنتی، فال گرفتن و مهمتر از همه در کنار هم بودن است. در ضمن دختران دم بخت و زنان نابارور نیز با آب چله ریختن و زاغ سوزاندن به دنبال برآورده شدن آرزوی خود هستند. هر سال این جشن با حضور خانواده‌های کرمانی برگزار می‌شود.







ماجراهای واقعی خارجی

مترجم: مریم نیک پور
maryanikpour@gmail.com

رویاهای از دست رفته پدرم بودم



هفته سـوم دانشـگاه، تعطیلات چند روزه‌ای داشـتیم و فرصت خوبی بود کـه به خانه برگردم. تازه دانشـجو شده بودم و قبل از آن با پدر و مادرم زندگی می کردم. حالا هم دلم برای آنها تنگ شده بود و هم می‌خواستم بچه محلهایم را ببینم و به آنها بگویم در این مدت کم چه پیشرفت بزرگی داشتم. من برای بازی در تیم فوتبال دانشگاه انتخاب شده بـودم و بی‌صبرانه منتظر بودم لباس تیم را به همه نشـان بدهم و بقیه را هم در خوشـحالی‌ام شریک کنم. همین که به خانه رسـیدم، با اشتیاق لباسم را از کوله بیرون آوردم و به پدر و مادرم نشـان دادم. پدر مثل همیشه از تلویزیون چشم برنداشت. مادر اما فوری واکنش نشان داد و گفت از این اتفاق خیلی خوشـحال اسـت و برایم آرزوی موفقیت می کند. پدر نگذاشـت حرف مادر تمام شـود. درحالی که هنوز نگاهـش به برنامه تلویزیونی دلخواهش بود، گفت: "خوب که چی؟"

جمله پدر همچون پتکی بود که بر سـر آرزوها و رویاهایم فرود آمد. همیشـه می‌دیدم با اشتیاق فوتبال تماشا می کند. دو برادر دیگرم که به‌ترتیب ۱۴ سـال و ۱۰ سـال از من بزرگتر بودند هم بازی می کردند. حتماً پدر می‌دانست این اتفاق برای من چه معنایی دارد امـا نمی‌فهمیدم چرا اینطور تلخ و منفی واکنش نشـان داده است. در این فکرها بودم که پدر ادامه داد:

"حالا می‌خوای برات چه‌کار کنم؟ فکر کردی خیلی کار بزرگی کردی و این دیگه آخر راهه؟"

تمام زندگی‌ام فقط یک خواسته و آرزو داشتم. اینکه پدرم از من راضی باشـد و به من افتخار کند. امـا درعوض می‌دیدم کوششـهایم هیچ نتیجه‌ای نـدارد و گویی قرار نیسـت پدر هرگز از من راضی باشـد. در رابطه‌ام با پدر هربار به در بسته خورده بودم. از کودکی مشکلات زیادی داشتم. به سختی توانسـتم اضافه وزنم را کم کنم. آسم تا مدتها من را درگیر کـرده بود. وقتی به مدرسـه رفتم معلم تشـخیص داد اختلال یادگیری دارم و ناچار بودم خیلی بیشـتر از بچه‌های دیگر تلاش کنم تا خودم را به سـطح آنها برسانم. من همه اینها را پشت‌سر گذاشـته بودم ولی باز هم پـدر از من راضی نبود و هربـار به بهانه‌ای به من می‌فهماند راهی که میروم درسـت نیست. یا می‌خواست به من بفهماند من آن پسری نیسـتم که او بتواند به داشتنش افتخار کند. اما من طوری تربیت شده بودم که احترام به بزرگتر، اصل اول زندگی‌ام بود. همیشـه به خودم می گفتم باید هرطور شـده کاری کنم پدرم از من راضی باشـد. با خودم عهـد کردم تا تایید صـد درصد پدرم را به‌دسـت نیاوردم، از خودم راضی نباشم.

سـه روز خانه ماندم و پدر در تمام آن سه روز از تلویزیون چشـم برنداشت. فقط گاهی صدای آه کشیدنهایش را می‌شنیدم و واژه‌های نامفهومی که گاهی زیر لب می گفت. تعطیلات تمام شد، من همه ناامیدی‌ام را جمع کردم و به دانشگاه برگشتم.

یک ماه بعد، مادر تماس گرفت. صدایش سـر حال نبود. حالم را پرسـید. وقتی گفتم خوب هستم، گفت حال پدر هیچ خوب نیسـت و قرار اسـت تا چند روز دیگر به‌خاطر بیماری قند، یکی از پاهایش را قطع کنند. از شـنیدن این خبر ناراحت شدم. به مادر گفتم هرطور شده خودم را می‌رسانم. اما مادر گفت بهتر است به درس و دانشگاهم برسم و چون دو برادرم هستند، لزومی ندارد خودم را به سختی بیندازم. مادر این را گفت و تلفن را قطع کرد. اما فکر من پیش پدر و حال بدش ماند. به تمام لحظه‌هایی فکـر می کردم که پدر به مـن خندیده بود یا من را نادیده گرفته بود. یادم می آید در سـیزده سـالگی مقابل پدر درآمده بودم چون فکر می کردم سیگار کشـیدن او باعث شده به آسم مبتلا شوم. یک روز که پدر را حسابی سرزنش کرده بودم، برایش خط و نشـان کشـیدم و گفتم وقتی بزرگ شـوم هرگز سمت سیگار و الکل نمی‌روم و به خانواده‌ام آسیب نمی‌زنـم. آن زمان دو برادرم الگـوی من بودند و می‌خواسـتم مثل آنها بازیکن مطرحی باشم تا پدر من را هم قبول داشـته باشد. حالا در نقطه‌ای قرار داشتم که می‌توانستم جا پای برادرهایم بگذارم، در لیگ فوتبال بازی کنم و برای خودم اسـم و رسمی داشـته باشـم. اما حالا که به اینجا رسیده بودم، و می‌توانسـتم رویاهایم را دنبال کنم، احساس خوبی نداشتم. پدر یک پایش را از دست داده بود و حتماً بیشتر از همیشه به حضور ما بچه‌ها نیاز داشت.

بالاخره تصمیم خودم را گرفتم. دانشـگاهم را عوض کردم و جایی نزدیک خانه مشغول تحصیل شـدم. در این دانشـگاه هم برنامه‌هـای فوتبالی و تیمهای ورزشـی اهمیت ویژه‌ای داشت. اما فوتبال دیگر اولویت زندگی من نبود. هر یکشنبه و در طول هفته هـر وقت که فرصتی پیـدا می کردم به خانه می‌رفتم. به پدر کمک می کردم رفت‌وآمد با ویلچر را تمرین کند. برای خانه خرید می کردم، پدر را به فیزیوتراپی می‌بردم. امـا پدر هنوز همان پدر بود. از هـر کار من ایـراد می گرفت و مـدام به من غر می‌زد. هرگز یادم نمی آید از من تشکر کرده باشد. به‌نظر می‌رسـید هیچ‌وقت از دیدن من خوشحال نمی‌شـود. برایش همـه کار می کردم، حتی حاضر بودم جانم را هم بدهم ولی دیگر مطمئن شده بودم پدر من را دوسـت ندارد. هر وقت برادرهایم خانه بودنـد، اوضاع اما فرق می کـرد. لبخند از لب پدر جدا نمی‌شد. مدام از آنها تشکر می کرد و محبتش را به زبان می‌آورد. بارها تاکید می کرد که چقدر از

عشق آزاد کننده زیباترین احساسات آدمی است

● دراکین گو

دیدنشان خوشحال است. جوک تعریف می کرد. از حال و کارشان می پرسید و در تمام این مدت، گویی من وجود نداشتم.

یک روز از برادر بزرگم پرسیدم راز موفقیت و محبوبیت آنها چیست و من چه مشکلی دارم که پدر نمی تواند دوستم داشته باشد؟ برادرم که سعی می کرد من را آرام کند برایم توضیح داد که من هیچ مشکلی ندارم. برایم تعریف کرد که پدر خیلی دوست داشت درسش را ادامه بدهد و در فوتبال موفق شود اما اتفاقهایی افتاد که مسیر زندگی اش را برای همیشه تغییر داد. مجبور شد ارتش را انتخاب کند. آن زمان پدرم ازدواج کرده بود و مادرم، برادر بزرگم را باردار بود. سختیهای زندگی و مسئولیت خانواده باعث شد پدرم فوتبال و کالج را برای همیشه رها کند. در ارتش مشکلی برایش پیش آمد و بعد به دلایل پزشکی برای همیشه از کار کردن محروم شد. پدر از جوانی تا آن سن از کار افتادگی می گرفت و عملاً نمی توانست کاری کند که دوست دارد. نتوانست حتی شغلی پاره وقت پیدا کند. اوایل با داشتن دو پسر کوچک حالش خوب بود ولی چند سال بعد اوضاع تغییر کرد. پدر کم کم افسرده شد. مشکل واقعی این بود که نمی خواست افسردگی اش را قبول کند و به فکر درمان باشد. درعوض به الکل پناه برد و ظاهراً فکر و خیالش را فراموش کرد. من در چنین شرایطی متولد شده بودم و خب کاملاً طبیعی بود که پدر از داشتن من احساس خوبی نداشته باشد. چند سال بعد دیابت هم به مشکلات پدر اضافه شد و حالا هم یک پایش را از دست داده بود. هر کدام از اینها به تنهایی برای زمین زدن پدرم کافی بود. از نظر برادرم، من به پدر شباهت زیادی داشتم. هم ظاهرم شبیه پدر بود هم رویاها و آرزوهایم، و این حال پدر را بد می کرد. برادرم درست می گفت. پدر یک جورهایی بین دوست داشتن و نفرت من سرگردان بود. از یک طرف فرزندش را می دید و دلش می خواست مثل همه پدرها از موفقیتش خوشحال شود. از طرفی رویاها و آرزوهای از دست رفته اش را در من می دید و نمی توانست با خودش و حس تلخ درونی اش کنار بیاید و این حالش را بد می کرد. احساس می کردم حتی دیدن من هم حال پدر را بد می کند.

از شنیدن داستان زندگی پدر گیج و مبهوت بودم. جسته گریخته چیزهایی شنیده بودم اما هیچ وقت نمی دانستم پدرم در زندگی چه چیزهای مهمی را از دست داده. من فقط لجبازیها و تلخیهای پدر را با خودم می دیدم و نمی دانستم پدر چه دارایی بزرگی ـ رویاهایش ـ را از دست داده است و در حقیقت با این رفتارها دارد برای آن رویاهای ازدست رفته عزاداری می کند. من خیلی خودخواه بودم و فقط خودم و خواسته های خودم را می دیدم.

حالا دردهای پدر را می دیدم. دردهایی که ورای مشکلات جسمی متعدد داشت و همین به من انگیزه میداد بیشتر از قبل تلاش کنم شاید بتوانم برای نفوذ در قلب پدر راهی پیدا کنم. بیشتر از قبل به پدر سر می زدم. کنارش می نشستم و با هم مسابقه های مختلف ورزشی تماشا می کردیم. گاهی شرطهای مسخره و خنده دار می بستیم و آخر مسابقه می خندیدیم. کم کم با پدر حرفهای مشترک داشتم. برای اولین بار برایم جوک تعریف کرد و من به جای خندیدن، اشک ریختم. به روی خودم نمی آوردم ولی پدر تغییر کرده بود. هنوز رفتارش کاملاً گرم و دوستانه نبود اما مثل قبل، دیگر از حصاری که بین من و خودش کشیده بود خبری نبود. حس می کردم پدر پایش را از لبه این دیوار سفت و سخت بیرون گذاشته و برای دیدن و شناختن من قدمهایی برداشته. راحت تر می خندید. برعکس قبل کمکهای من را قبول می کرد. کنارم می نشست. با من غذا می خورد. گویی رابطه من و پدر در حال شکوفا شدن بود.





چند ماه گذشت... رابطه من و پدر هر روز بهتر میشد. از خدا خواسته بودم باز هم کمک کند این رابطه هر روز بهتر شود و تا پدر هست، من قدر این فرصت را بدانم و آن را از دست ندهم. بهبود رابطه من و پدر به پیشرفتم در فوتبال هم کمک کرده بود. در تیم دانشگاه موفق ظاهر شده بودم و قرار بود بعد از چند مسابقه، برای لیگ برتر انتخاب شوم. نگران بودم اما همچنان به خودم یادآوری می کردم که حضور در لیگ برتر اولویت زندگی من نیست. باید با تمام وجود این را باور می کردم. از خدا می خواستم همیشه و در همه لحظه های زندگی به من کمک کند، بخصوص در رابطه ام با پدر.

یادم می آید یکی از روزهای بهار بود. مادرم در خانه مهمانی گرفته بود و همه را دعوت کرده بود. تمام روز خوشحال بودم و از بودن در کنار اعضای خانواده لذت می بردم. شب، وقتی همه رفتند، پدر صدایم زد. از من خواست کنارش بنشینم. به چشمهایم زل زد و گفت: "مهم نیست در مسابقات انتخابی لیگ برتر موفق می شوی یا نه. مهم اینه که من به تو افتخار می کنم!" بیست وسه ساله بودم اما احساس می کردم پسر بچه ای هستم که از تعریف پدرش تا آسمانها رفته. کلمه هایی که از زبان پدرم بیرون آمده بود، یخ درونم را ذوب کرده بود. همه زندگی ام منتظر شنیدن این حرف از پدرم بودم و حالا اتفاق افتاده بود.

یک هفته بعد، یکی از بازیکنانی بودم که برای لیگ برتر انتخاب شده بود. قبل از اینکه به اردو بروم، یک تیشرت سفید خریدم و از خانواده ام خواستم هر کس روی آن جمله ای بنویسد. جمله و امضای پدر از همه پررنگ تر بود. آن تیشرت را زیر لباسم پوشیدم و به اردو رفتم. چهار سال اول حضورم در لیگ برتر بیشتر از هر وقت دیگری تمرین کردم تا بتوانم خودم را ثابت کنم. بارها مجروح شدم و صدمه های جدی دیدم. اما در پایان، بدشانسی آوردم و قراردادم تمدید نشد. قراردادی یک ساله با یک تیم دسته دومی بستم و همه چیز را از نو شروع کردم و سرانجام بعد از این یک سال سخت، دوباره به یک تیم مطرح

بقیه در صفحه ۴۹



گفت‌وگو از محمدحسین پرتویان



خیلی دوست دارم به ایران برگردم

دیوید بارِنت، ۱۹۴۶ میلادی در آمریکا به دنیا آمد. تحصیلات خود را در کالج کلرادو به‌صورت رسمی آغاز کرد. خیلی زود، فتوژورنالیسم را به‌عنوان حرفه اصلی خود برگزید. عکاسی از وقایع داخلی آمریکا آغاز فعالیت حرفه‌ای او محسوب میشد.

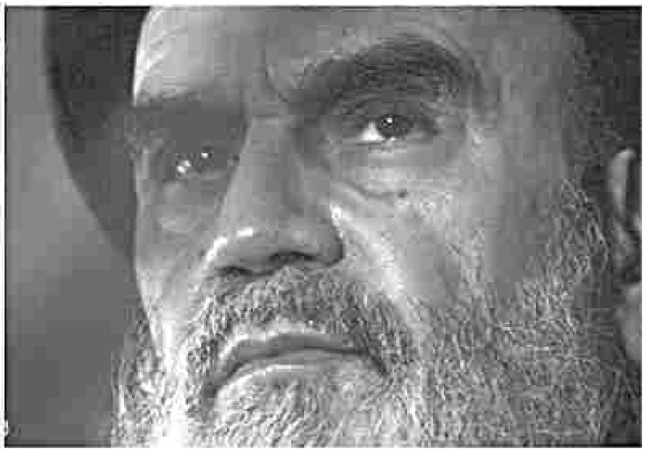
جنگ آمریکا در ویتنام و عکاسی برای مجله "لایف" فصل دیگری از فعالیت‌های بین‌المللی را در زندگی‌اش رقم زد. بعدها از او به‌دلیل این مجموعه فعالیت‌ها در جشنواره‌ای با حضور عکاس آسوشیتدپرس که عکس معروف جنگ ویتنام را منتشر کرده بود، تقدیر شد. ماجرای عکاسی بارنت و نیک یوت عکاس معروف آسوشیتدپرس به انتشار تصاویر کودکانی که بر اثر شلیک بمب ناپالم هواپیماهای آمریکایی دچار سوختگی شده بودند، برمی‌گشت، همان تصویر معروف از دختربچه‌ای که بر اثر جراحت سوختگی برهنه شده و به‌همراه تعداد دیگری از کودکان گریه‌کنان می‌دوید. او یک عکاس آمریکایی بود که به بمب‌های آمریکایی که بر سر مردم ویتنام فرود می‌آمد، اعتراض داشت.

او به‌دلیل عکاسی حرفه‌ای خود از تحولات بیش از ۷۰ کشور دنیا بارها جوایز بین‌المللی دریافت کرده است. کودتای ۱۹۷۳ شیلی، انقلاب ۱۹۷۹ ایران، قحطی و خشکسالی ۱۹۸۴ اتیوپی، ویران شدن دیوار برلین (۱۹۸۹)، مداخله نظامی آمریکا در هائیتی (۱۹۹۴)، طوفان کاترینا، بازی‌های المپیک لندن و... بخشی از فعالیت‌های بین‌المللی اوست. او همچنین مجموعه عکس‌های اختصاصی و انحصاری از بسیاری از شخصیت‌های برجسته و سیاسی جهان از انقلابیون و رهبران نهضت‌های مختلف گرفته تا رؤسای جمهور کشورش همچون باراک اوباما دارد.

او در جریان یک سفر ۴۴روزه به ایران از روزهای انقلابی ۱۹۷۹ مردم عکاسی می‌کند. روایت تصویری او از این حضور ۴۴روزه در مجله تایم منتشر شد. محوریت مجموعه عکس او بازگشت امام خمینی(ره) به ایران و روزهای رفتن شاه از ایران بود. تایم با انتشار این مجموعه عکسْ امام خمینی(ره) را با عنوان "مرد سال" در دنیا معرفی کرد. در سال ۲۰۰۹ بارنت این مجموعه عکس را تبدیل به یک کتاب کرد، "۴۴ روز: ایران و بازسازی دوباره جهان" عنوان این کتاب بود که در واشنگتن به چاپ رسید. بارنت بعضی از این تصاویر را به‌صورت سیاه و سفید و بعضی را هم به‌صورت رنگی چاپ کرده است. تعدادی از عکسهای این عکاس از انقلاب را در این صفحه می‌توانید مشاهده کنید و در ادامه گفت‌وگوی خبرنگار تسنیم با دیوید بارنت عکاس آمریکایی انقلاب را می‌خوانید:



تصویری که روی جلد مجله تایم آن روزها شد



بهترین تصویری که آن روزها از چهره امام گرفته شد



شکار در شکار



دیوید بارنت در خیابان لاله زار

*** قدری از خاطرات همان روزهایی که به ایران آمدید بگویید.**

با عکس‌هایم از انقلاب می‌خواستم روزهای مختلف این تاریخ و واقعه مهم آن را نشان دهماً خر این هفته وقتی نگاهی به تقویم انداختم متوجه شدم که بر اساس تقویم تاریخ چند روز است که شاه از ایران رفته است و تصور می کنم که فردا سالگرد بازگشت آیت‌الله خمینی از فرانسه به ایران باشد.

وقتی دوباره به تصاویرم نگاه می کنم می‌توانم بگویم که با این تصاویر قصد داشته‌ام که روز به روز این تاریخ و واقعه مهم و بزرگ را نشان دهم.

روزی که هواپیما به ایران رسید، اتفاق بزرگی در تهران جریان داشت. من آن روز در فرودگاه بودم. البته خیلی به هواپیما نزدیک نبودم اما تصاویر خوبی را آن روز از بازگشت آقای خمینی ثبت کردم. این اتفاق و حضور مردم در خیابان‌ها برای من بسیار عجیب و دیدن واکنش مردم در خیابان‌ها بسیار جذاب بود.

خیابان‌ها پر از مردمی بود که از دیدن این تغییرات بسیار خوشحال بودند.

*** شما چندین تصویر معروف از انقلاب در ایران دارید اما در این بین یک تصویر شما از امام بسیار معروف شد و روی جلد مجله Time هم قرار گرفت، چه شد که توانستید این چنین عکس‌هایی را ثبت کنید؟**

من بعد از بازگشت امام یک هفته یا ۱۰ روز را در مدرسه رفاه گذراندم. هر روز به آنجا می‌رفتم که عکاسی کنم. جمعیت بسیاری در آنجا حضور داشت و من از زمانی که ایشان برای مردم حاضر در حیاط مدرسه سخنرانی می کرد عکس‌هایی را گرفتم.

من یک عکاس تاریخ‌نگار هستم؛ انقلاب ایران را با عکس‌هایم به آیندگان نشان دادم و بعد از ۴ یا ۶ روز به من اجازه دادند که به داخل خانه رفته و از داخل اتاق‌ها و جایی که ایشان حضور داشت عکاسی کنم. این برای من به‌عنوان یک روزنامه‌نگار و یک عکاس بسیار مهم بود که توانستم به داخل آن خانه بروم و بتوانم عکاسی کنم. من بسیار از اینکه توانسته بودم این کار را انجام دهم خوشحال بودم.

تصور می کنم تصاویری که در آن زمان ثبت کردم از مهم‌ترین و خاص‌ترین تصاویری بود که در آن زمان ثبت شد.

من به‌عنوان یک عکاس خود را تاریخ‌نگار می‌دانم و با تصاویرم تلاش می کنم به مردمی که در همان زمان زندگی می کنند یا مردمی که ۳۷ سال بعد یا از نسل بعد هستند، آنچه را در آن زمان خاص اتفاق افتاده است نشان دهم.

یکی از آن چیزهایی که من دوست داشتم انجام دهم این بود که بتوانم و امیدوارم به ایران برگردم و از آن زمان تابه‌حال من به ایران برنگشته‌ام و بسیار علاقه دارم که به ایران برگردم تا بتوانم عکس‌هایم را به ایران بیاورم و نمایشگاهی را در تهران برگزار کنم. برخی از آنهایی که من در عکس‌هایم دارم احتمالاً تا بحال فوت کرده‌اند. اگر فضایی باز شود و من بتوانم دوباره به ایران آمده و با این افراد دیدار کنم بسیار خوشحال می‌شوم.

یکی از مسائلی که ما در عکس‌های خودمان نشان می‌دهیم تاریخی است که از طریق این عکس‌ها نشان داده می‌شود. ممکن است بسیاری از آن افراد فوت کرده باشند اما مطمئنم هنوز افرادی زنده هستند و علاقه‌مند هستم دوباره آنها را ملاقات کرده و حتی بعد از ۳۷ سال بتوانم دوباره از آنها عکاسی کنم.

*** دوست داریم از زبان شما در مورد حس و حال آن روزهای مردم ایران بشنویم.**

مسئله این است که مردم زیادی بودند که خواستار تغییر بودند و ما از آن مطمئن هستیم و قطعاً گروه‌هایی وجود داشته‌اند که در جایگاه‌های سیاسی و اجتماعی به‌دنبال تغییر بودند و قطعاً برای من حضور در چنین فضایی شگفت‌انگیز بود.

***شما در مورد شخصیت امام خمینی چه نظری دارید؟**

او (امام خمینی) کسی بود که بسیار به اصول خود پایبند بود و در این موضوع شکی وجود ندارد. و به‌نظر من او به اعتقاداتی که داشت بسیار پایبند بود.

امام خمینی شخصیت فوق‌العاده مهمی در جهان مدرن سیاسی و مذهبی بود.

***حرف آخر شما.**

به‌عنوان یک تاریخ‌نگار و یک عکاس تلاش من بر این است که از طریق تصویر آشکار کنم که چه کسی مهمترین و خاص‌ترین شخصیت را در جهان دارد. من علاقه دارم که با دوربین خودم به درون این شخصیت‌ها نفوذ کنم و آنان را بشناسم و به مردم معرفی کنم و این چیزی است که ۵۰ سال از عمر خودم را وقف آن کرده‌ام.



اوج اقتدار



دفتر کار دیوید بارنت



لباسی از تصویر



شادمانی ورود امام



سنگر روزهای انقلاب

انقلاب در بهداشت و درمان



یکی از حوزه‌هایی که پس از انقلاب رشد قابل توجهی یافت حوزه بهداشت و درمان است. هم در مبحث تربیت پزشک و متخصص و هم در گسترش شبکه بهداشت و درمان و هم در حوزه افزایش امکانات بیمارستانی و درمانگاهی و نیز تولید دارو در کشور... هفته گذشته خبرگزاری ایسنا مصاحبه مفصلی با دکتر سیدعلیرضا مرندی یکی از چهره‌های برجسته این حوزه پس از انقلاب انجام داد که به مناسبت فرارسیدن چهلمین سالگرد انقلاب بهتر دیدیم گزیده‌هایی از این گفتگوی بسیار مفصل و خواندنی را تقدیم شما کنیم. دکتر مرندی متولد سال ۱۳۱۸ از اصفهان و دارای بورد تخصصی اطفال و فوق تخصص نوزادان از آمریکاست. او سابقه معاونت آموزش و پژوهش، درمان و بهداشت و همچنین دو دوره وزیری وزارت بهداشت و دو دوره نمایندگی مردم تهران در مجلس شورای اسلامی را در کارنامه دارد. او در حال حاضر ریاست فرهنگستان علوم پزشکی را بر عهده دارد.

در دوره دانشجویی‌ام (خرداد ۴۲) مدتی نه چندان زیاد (سه ماه) زندان بودم و درست یا نادرست برایم پرونده‌سازی کرده بودند. روزهای آخری که سپاه بهداشت بودم، دادگاه نظامی بر علیه‌ام تشکیل شد، اما خوشبختانه وقتی رای‌شان را دادند و برایم زندان بریدند، سه - چهار روز بود که ایران را ترک کرده بودم و به اتفاق همسرم برای گرفتن تخصص به آمریکا رفته بودم. در آمریکا به ادامه تحصیل پرداختم و کارم را در همانجا شروع کردم و مطب داشتم و در دانشگاه هم تدریس می کردم. اما فکر و ذکر خود و خانواده‌ام ایران بود و به خصوص در جریان انقلاب، اخبار را مشتاقانه دنبال می کردیم. در آنجا نیز انجمن اسلامی پزشکان مقیم آمریکا و کانادا را تشکیل داده بودیم که ریاستش نیز با من بود. لذا به محض اینکه پیروزی انقلاب را از اخبار شنیدم، تصمیم به بازگشت گرفتیم. بر همین اساس هم بچه‌ها که مدرسه‌شان تمام شد، ابتدا همسر و فرزندانم به ایران بازگشتند و من هم ماندم منزل و مطب را فروختم و به کشور بازگشتم. روزی که وارد ایران شدم، ۱۳ آبان و روز اشغال لانه جاسوسی بود.

به ایران بازگشتم تا تدریسی که آنجا داشتم و کارهایی که برای نوزادان و کودکان انجام می‌دادم را در کشور خودم انجام دهم. سال ۵۸ مراجعه کردم و دانشگاه‌هایی که آن زمان بودند من را نپذیرفتند؛ این درحالیست که مدارک خیلی خوبی داشتم و رییس بخش و دانشیار آنجا (آمریکا) بودم. مرحوم "سامی" هم که در وزارت بهداری آن زمان بودند، مدارکم را دیدند اما نپذیرفتند. علت آن را نمی‌دانم و به همین دلیل مدتی بیکار بودم.

یکی از مدیران کل وزارت جهاد سازندگی را می‌شناختم؛ به آنجا مراجعه کردم و گفتم مقداری واکسن بدهید و بروم روستاها به بچه‌ها واکسن بزنم؛ ماشین و پول هم نمی‌خواهم، فقط واکسن بدهید. اما ایشان نیز گفت که دو - سه هفته‌ای است که ما این کار را متوقف کرده و سپرده‌ایم به وزارت بهداری. بعد از مدتی که البته داستان مفصلی دارد، آقای دکتر زرگر (وزیر بهداشت سال‌های ابتدایی انقلاب) از وزارت بهداری، کاری اجرایی را به گردن من گذاشتند. آن موقع خیلی مقاومت کردم؛ چراکه من برای تدریس در دانشگاه آمده بودم و نگران بودم این همه درس خواندنم از بین برود. اما اکنون که سال‌ها تجربه خدمت به مردم را دارم متوجه می‌شوم که خداوند چه توفیقی را در آن سالها نصیبم کرده و من مقاومت می کردم. اکنون خوشحالم که اگر بیست و چند سال پشت میز نشسته‌ام و درس خوانده‌ام، فقط در استادی دانشگاه خلاصه نشد و توانستم در معرض خدمات مردم قرار گیرم. آن زمان سرپرستی یک انجمن ملی حمایت از کودکان که ظاهرا برای فرح بود و کارمندانش قیام کرده و رییسش را بیرون کرده بودند را به من واگذار کردند. دو - سه ماه بعد از آن هم معاونت آموزش و پژوهش وزارت بهداری به من واگذار شد. پس از آن نیز زمانی که دکتر زرگر، دکتر ولایتی و مرحوم لواسانی برای دور اول مجلس شورای اسلامی نام نویسی و وزارت را ترک کردند، من از معاونت آموزشی و پژوهشی، جایگزین دکتر ولایتی در معاونت درمان شدم.

فشار جنگ تحمیلی و سکته آقای معاون

پس از مدتی جنگ شروع شد. فشارهای جنگ بسیار زیاد بود؛ چراکه معاون درمان باید مباحث جنگ را اداره می کرد و در نتیجه این فشارها بود که سکته قلبی کردم و در بیمارستان قلب بستری شدم و یک ماه بعد پزشکان مجبور به استعفایم کردند. به این ترتیب بود که به دانشگاه علوم پزشکی شهید بهشتی رفتم و در مقام دانشیار به فعالیت پرداختم (از سال ۵۹ تا ۶۱). در این زمان رییس بخش کودکان بیمارستان طالقانی بودم و تدریس که بسیار هم به آن علاقه داشتم، انجام می‌دادم و بعدازظهرها نیز به مدت دو ساعت به عنوان مطب در بیمارستان میثاقیه آن زمان و شهید مصطفی خمینی فعلی حضور داشتم.

معاونت بهداشت وزارتخانه

بعد از دو سال یعنی بهمن ۶۱، دکتر منافی (وزیر بهداری وقت) فشار آوردند که معاون بهداشت شوم. اینجا هم مقاومت زیادی کردم اما با اصرار ایشان، حدود دو سال معاون بهداشت وزارت بهداری بودم که شروع کردیم به گسترش شبکه بهداشت و تربیت بهورز در کل کشور که کار زیربنایی بسیار بزرگی بود.

معرفی به مجلس و دور اول وزارت

در آن زمان در مجلس دو مرتبه رای اعتماد به وزیر می‌دادند؛ یک مرتبه وقتی که رییس جمهور عوض می‌شد و یک مرتبه هم زمانی که مجلس عوض می‌شد. دکتر منافی و وزیر علوم وقت، در یکی از این دفعات رای نیاوردند. لذا من وزیر بهداری شدم و آقای دکتر فاضل هم وزیر علوم.

ادغام دانشکده‌ها در وزارت بهداشت

آن زمان نیروی انسانی‌مان خیلی کم بود؛ زمان دکتر منافی که معاون بهداشت بودم در این باره مذاکراتی را با دکتر نجفی - وزیر وقت علوم برای افزایش تربیت نیرو انجام دادیم که البته خیلی موفق نبود و نشد کاری کنیم. وزیر که شدم با دکتر "فاضل" که ایشان هم وزیر وقت علوم بودند و در دبیرستان و دانشکده هم با یکدیگر همکلاس بودیم، صحبت کردم و گفتم بیا این مشکل را حل کنیم. ایشان گفتند اگر تعدادی از بیمارستان‌ها را در اختیار ما بگذارید، تربیت دانشجوی پزشکی را افزایش می‌دهیم. این کار انجام شد و بیمارستان‌هایی را که در استان‌های مختلف و تهران خواستند، منتقل کردیم، اما دکتر فاضل بعد از سه ماه گفتند که موفق نشدم و به این ترتیب لایحه مربوطه (انتزاع آموزش پزشکی از وزارت علوم) را به دولت و مجلس بردیم و تصویب شد. به این ترتیب همه دانشکده‌های گروه پزشکی و سلامت از وزارت علوم جدا و در وزارت بهداری آن زمان ادغام شد و وزارت جدیدی بوجود آمد به نام وزارت بهداشت، درمان و آموزش پزشکی.

جنگ تحمیلی و تقلای تربیت پزشک وطنی

آن زمان دانشگاه‌های علوم پزشکی‌مان

منحصر بود به تهران، اصفهان، شیراز، مشهد، تبریز و اهواز. بر همین اساس در یک یک استان‌ها حتی سیستان و بلوچستان، ایلام، هرمزگان، بوشهر، سمنان، قزوین، زنجان، آذربایجان غربی و شرقی حداقل یک دانشگاه تاسیس کردم. این دانشگاه‌ها استاد هم نداشت؛ زمان جنگ و فشار جنگ را هم که داشتیم. اساتید دانشگاه‌های محدودی که داشتیم واقعا زحمت کشیدند و تلاش کردند و به عنوان استاد پروازی که البته پرواز هم نبود و زمینی می‌رفتند، هم پشتیبانی خط مقدم جبهه را داشتند و هم در دانشکده‌ها تدریس می‌کردند. به این ترتیب توانستیم دانشجویان پزشکی‌مان را از چندهزار نفر، برسانیم به سالی ۴ تا ۷ هزار نفر. در نتیجه تعداد پزشکان ما که آن زمان ۱۲ تا ۱۴هزار نفر بیشتر نبود، اکنون به ۱۴۰ تا ۱۵۰هزار پزشک رسیده است. سایر گروه‌های پزشکی شامل پرستاری و مامایی و... نیز به همین ترتیب اصلاح شد. در شرایطی که اوایل انقلاب حتی چند هزار پزشک خارجی شامل پزشکان بنگلادشی، پاکستانی، هندی و... داشتیم که از قبل از انقلاب به ارث برده بودیم، در سال ۶۶ برای اولین بار فوق تخصص در ایران ایجاد کردیم.

از بیهوشی با اِتر تا خودکفایی پزشکی

خلاصه با تربیت متخصصان و فوق تخصصان، به زودی خودکفا شدیم؛ به طوری که اوایل انقلاب که معاون بهداشت بودم، در کردستان به من گفتند تنها پزشک متخصص زنان و زایمان کردستان یک آقا بوده و پس از پایان تعهد قانونی‌اش، استان را ترک کرده است. در استان چهارمحال و بختیاری یکی از همکلاسی‌های من که بعدها نماینده مجلس شد، به من گفت شب گذشته که من از چهارمحال و بختیاری به تهران آمدم ۳۰ درصد پزشکان ایرانی از چهارمحال رفتند و آن ۳۰ درصد نیز من هستم؛ چراکه ما سه پزشک ایرانی بودیم و من که آمدم دو تا بیشتر نماندند.

این وضع آن زمان بود؛ به عنوان مثال در سمنان بغل گوش تهران، اگر کسی ضربه مغزی می‌شد یا "شکم حاد" داشت و باید بلافاصله عمل می‌شد، چون متخصص بیهوشی نبود، به ما زنگ می‌زدند و می‌گفتند یک نفر هست که سواد هم ندارد، اما بلد است با اِتر مریض‌ها را بخواباند و اجازه می‌خواستند تا این کار را انجام دهند، چون در غیر این صورت بیمار از دست می‌رفت. این وضع پزشکی ما در آن زمان بود. خدمات بهداشتی هم که وحشتناک بود.

بیماری‌های واگیر و آغاز واکسیناسیون

آن زمان طبق گزارشی که به من دادند، سالانه ۱۱ هزار نوزاد از کزاز نوزادی جان می‌باختند (در چهار هفته اول عمر)؛ چراکه مادر نوزاد واکسن نزده بود و از طرفی هم قابله‌های آن زمان روی بند ناف نوزاد خاکستر و حتی فضله حیوانات و...



می‌گذاشتند و متاسفانه این بچه‌ها دچار کزاز شده و جان می‌باختند. واکسیناسیون را در آن سال‌هایی که معاون بهداشت بودم با دردسر شروع کردیم و کار آسانی هم نبود. به این ترتیب ظرف یکی دو سال این ۱۱ هزار مرگ نوزاد به دلیل کزاز، عملا رسید به ۶ و ۷ مرگ در مجموع آن زمان بیماری‌های واگیر وحشتناک بود؛ به طوری که هر بیمارستان دولتی که می‌رفتید بیمارستان‌ها پر از دیفتری، کزاز، سیاه سرفه، سرخک و فلج اطفال بود و این کودکان مثل برگ خزان از بین می‌رفتند؛ چراکه واکسن نزده بودند.

آن زمان موسسه رازی که از قبل انقلاب واکسن سازی می‌کرد، امکانات چندانی نداشت و مقداری واکسن فلج اطفال ساخته بود اما وسیله انتقالش به شیشه را نداشتیم. آن زمان که در وزارت بهداری معاون بهداشت بودم، پول دادم و وسایل را برای آنها خریدم، اضافه کار کارمندان‌شان را هم می‌دادم تا آنها واکسن سازی را شروع کنند. آن زمان حتی جایی برای اینکه این واکسن‌ها را انبار کنیم، نداشتیم؛ چراکه واکسن از لحظه‌ای که ساخته می‌شود تا لحظه تزریق و مصرف باید در سردخانه باشد. بنابراین باید سردخانه بزرگ ثابت در همه شهرها می‌ساختیم و به سردخانه سیار هم نیاز بود تا این واکسن‌ها را از تهران حمل کنند. اما هیچ کدام از این امکانات فراهم نبود و در اوج جنگ تحمیلی باید هزینه‌های هنگفتی از این بابت می‌کردیم.

سقوط قیمت نفت و افزایش مشکلات

آن زمان به دلیل حمله بعثی‌ها، فقط پایانه نفتی خارک فعال بود و یک میلیون بشکه در روز هم بیشتر نمی‌توانستیم استخراج کنیم؛ این مقدار هم مصارف داخلی‌مان را تامین می‌کرد و هم صادر می‌کردیم. تنها منبع درآمد کشور از همین نفت بود و با تبانی کشورهای غربی و عربی تولید کننده نفت، قیمت نفت از چهل و خورده‌ای دلار رسید به ۷ تا ۸ دلار. از طرفی هم ۱.۵ دلار برای استخراج نفت هزینه می‌شد؛ بنابراین بابت هر بشکه نفتی که استخراج می‌کردیم، حدود ۶.۵ دلار درآمد داشتیم که عمده آن هم باید صرف دفاع مقدس می‌شد... با این اوضاع و احوال از نظر درآمد و کمبود پزشک، باید جبهه را اداره می‌کردیم. مشکل دیگر هم این بود که شهرها بمباران شده بود و بسیاری از مردم به دشت و بیابان و صحرا و دامنه کوه‌ها رفته بودند و این پراکندگی کار ما را بویژه برای واکسیناسیون مشکل می‌کرد.

"جاده" و "آب سالمی" که نبود

می‌خواستیم واکسن را به روستاها ببریم و به یخچال نیاز داشتیم؛ یخچالی که آن را تولید نمی‌کردیم والبته روستاها هم برق نداشتند. بنابراین باید یخچال نفتی را با قاطر حمل می‌کردیم؛ چراکه اوایل انقلاب جاده‌ای نداشتیم. آن زمان اسهال بیداد می‌کرد و در کشور و مرگ و میر بالایی داشت؛ به طوری که سالی ۳۵ تا ۳۶هزار بچه زیر پنج سال از اسهال جان می‌باختند. به محض آنکه هوا مقداری گرم می‌شد و از اردیبهشت و خرداد، نصف مریضخانه‌ها تخت‌هایش تعطیل می‌شد و می‌شد تخت برای سرم زدن در رگ بچه‌هایی که اسهال داشتند و برخی‌ها هم که سالمند بودند. البته نصف این افراد هم از دست می‌رفتند؛ چرا که آب آشامیدنی سالم در روستاها نبود و در شهرها هم خوب نبود... بر همین اساس ما در وزارت بهداری و زمانی که معاون بهداشت بودم، تصمیم گرفتم که ما برویم لوله کشی آب روستاها را انجام دهیم؛ هر چند که کار وزارت بهداری نبود. بنابراین با همان امکانات اندک شروع کردیم به لوله کشی کردن در روستاها. سال‌های بعد وزارت جهاد سازندگی هم مکلف شد که تعدادی از روستاها را لوله کشی کنند. بنابراین به کمک ما آمدند. وقتی آب لوله کشی شد، به بهورزها یاد داده بودیم که بروند به منابع آب روستاها سرکشی کنند و هر روز کلر آن را اندازه بگیرند و مطمئن شوند که نه زیاد است نه کم.

همچنین روی تغذیه با شیر مادر خیلی کار کردیم؛ به طوری که آن زمان بیش از ۱۰۰ میلیون دلار برای تهیه شیر خشک از خارج ارز هزینه می‌کردیم، اما با یک آموزش یک ساله که اساتید گرفتند، مصرف ۱۰۰ میلیون دلار ما برای شیر خشک، رسید به هفت – هشت میلیون دلار. از طرفی بابت پزشکان خارجی بیش از ۱۰۰ میلیون دلار هزینه می‌کردیم که با این خودکفا شدن، بی‌نیاز شدیم و آنها از کشور رفتند. وقتی از نظر نیروی تخصصی و فوق تخصصی خودکفا شدیم، یک بیمار به خارج اعزام نشد و الان می‌بینیم که برای درمان به ایران هم می‌آیند. تمام این اقدامات در شرایطی انجام شد که شاخص‌های کشور ما از وضع کنونی افغانستان بدتر بود و به لطف الهی این اقدامات در زمان جنگ تحمیلی که اوج فشار و کم پولی بود، انجام شد.

بقیه در صفحه ۵۷

گزارش خارجی

آمار و ارقام از نوع سرطان



مترجم: مریم نیک پور maryanikpour@gmail.com

مراکز اطلاع‌رسانی دست‌به‌کار شده‌اند که در روز جهانی سرطان یعنی چهارم فوریه درباره این بیماری وخیم اطلاعاتی منتشر کنند تا مردم با سالم زندگی کردن بتوانند تا جایی که ممکن است از این بیماری دور بمانند. توجه به آمار، وخامت اوضاع را بهتر نشان می‌دهد و روی مخاطبان اثر عمیق‌تری می‌گذارد تا برای مصون ماندن از این بیماری انگیزه‌های بیشتری داشته باشند. در ادامه با آمارهای جهانی سرطان در سال میلادی گذشته آشنا خواهید شد.

⌘سرطان دومین عامل مرگ‌ومیر جهانی است. در سال ۲۰۱۸، از شش مرگ، یک مرگ به دلیل سرطان بوده است.

⌘تقریباً ۷۰ درصد مرگ ناشی از سرطان در کشورهای کم درآمد و با درآمد متوسط است.

⌘حدود یک‌سوم مرگ‌ومیر ناشی از سرطان به علت پنج خطر عمده رفتاری و رژیم غذایی است: شاخص توده بدنی بالا، مصرف کم میوه و سبزی، نداشتن فعالیت فیزیکی، مصرف دخانیات و الکل

⌘استفاده از دخانیات مهمترین عامل خطر در ابتلا به سرطان است. ۲۲ درصد مرگ‌ومیرهای ناشی از سرطان به دلیل مصرف دخانیات اتفاق می‌افتد.

⌘براساس آمارها، در کشورهای کم درآمد تنها ۲۶ درصد از مردم به خدمات پزشکی بخش عمومی دسترسی دارند. در حالی که در کشورهای با درآمد بالا این رقم به ۹۰ درصد می‌رسد.

⌘از بین پنج کشور با درآمد پایین و متوسط، تنها یک کشور به اطلاعات لازم برای سیاستهای ضد سرطان دسترسی دارد.

⌘فراموش نکنیم که تاثیر اقتصادی سرطان در حال افزایش و قابل تامل است. هرساله کشورها چندین میلیارد دلار برای درمان سرطان هزینه می‌کنند.

⌘**شایع‌ترین سرطانها:** ریه (۲،۰۹ میلیون مورد)، سینه (۲،۰۹ مورد)، کلورکتال (۱،۸۰ میلیون مورد)، پروستات (۱،۲۸ میلیون‌مورد)، سرطان پوست غیرملانوم (۱،۰۴ میلیون مورد) و معده (۱،۰۳ میلیون مورد)

⌘**شایع‌ترین علل مرگ توسط سرطان:** سرطان ریه (۱،۷۶ میلیون مرگ)، کلورکتال (۸۶۲ هزار مرگ)، معده (۷۸۳ هزار مرگ)، کبد (۷۸۲ هزار مرگ)، سینه (۶۲۷ هزار مرگ)

سرطان بیماری است که از تکثیر غیرطبیعی سلولهای بدن شروع می‌شود. شنیدن نام سرطان به تنهایی دلهره‌آور و ترسناک است و البته دلیل خوب و موجهی برای این ترس وجود دارد زیرا سرطان پس از بیماریهای قلبی، دومین عامل مرگ‌ومیر در سرتاسر دنیاست. همان‌طور که گفتیم، چهارم فوریه روز جهانی سرطان نامگذاری شده است. از اهمیت این روز هرچه بگوییم کم گفته‌ایم زیرا سرطان یکی از دلایل اصلی مرگ‌ومیر در جهان است. علاوه‌براین، هر ساله انسانهای زیادی ناچار می‌شوند رنج فراوان درمان این بیماری را تحمل کنند. این نکته مهم را هم از یاد نبریم که سرطان یک بیماری فردی نیست و علاوه‌بر رنج زیادی که برای خودِ بیمار دارد، خانواده و اطرافیان و همچنین یک جامعه را درگیر می‌کند.

رشد اقتصادی باعث تغییر انواع سرطانهای مرتبط با فقر و افزایش میزان ابتلا به سرطانهای مربوط به کشورهای صنعتی و پیشرفته شده است



از بررسی ۳۶ نوع مختلف سرطان در ۱۸۵ کشور آمارهای قابل تاملی به‌دست آمده است: در سال ۲۰۱۸ تقریباً ۱۸،۱ میلیون مورد جدید ابتلا به این بیماری شناسایی شد و ۹ میلیون و ۶۰۰ هزار نفر هم به دلیل سرطان جان خود را از دست دادند. کافی است این اعداد و ارقام را با آمار سال ۲۰۱۲ مقایسه کنیم تا ببینیم میزان ابتلا به سرطان در سرتاسر جهان در حال افزایش است. در سال ۲۰۱۲، کمی بیش از ۱۴ میلیون نفر به سرطان مبتلا بودند و ۸،۲ میلیون نفر نیز به دلیل ابتلا به این بیماری جان خود را از دست دادند.

آمارهای سازمان جهانی بهداشت (WHO) نشان می‌دهد یک پنجم مردان و یک ششم زنان در طول عمر خود به نوعی سرطان مبتلا خواهند شد. از هر ۸ مرد مبتلا و از هر ۱۱ زن مبتلا به سرطان، یک نفر جان خود را از دست می‌دهند. در سرتاسر دنیا، تعداد کل افرادی که ۵ سال از تشخیص سرطانشان گذشته و هنوز زنده هستند، تقریباً ۴۳،۸ میلیون نفر است.

افزایش تعداد افراد مبتلا به سرطان دلایل گوناگونی دارد. با غنی‌تر شدن کشورها انتظار می‌رود آمار ابتلا به سرطانهای مرتبط با سبک زندگی در مقایسه با آنهایی که به فقر مربوط می‌شوند بیشتر شود. آژانس بین‌المللی تحقیقات سرطان (آی‌ای‌آرسی) به‌طور مرتب تصویری کلی از ابعاد سرطان در سرتاسر جهان ارائه می‌کند. محققان می‌گویند هرچند راههای جمع‌آوری و اندازه‌گیری داده‌های مربوط به سرطان پیشرفت کرده و بهبود داشته، روند کلی آمار سرطان و مرگ ناشی از آن نشان‌دهنده افزایشی سالانه است. تازه‌ترین آمارها نشان می‌دهد سرطان ریه، سرطان سینه خانمها و سرطان روده یک‌سوم کل سرطانها و مرگ‌ومیر ناشی از آنها را تشکیل می‌دهند. از طرفی تغییر شیوع سرطان به دلیل تغییرات مرتبط با رشد و توسعه اجتماعی و اقتصادی است. حتی رشد اقتصادی باعث تغییر انواع سرطانهای مرتبط با فقر و افزایش میزان ابتلا به سرطانهای مربوط به کشورهای صنعتی و پیشرفته شده است زیرا تغییر به‌سوی صنعتی شدن با تغییر سبک زندگی همراه



بوده است. کشورهای مختلف برای کاهش آمار مبتلایان به انواع سرطان در زمینه پیشگیری فعالیتهای متعددی انجام داده‌اند و در برخی از انواع سرطان به نتایج قابل قبولی هم رسیده‌اند. به‌عنوان مثال، میزان ابتلا به سرطان ریه در مردان اروپا و آمریکای شمالی کاهش یافته است. بااین‌حال داده‌های جدید نشان می‌دهد اغلب کشورها همچنان با افزایش تعداد تشخیص موارد جدید به سرطان مواجه هستند و به درمان و مراقبت نیاز دارند.

الگوهای جهانی نشان می‌دهند برای زنان و مردان، تقریباً نیمی از موارد جدید و بیش از نیمی از مرگهای ناشی از سرطان در سراسر دنیا در سال ۲۰۱۸ در آسیا اتفاق افتاده است. بخشی از این آمار به این دلیل است که آسیا تقریباً ۶۰ درصد جمعیت جهان را پوشش می‌دهد.

اروپا ۲۳،۴ درصد ابتلا به سرطان در دنیا و ۲۰،۳ درصد مرگ‌ومیر ناشی از سرطان را به خود اختصاص داده است، اگرچه اروپا تنها درصد بسیار کمی از جمعیت جهان ـ ۹ درصد ـ را دارد. آمریکا با ۱۳،۳ درصد جمعیت جهان، ۲۱ درصد مبتلایان به سرطان و ۱۴،۴ درصد مرگ‌ومیر ناشی از سرطان را به خود اختصاص داده است. برخلاف سایر بخشهای دنیا، سهم آسیا و آفریقا در میزان مرگ ناشی از سرطان (به ترتیب ۵۷،۳ و ۷،۳ درصد) از میزان تعداد مبتلایان (به ترتیب ۴۸،۴ و ۵،۸ درصد) بیشتر است. لازم به ذکر است که آمار بالای ابتلا و همچنین مرگ ناشی از سرطان در این مناطق بیشتر به دلیل عدم تشخیص به موقع و در نتیجه دسترسی نداشتن به درمان است. همان‌طور که می‌دانید، در سرطان تشخیص به‌موقع و زودهنگام عامل بسیار مهمی در درمان و در نتیجه افزایش عمر بیمار و بهبود کیفیت زندگی اوست.

بیشترین سرطانها در سال ۲۰۱۸

همان‌طور که در ابتدای گزارش گفته شد، سرطان ریه، سرطان سینه در خانمها و سرطان کلورکتال (روده بزرگ) از نظر میزان شیوع در سال ۲۰۱۸ در رده نخست قرار داشتند. به‌طور کلی این سه سرطان عامل یک‌سوم شیوع سرطان و مرگ‌ومیر در دنیا هستند. از نظر میزان تشخیص مبتلایان جدید به سرطان هم دو سرطان سینه و ریه در خانمها در رتبه اول قرار دارند. برای هر کدام از این دو نوع سرطان در سال ۲۰۱۸، تقریباً ۲،۱ میلیون مورد ابتلای جدید (از ۱۱،۶ درصد تعداد کل تشخیص ابتلا) تشخیص داده شد. سرطان کلورکتال (۱،۸ میلیون مورد از ۱۰،۲ درصد ابتلا) سومین سرطان تشخیص داده شده و سرطان پروستات (۱،۳ میلیون از ۷،۱ درصد) چهارمین سرطان تشخیص داده شده و سرطان معده (یک میلیون مورد از ۵،۷ درصد) پنجمین سرطان پر تشخیص در سال گذشته میلادی بود. سرطان ریه نیز متهم ردیف اول مرگ‌ومیر مبتلایان به سرطان است. از ۱۸،۴ درصد کل مرگ ناشی از سرطان، یک میلیون و ۸۰۰ هزار بیمار مبتلا به سرطان ریه جان خود را از دست داده‌اند. نکته مهم اینکه بیشتر این بیماران به دلیل تشخیص دیرهنگام جان خود را از دست دادند. سرطان ریه از جمله سرطانهایی است که معمولاً مبتلایان خیلی دیر به علایم آن توجه نشان می‌دهند و در نتیجه زمان بهینه برای درمان را از دست می‌دهند.

رتبه‌های بعدی مربوط است به:

سرطان روده که ۸۸۱هزار نفر را به کام مرگ کشاند، سرطان معده که ۷۸۳ هزار نفر، و سرطان کبد که ۷۸۲ هزار نفر را کشت. سرطان سینه در خانمها به دلیل تشخیص نسبتاً خوب و به‌موقع بخصوص در کشورهای پیشرفته به پنجمین عامل مرگ‌ومیر زنان تبدیل شد و در سال ۲۰۱۸، تقریباً ۶۲۷ هزار زن مبتلا به سرطان سینه جان خود را از دست دادند.

الگوی جهانی سرطان بر مبنای جنسیت

آمارهای آژانس بین‌المللی تحقیقات سرطان شیوع انواع سرطان و مرگ ناشی از آنها را بر مبنای جنسیت نیز منتشر کرده است:

- ۱۴،۵ درصد مردان به سرطان ریه و ۸،۴ درصد زنان به این سرطان مبتلا هستند. از هر ۵ مرد مبتلا به سرطان، یک مرد در اثر ابتلا به سرطان ریه در سال ۲۰۱۸ جان خود را از دست داده است.
- در مردان رتبه بعدی به سرطان پروستات تعلق دارد. ۱۳،۵ درصد آمار مبتلایان مربوط به سرطان پروستات و ۱۰،۹ درصد مربوط به سرطان کلورکتال است. سرطان کبد با ۱۰،۲ و سرطان معده با ۹،۵ درصد در رتبه‌های بعدی قرار دارند.
- در خانمها ابتلا به سرطان سینه همچنان در ابتدای لیست قرار دارد. در سال ۲۰۱۸، از هر چهار مورد جدید تشخیص سرطان در زنان، یک نفر به سرطان سینه مبتلا بود. از بین ۱۸۵ کشور، این سرطان شایع‌ترین نوع سرطان در ۱۵۴ کشور بود. سرطان سینه همچنین عامل اصلی مرگ‌ومیر ناشی از سرطان در خانمهاست (۱۵ درصد). بعد از آن سرطان ریه با ۱۳،۸ درصد و سرطان کلورکتال با ۹،۵ درصد در رتبه‌های دوم و سوم قرار دارند.

افزایش ابتلا به سرطان ریه در خانمها

محققان می گویند سرطان ریه اکنون علت اصلی مرگ ناشی از این بیماری در زنان ۲۸ کشور است. آمریکای شمالی، اروپای شمالی و غربی (بخصوص دانمارک و هلند)، چین، استرالیا، نیوزیلند و مجارستان بیشترین مرگ ناشی از سرطان ریه را در زنان دارند.

نتایج تحقیقات سازمان جهانی بهداشت نشان می‌دهد تنباکو بزرگترین عامل ابتلای شمار بیشتری از زنان به سرطان ریه نسبت به گذشته است. در بریتانیا عادت سیگار کشیدن در زنان دیرتر از مردان رواج پیدا کرد برای همین هم‌اکنون شاهد افزایش سرطان ریه در بریتانیا هستیم. همچنین مصرف سیگار بیش از پیش در میان زنان کشورهای با درآمد کم و متوسط رواج پیدا کرده و آمار ابتلا به سرطان ریه در میان زنان هم نگران‌کننده خواهد بود.

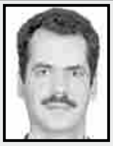
بارها شنیده‌ایم که پیشگیری بهتر از درمان است. این مساله درباره بیماری مهلکی همچون سرطان هم درست است. امروزه ثابت شده که سرطانها معمولاً در اثر سبک زندگی نادرست ایجاد می‌شوند بنابراین می‌توانیم به جای وحشت از این بیماری، با انتخاب سبک زندگی درست مانند داشتن برنامه غذایی سالم، انجام منظم حرکات بدنی، سیگار نکشیدن، نخوردن مشروبات الکلی و.... خطر تکثیر سلولهای سرطانی و پیشرفت آنها را کاهش دهیم و به حداقل برسانیم.



عدم وفا به تعهد قراردادی

مشاور

حقوقی



آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶

سوال: مردی ۵۶ ساله و عیالوار هستم. خانه‌ای قدیمی داشتم که حدود ۳۰ سال در آن ساکن بودم. حدود دو سال پیش به همراه یکی از همسایگانم که منزلش در مجاورت منزل من بود قرارداد مشارکتی با آقایی منعقد کردیم. به موجب این قرارداد توافق کردیم که منزل من و همسایه‌ام تجمیع شود و طرف قرارداد در زمین ما ساختمانی ۶ طبقه بسازد و ما به نسبت پنجاه درصد از هر ۶ طبقه با او شریک شویم. در قرارداد هم تصریح کردیم که مدت زمان کل پروژه ۱۸ ماه از زمان انعقاد قرارداد است و چنانچه سازنده نتواند پروژه را در زمان موعود تمام کند باید روزانه مبلغ صد هزار تومان به عنوان جریمه تأخیر در انجام تعهد پرداخت کند. اینک حدود چهار ماه است که این ساختمان ساخته و تکمیل شده و واحدها آماده تحویل است اما سازنده از تحویل دادن واحدهای بنده امتناع و تحویل دادن را منوط به تنظیم سند رسمی از جانب من و همسایه‌ام می کند. در حالی که ۱۸ ماه به پایان رسیده و او تعهد کرده که در پایان این مدت واحدها را تحویل دهد. من هم بیم دارم که اگر ملک را برای او سند بزنم دیگر اهرمی ندارم تا سازنده مجبور باشد واحدهایم را تحویل دهد. می‌خواستم راهنمایی‌ام کنید تا حق خود را از سازنده بگیرم و او را به تحویل دادن واحدها و خسارت تأخیر در انجام تعهد و سایر خسارات حاصله محکوم کنم. زیرا در این چهار ماه مجبور بوده‌ام که اجاره خانه‌ای را که در این مدت در آن سکونت داشته‌ام بپردازم و از معامله واحد متعلق به خودم نیز محروم بوده‌ام.

ع.م ـ تهران

تعهدات قراردادی متقابل است

پاسخ: در هنگام امضای قراردادها حقوق و تکالیف مشخصی برای طرفین آن قرارداد ایجاد می‌شود. این حقوق و تکالیف به صورت متقابل بوده و شرط برخورداری از حقوق ایجاد شده برای هر یک از طرفین، انجام تکالیف خاص او در مقابل طرف مقابل است. طبق بند ج ماده ۹ قرارداد مشارکت که تصویر آن را ارسال کرده‌اید، مالک (جنابعالی) مکلف بوده‌اید که در مرحله سفت کاری ساختمان، سه دانگ از منزل خویش را به نام سازنده نمایید در حالی که این تعهد را تا کنون به انجام نرسانده‌اید. بنابراین طبیعی و قانونی است که سازنده هم تعهدش در مقابل شما را ایفا نکند. زیرا وفق مُفاد قرارداد مشارکت تا هنگامی که شما سند سه دانگ ملک خود را به نام سازنده نکرده‌اید حق تحویل گرفتن واحد خود را ندارید. نکته دیگری که ذکر آن اهمیت دارد این است که در قرارداد شما تصریح شده که در صورت بروز هر گونه اختلافی میان مالک و سازنده موضوع اختلاف باید به داور مرضی الطرفین ارجاع شود و نظر او برای طرفین لازم الاتباع است. بدین ترتیب شما نمی‌توانید بدون آنکه به داور مراجعه کنید برای رفع اختلاف و احقاق حق به محکمه بروید. بلکه باید به داور مراجعه کنید تا او در خصوص موضوع رأی صادر کند، مگر اینکه هم شما و هم طرف مقابل به صورت کتبی توافق کنید که شرط داوری از قرارداد حذف شود. در غیر این صورت داور به موضوع رسیدگی و حکم صادر می کند. در این حالت چنانچه حکم داور مخالف قانون یا خارج از موضوع داوری یا پس از انقضای مدت داوری باشد و یا به علت سایر دلایل قانونی قابلیت اجرایی نداشته باشد می‌توانید با مراجعه به دادگاه و تقدیم دادخواست ابطال رأی داوری را تقاضا کنید.

نکته دیگر این است که معمولاً در قراردادهای مشارکت در ساخت انتقال سه دانگ ملک از طرف مالک به سازنده در همان اوایل کار صورت می‌گیرد نه در انتهای کار. لذا سازنده نهایت مدارا و سازگاری را با شما داشته و اینک حق دارد که تا زمان انتقال سند به نام خودش ملک شما را تحویل ندهد. در پایان خاطرنشان می‌سازم که مهلت ۱۸ ماهه مذکور در قرارداد مربوط به پایان پروژه ساخت است نه تحویل دادن ملک به شما و قرارداد در خصوص زمان تحویل ملک از طرف سازنده به مالک ساکت است بنابراین به نظر نمی‌رسد که شما حقی به جریمه تأخیر انجام تعهد داشته باشید. بویژه اینکه تعهد مربوط به خودتان را هم ایفا نکرده‌اید. در نهایت به شما توصیه می‌شود که وفق قرارداد سه دانگ ملک را به نام سازنده کنید تا او هم به تعهد خودش وفا کند، در غیر این صورت داور و دادگاه حق را به شما نخواهند داد.

چند نکته کلیدی حقوقی خانواده

- در صورتی که مرد قبل از ازدواج به دروغ صفاتی را مطرح یا دارای بیماری صعب العلاج بوده و این را از زن مخفی کند و پس از عقد آشکار شود، زن می تواند به عنوان تدلیس در ازدواج تقاضای فسخ نکاح کند.
- همین که شَخص فریب خورده متوجه تدلیس طرف عقد شود، نباید در استفاده از این حق مسامحه کند و فورا باید برای فسخ نکاح اقدام کن.
- تمکین؛ عبارت از وادار کردن زن به ایفای وظایف زناشویی است.
- اگر زن قبل از صدور حکم الزام به تمکین به منزل مشترک برگردد، دعوی تمکین مردود و زن مستحق نفقه خواهد بود.

شماره مشاوره تلفنی:۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

حقوقی



آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت۱۵ تا ۱۶

روانشناس



خانم بهاره شیروانی
دانشجوی دکترای روانشناسی
تخصص مهارتهای زندگی و فرزندپروری
مشاوره کتبی

طب سوزنی



آقای دکتر بیژن عمویان
مشاوره پزشکی، ترک اعتیاد
مشاوره تلفنی: دوشنبه‌ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۴:۳۰

حقوقی



خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه‌های اول هر ماه از ساعت ۱۳ تا ۱۴

روانشناس



خانم سیما میرلو پزشک عمومی و روانشناس بالینی، تخصص در کودک، خانواده، ازدواج، و واقعیت درمانی
مشاوره تلفنی شنبه‌ها از ساعت ۱۱ تا ۱۳

خانواده



آقای سید محمد حسینی
کارشناس ارشد مشاوره، تخصصی فرزندپروری، خانواده، اضطراب و ترس، وسواس و افسردگی

به یاد دستپخت عدسی

sooshtraa@yahoo.com

مصطفی گلیاری

اسب چگونه اسب شد



در این عکس می‌بینید که یک آقایی که به‌نظر می‌رسد خریدار کاغذ باطله است، با پا و با وزن خودش دارد پایان‌نامه‌های دانشجویی را می‌کوبد تا برای بقیه پایان‌نامه‌ها جا باز شود. آیا این است سرنوشت پایان‌نامه‌های مقطع ارشد و دکترا؟ آیا می‌دانید مراحل تهیه پایان‌نامه چطوری است؟ اول می‌روند میدون انقلاب و جذب یکی از دادزنهایی می‌شوند که فریاد می‌زنند پروپوزال استاد پسند در سه سوت. بعد جریان رشته تحصیلی و اخلاق استاد راهنما را توضیح می‌دهند و پولی برای پروپوزال تقدیم می‌کنند. سه سوت بعد پروپوزال را برای استاد راهنما می‌فرستند و او آن را تأیید می‌کند. بعد پولی دیگر می‌دهند و چند سوت بعد پایان‌نامه آماده است و طرف چند نسخه صحافی می‌کند و تقدیم می‌کند و فارغ‌التحصیل می‌شود. مرحله بعدی فروختن پایان‌نامه‌های دانشجویان است که در عکس می‌بینید. قدیمها خودمان به کتابخانه‌ها می‌رفتیم و فیشها برمی‌داشتیم و استخون خورد می‌کردیم و دود چراغ می‌خوردیم تا پایان‌نامه‌ای بنویسیم. حالا آیا استاد قبول کند یا خیر. و خدائیش فارغ‌التحصیل زمان ما آدمی باسواد از آب در می‌آمد. پایان‌نامه‌اش هم ارج و قربی داشت حتی بعضی‌هایش چاپ و منتشر می‌شد. امروز اگر از یک دانشجوی رشته اسب‌شناسی بپرسی اسب چگونه راه می‌رود، به جای اینکه از مکانیسم استخوان و رباط و عضله و مفصل و رگ و پی و سُم حرف بزند، می‌گوید: پیتی کو پیتی کو پیتی کو.

چترنجات فروشیِ شوش



در ماهواره وسایلی تبلیغ می‌کنند که با آن دودی می‌بلعند و مصرف کننده حالی مثل حال قلیون و سیگار پیدا می‌کند اما حالا که ورود کالای خارجی ممنوع شده، مبتکران دود دوست شروع کرده‌اند به تولید مشابه نمونه‌های خارجی آن. خیلی هم ارزان‌تر است ضمناً از مواد بازیافتی استفاده می‌شود و بعد از اینکه از بطری یک‌بار مصرف چندین بار استفاده کردند، یک لوله اسقاطی و خرطومی می‌آورند و آن را با کیسه فریزری که از بس مصرف شده، جر خورده، به بطری فیکس می‌کنند. تویش مقداری آب چندبار مصرف می‌ریزند و یک سوراخ تعبیه می‌فرمایند و یک نخ سیگار تویش می‌چپانند بعد به دیوار لم می‌دهند و دود تناول می‌فرمایند. لازم هم نیست بطری را با مته سوراخ کنند. آنها راه استفاده بهینه از همه‌چیز را بلَدند و با آتیش سیگار بطری را سوراخ می‌کنند. بفرمایید! دستگاه دودساز شما آماده است. تنها ابهامی که این اختراع دارد، این است که آن آب در بطری چه‌کاره است؟ چون دود از بالای آب وارد لوله و ریه می‌شود. شاید آب را برای این ریخته‌اند که بطری سنگین شود و نیفتد. خلاصه به آمریکا بگو زحمت تحریم نکش چون ما در بازار شوش خودمان حتی موتور هواپیما و چتر نجات می‌فروشیم.

برای راحتی حال اهل دخان هم دستگاه دودساز رایگان در اختیارشان می‌گذاریم به شرطی که سیگارش از خودشان باشد. هنوز دراین‌باره تصمیم‌گیری نشده که آیا سیگار گل هم مجاز است یا چه؟

با بچه کار چونه نزن!



این یک آقای مثبت و تمیز و مسئول و چندکاره است. با کمی دقت می‌بینید که ضمن ادای احترام به جناب ضامن آهو(ع)، بچه‌اش را زیر بغل زده با موبایل هم حرف می‌زند. دختر کوچولویش خودش را سیخ نگه داشته و افقی شده و به جلو نگاه می‌کند. معلوم است بچه باهوش وخوبی است که نق نمی‌زند. شاید هم به این طرز بغل کردن عادت دارد. از شمایل این آقای مؤدب معلوم است که مسافر است. احتمالاً همسرش به قسمت زنانه رفته و درحال زیارت است. سهراب گفت بگو زندگی رسم خوشایندی است. لحظه‌ای خوابی، دمی بیداری، ساعتی سر کاری و دقیقه‌ای به کسی زنگ می‌زنی. غذا می‌خوری، ازدواج می‌کنی، کودکی می‌آری. به تفریح می‌روی و وقتی که خیلی مستأصل بودی یا خیلی آرامش داشتی، پیش امام رضایت می‌آیی و با او آنقدر یوخلایی که ضمن انجام دادن کارهای روزمره، با او هم ارتباط می‌گیری. مثل عارفهای درست حسابی و به قول بایزید عارف آن نیست که در کوه و غار معتکف شود. عارف آن است که کار کند، در شهر بگردد و بیع و شری(خریدوفروش) کند، ازدواج کند، بچه بیاورد و در آن همه مشغله یک دم از یاد حق غافل نماند. از این عکس یک چیز دیگر هم می‌فهمیم: انگار غلط است که می‌گویند آقایان در آن واحد یعنی در یک لحظه نمی‌توانند چند کار انجام بدهند. ببینید که این آقای نازنین با یک دست چند هندونه برداشته. ما که او را نمی‌شناسیم اما او که اطلاعات هفتگی را می‌شناسد، بار دیگر که خدمت امام رضایمان رسید، از قول ما بپرسد آن جریان چی شد؟ راستی کاغذ ارزان می‌شود یا همین‌طور به نشریات و کارهای فرهنگی فشار می‌آید؟ کاش یک بخش از اوقاف به کاغذ اختصاص داشت. آن وقت می‌دیدی که به یمن ایشان از همه‌جا کاغذ می‌بارید.

نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (یمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴



عکس تزئینی است

در زندان خودم تا ابد گرفتارم

از سالن ملاقات که برگشتم حال و حوصله هیچ کس را نداشتم. در همین مدت کوتاه مادرم به اندازه صد سال پیر شده بود. نمی‌دانم اگر پدرم زنده بود الان چه حالی داشت. شاید هم اگر زنده بود هیچ وقت این اتفاق نمی‌افتاد. وقتی پدرم بود زندگیمان نظم و اصول داشت. هر چیزی سر جای خودش بود. هم من، هم نادر، هم ناهید می‌دانستیم حد و حدودمان چیست. کسی جرات نداشت کاری کند که پدر دوست ندارد و نمی‌پسندد.

اما بعد از مرگ او، همه چیز به هم ریخت. مادرم نمی‌توانست سه نفر ما را کنترل کند. شاید چون فاصله سنی ما کم بود و هر سه ما هم در سنی بودیم که مادرم نمی‌توانست کنترلمان کند. من پسر بزرگ خانواده بودم، پدرم که مُرد احساس می‌کردم باید جای او را بگیرم. آن موقع فقط ۲۲ سال داشتم. نادر ۱۹ ساله بود و ناهید هم ۱۶ سال داشت. من به آن دو دستور می‌دادم وتوقع داشتم به عنوان برادر بزرگتر حرفم را گوش کنند، اما آنها خصوصاً ناهید هیچ ارزشی برای من و حرفم قائل نبود. نه تنها حرفم را گوش نمی‌داد که حتی مسخره‌ام هم می‌کرد. مادرم هم یا داد و فریاد می‌کرد یا گریه. البته گاهی هم ترجیح میداد به جای گریه کردن و داد و فریاد قهر کند و به خانه پدرش برود. کاری که به قول خودش در ۲۵ سال زندگی با پدرم حتی یک بار هم انجام نداده بود.

اما بعد از مرگ او، بارها و بارها مجبور شده بود از خانه‌اش قهر کند و به خانه پدرش برود.

پدرم در یک شرکت حمل و نقل کار می‌کرد. تریلی داشت و برای شرکت بار جابجا می‌کرد. کارش آنقدر درآمد داشت که اوایل ازدواجش خانه نسبتاً بزرگی خرید. چند سال بعد هم که آپارتمان نشینی تازه شروع شده بود،خانه را کوبید و یک آپارتمان چهار طبقه ساخت. نیتش این بود که وقت ازدواج بچه هایش هر کدام در یک طبقه ساکن شوند. دلش نمی‌خواست ما از او دور شویم. اما سرطان لعنتی اجازه نداد او به آرزوهایش برسد. همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد. با یک سردرد ساده و خون دماغ شروع شد و به تومور بدخیم مغزی پیشرفته رسید و قبل از آنکه ما بفهمیم چه اتفاقی در حال رخ دادن است، پدرم مُرد.

از آنجا که هم تریلی را داشتیم و هم سه طبقه آپارتمان وضع زندگیمان خوب بود. اجاره خانه و درآمد تریلی آنقدر بود که زندگیمان بعد از مرگ پدرم دچار بحران مالی نشود، اما آسایش و آرامش روح و روان نداشتیم. من همان سال که دیپلم گرفتم به خدمت سربازی رفتم. از بچگی دوست داشتم مثل پدرم راننده تریلی شوم. اما پدرم دلش نمی‌خواست من راننده شوم. بعد از کلی جر و بحث گفت اول لیسانس بگیرم و بعد اگر باز هم دوست داشتم شوفِر شوم، آن وقت اقدام کنم. من هیچ علاقه‌ای به درس و دانشگاه نداشتم، اما چون باید حرف پدرم را گوش میدادم، یک سال درس خواندم و بعد وارد دانشگاه شدم. پدرم که مُرد سال دوم رشته مکانیک بودم. برادرم برعکس من، عاشق درس خواندن بود.او همان سال که دیپلم گرفت کنکور شرکت کرد و قبول شد. او هم وقتی پدرم از دنیا رفت سال اول مهندسی پزشکی بود. همیشه به خارج از کشور فکر می‌کرد. به اینکه استاد و محقق برجسته یک دانشگاه بزرگ خارجی باشد. الگوی زندگی‌اش هم استیون هاوکینگ بود و اتاقش هم پر بود از عکسهای این فیزیکدان و کیهان شناس و نویسنده بریتانیایی. اما سرتق و لجباز و یکدنده و یاغی ما، ناهید بود. این دختر به هیچ صراطی مستقیم نبود. زمانی که پدرم هم زنده بود، گاهی لجبازیهایی داشت، اما از ترس پدرم، خودش را جمع و جور می‌کرد. حسابی از پدرم می‌ترسید. یک چشم غره پدرم کافی بود تا او سر جایش بنشیند. جرات نداشت بدون اجازه پدر یا مادرم آب بخورد. پدرم برای او قوانین سفت و سختی گذاشته بود. البته این قوانین شامل حال ما هم می‌شد اما نسبت به ناهید سختگیرانه تر عمل می‌کرد. مثلاً ناهید اجازه نداشت به مهمانی کسانی برود که مادرم خانواده آنها را نمی‌شناخت. اجازه نداشت دست دوست و رفیقهایش را بگیرد و به خانه بیاورد یا به بهانه درس خواندن به خانه آنها برود. حتی اگر جایی می‌رفت که مورد تایید مادرم بود باید در ساعت مقرر به خانه برمی‌گشت. لباسهایش را مادرم انتخاب می‌کرد. لباسهای جلف و ناجور نباید می‌پوشید، آرایش هم کلاً ممنوع بود. خلاصه که پدرم حسابی حواسش به ناهید بود. یکی ـ دو بار شنیدم که به مادرم می‌گفت ناهید سر به هواست و اگر رهایش کنند افسار پاره می‌کند! از اصطلاحات پدرم در مورد ناهید خنده‌ام می‌گرفت. به او می‌گفت ولدچموش! می‌گفت او را به سلامتی به خانه بخت بفرستد انگار بار سنگینی از روی دوشش برداشته است. شاید ناهید واقعاً اینطور نبود و سختگیریهای پدرم از او یک یاغی و عصیانگر ساخته بود. ناهید هم بچه همان پدر و مادر بود و سر همان سفره بزرگ شده بود، اما از بس پدرم در موردش سختگیری می‌کرد که ناهید را به یک موجود دیگر تبدیل کرده بود. دختری که شب و روز منتظر فرصت بود تا خودی نشان بدهد و بگوید من هم هستم.

چهارده ـ پانزده سالگی اوج شادمانی یک دختر باید باشد، اما من می‌دیدم که ناهید افسرده و غمگین است. حتی در جمعهای خانوادگی هم کمتر حاضر می‌شد. نگاههای پرحسرت او را به دخترهای همسن و سال فامیل، بارها و بارها دیده بودم. حسرت یک لباس جینگیل پینگیل دخترانه، یا آرایشی ملایم و دخترانه که از او نه یک عروسک که یک دختر ترگل و ورگل بسازد. از یک طرف دلم برایش می‌سوخت و از طرفی رگ غیرت برادرانه‌ام باد می‌کرد که چه معنی دارد دختر کاری کند که همه به او نگاه کنند. حتی اگر بلند می‌خندید چشم غره من و سقلمه مامان حواله‌اش می‌شد که حواسش باشد از خط و خطوط قرمز خانوادگیمان عبور نکند.

پدرم که مُرد، ناخودآگاه من نسبت به او حساستر شدم چون احساس می‌کردم این فرصتی بود که ناهید مدتها در انتظارش بود. البته منظورم اصلاً این نیست که او منتظر مرگ پدرم بود، می‌توانست برایش فرصت باشد.

مادرم همان اوایل به من گفت در مورد ناهید من کاری انجام ندهم.او هم به من و هم به نادر گفت کنترل ناهید را به او بسپاریم.مادرم می‌خواست مشکلات ناهید را به روش مادر و دختری حل کند. ولی ما یعنی بیشتر از نادر من،

نمی‌توانستیم ملایمتهای رفتاری مادرم را در مورد ناهید تحمل کنیم.

نادر سرش با درس و دانشگاه گرم بود، کمتر به ناهید توجه می‌کرد اما من بیشتر حواسم به ناهید بود. ناهیدی که یک سال بعد از مرگ پدرم، بعد از پشت سر گذاشتن تألمات روحی‌اش و پذیرفتن مرگ پدر، حالا می‌رفت که دوران جدیدی از زندگی را شروع کند. دنبال آزادیهای بیشتری بود. ارتباطش با دوستانش بیشتر شده بود. به خانه آنها رفت و آمد می‌کرد، هر از گاهی دوستانش را به خانه‌مان می‌آورد. به مهمانی می‌رفت.اوایل من به حرف مادرم گوش می‌دادم و غر زدنهایم تا وقتی بود که هنوز ناهید نیامده بود. بعد از آمدن ناهید منتظر رفتار مادرم می‌ماندم. اما وقتی دیدم ناهید به حرفهای مادرم اهمیت نمی‌دهد و کار خودش را انجام می‌دهد، کم کم خودم وارد ماجرا شدم و از همان موقع بود که به قول مادرم اختیار همه چیز هم از دست من و هم از دست مادرم در رفت.

ناهید نه تنها سر به راه نشد که عصیانگر شد. یاغی شد. رودرروی من و مادرم ایستاد. اوایل فقط جر و بحث می‌کردیم، اما شاید کمتر از یک سال بعد کار به کتک کاری هم کشید. مادرم نمی‌دانست طرف مرا بگیرد یا طرف ناهید را. از نگاه او هم من حق داشتم و هم ناهید.

ناهید دختر جوانی بود که می‌خواست در حد و اندازه خودش جوانی کند و من پسری بودم که غیرتم قبول نمی‌کرد خواهرم هر جور دوست دارد رفتار کند.

شاید حق با مادرم بود. اگر با او از در دوستی درمی‌آمدم بیشتر حرفم را می‌خواند، اما چون به زور متوسل شدم، چون غرورش را شکستم، چون برایش احترام و ارزش قائل نشدم، چون با حرفهایم او را خوار و خفیف کردم او هم مقابلم ایستاد. او هم به من بی‌احترامی کرد.وقتی دست به رویش بلند کردم، به صورتم آب دهان انداخت و فحش و ناسزای مرا با فحش و ناسزا جواب داد.

خلاصه من و ناهید شده بودیم کارد و پنیر. روی همه حرفها و کارهایش حساس شده بودم و تمام کارهایش عذابم می‌داد.

هر وقت خانه نبود به اتاقش می‌رفتم و وسایلش را می‌گشتم. دنبال چه بودم نمی‌دانم، اما خیلی دلم می‌خواست یک چیزی پیدا کنم و تا مدتی اجازه ندهم پایش را از خانه بیرون بگذارد، اما یا ناهید واقعاً موردی نداشت یا آنقدر زرنگ بود که به قول معروف آتویی دست من ندهد. با این حال رفتارهایش بدجور اعصاب مرا تحریک می‌کرد. مثلاً اینکه گوشی تلفنش هزار رمز و پسورد داشت و با این حال آن را از خودش جدا نمی‌کرد. بارها و بارها به خاطر همین یک کف دست گوشی با هم دعوایمان شده بود. بارها او را کتک زده بودم. تلفنش را مصادره و حتی یک بار آن را خرد کردم. اما باز مادرم برایش یک گوشی خرید و در مقابل اعتراض من گفت انتظار نداری خواهرت برای یک گوشی آبرویت را ببرد! جمله مادر هزاران معنای تلخ داشت و من این را خوب می‌فهمیدم. برای همین هم سکوت کردم و چیزی نگفتم. اما گوشی ناهید شده بود نقطه ضعف من، خصوصاً که ناهید مدام گوشی‌اش را بی‌صدا می‌کرد و هر بار که به صفحه روشن آن نگاه می‌کرد و لبخند میزد، انگار خنجری در قلب من فرو می‌کنند.

چند وقتی بود شک و تردیدهایم به ناهید تقریباً به یقین رسیده بود. یعنی مطمئن بودم با یک نفر سر و سری پیدا کرده. خیلی دلم می‌خواست بدانم آن یک نفر کیست، اما حتی تعقیب کردنش هم نتیجه‌ای نداد و نفهمیدم او با چه کسی دوست شده است. یکی دو بار هم به خاطر این موضوع دعوایمان شد و ناهید خیلی گستاخانه روبرویم ایستاد و گفت بله، دوست شدم و به تو هم ربطی ندارد. مادر دارم و تا وقتی که او زنده است تو فقط برادرمی، نه بزرگترم!

البته این گستاخی او بی‌جواب نماند و دو سه تا کشیده محکم نوش جان فرمود. ولی آتش من با آن کشیده‌ها فروکش نکرد.

منتظر فرصت بودم تا بالاخره یک روز همه چیز برای انتقامگیری درست و حسابی مهیا شد. آن روز دوباره ناهید به بهانه درس خواندن به خانه دوستش رفته بود. یک سال بود که داشت برای کنکور خودش را هلاک می‌کرد. من هم به او هم به مادرم گفته بودم فقط اجازه دارد در تهران به دانشگاه برود. حتی کرج و ورامین و رودهن و بومهن هم نه، فقط شهر تهران، آزاد و دولتی‌اش فرقی نداشت. فقط باید شب در خانه خودمان می‌خوابید. مادرم هم که طاقت دوری از تنها دخترش را نداشت، سختگیری مرا بهانه کرده بود و به ناهید سفارش کرده بود یا تهران یا هیچ شهر دیگری! ناهید هم به خاطر اینکه حداقل شانس دانشگاه رفتن را از دست ندهد، شبانه روز و بکوب مشغول درس خواندن بود یا لااقل اینطور نشان میداد که دارد درس می‌خواند.

من تازه درسم تمام شده بود و هنوز جایی مشغول نشده بودم. البته قید شوفری را زده بودم، دلم می‌خواست یک کلینیک اتومبیل راه بیندازیم و از صافکاری ونقاشی تا تعویض روغنی و تعمیرگاه و تزئینات اتومبیل را آنجا انجام بدهم. البته این کار هزینه بالایی داشت. برنامه‌ام این بود تریلی پدرم را بفروشیم و با پول آن و پس اندازی که داشتیم این پروژه را راه اندازی کنیم. مسلماً درآمدش بیشتر از تریلی بود و خرج هر چهار نفر ما هم به طور کامل تامین می‌شد. البته هنوز در ابتدای کار بودیم و همه چیز در حد طرح وبرنامه بود که آن روز، آن اتفاق همه چیز را نابود کرد. آن روز ناهید در خانه نبود. من و مادرم تنها بودیم. نادر هم دانشگاه بود. کمی از ظهر گذشته بود که تلفن زنگ زد. مادرم جواب داد. پدربزرگم حالش کمی بد بود و به مادرم خبر دادند که به خانه پدرش برود.

به او گفتم لازم است همراهی‌اش کنم؟ جواب منفی داد. برایش آژانس گرفتم. قبل از رفتن کلی سفارش کرد که ناهید آمد با او جر و بحث نکنم ودعوا و آبروریزی راه نیندازم. گفت دیگر اجازه نمی‌دهد او به خانه کسی برود و هر وقت خواست درس بخواند دوستانش را به خانه بیاورد. مادرم می‌گفت اما من نمی‌شنیدم یا ترجیح می‌دادم نشنوم. فقط دلم می‌خواست ناهید دیر بیاید تا حسابی از خجالتش دربیایم. مادرم رفت و من ماندم و انتظار آمدن ناهید.

ساعت نزدیک هشت شب بود. مادرم هنوز

بقیه در صفحه ۶۵

روی دیگر سکه

ناصر قربانی خشم وتنفر بی‌دلیل خودش شد. او نه تنها خواهرش را از بین برد که شالوده خانواده شان را هم از هم پاشید و همان طور که خودش اشاره کرد، دیگر هر گز به زندگی عادی برنخواهد گشت.اما چرا ناصر باید تا این اندازه نسبت به خواهر خود حساس میشد؟ شاید دلیل اول آن، به رفتار و گفتار و نظر پدرش در مورد ناهید برگردد.پدری که الگوی اول بچه هاست، در خانه برای تنها دخترش محدودیتهای زیادی ایجاد می کند و او را از داشتن حق و حقوقی منع می کند که حتی کمی ظالمانه هم به نظر می‌رسد. پسر که بعد از مرگ پدر خود را جانشین او می‌داند سعی می کند به راه و روش اشتباه پدر ادامه دهد آن هم به دو دلیل، اول آنکه تصورش این است رضایت پدرش در ادامه این راه است و دوم آنکه احساس قدرتمندی از این طریق کسب خواهد کرد و قلک شخصیتی‌اش پر می‌شود، غافل از آنکه پدر راضی به اعمال زور توسط یک فرزند بر فرزند دیگر نیست و دوم آنکه هرچه قلک شخصیتی او پر شود، قلک شخصیتی خواهرش تهی خواهد شد!ناهید به خاطر آنکه قلک شخصیتی‌اش خالی نشود، ناچار مقابل برادرش ایستاد.اما خشونت درون ناصر چنان زبانه‌های سرکشی داشت که تا قتل ناهید هم پیش رفت. البته در این میان قصور مادر هم قابل توجه است. مادر آنها می توانست با کمک گرفتن از هر دو آنها در درجه اول و تشکیل جمعهای چهار نفره خانوادگی و تبادل نظر، به دور از جنجال و هیاهو و حرمت شکنی، شرایط را به تعادلی مطلوب برساند چرا که فرزندان او آنقدر کوچک نبودند تا از پس مدیریت خودشان برنیایند. آنها به یک مدیر مدبّر نیاز داشتند که متاسفانه مادرشان این مدیریت را نداشت. از سوی دیگر و حتی می‌توانست از عوامل بیرونی هم کمک بگیرد و میان خواهر و برادر صلح و آشتی برقرار سازد تا کار به مقتول شدن یکی و قاتل شدن دیگری نینجامد، اما او در این مورد کوتاهی کرد و این کوتاهی به فاجعه انجامید.

عباس اخباری نماینده مجلس رژیم شاه:

من شریف امامی را استیضاح کردم



عباس اخباری جزء نمایندگان جنجالی مجلس رژیم شاه بود که در طول دوران حضورش در این سمت تا زمانی که به دستور امام خمینی استعفا داد، بارها با سوالها و استیضاح هایش در زمان نخست وزیری امیرعباس هویدا و جعفر شریف امامی، مدیریت پرفساد آن زمان را زیر سوال برد و اتفاقاً جزء نخستین کسانی بود که در صحن علنی مجلس آن زمان که می‌باید نام امام با توهین همراه می‌بود، لقب آیت الله العظمی را برای امام خمینی به کار برد و...

چندی پیش در دفتر مجله گفت و گویی مفصل با ایشان داشتیم، اما به دلیل بروز مشکلاتی که در ضبط ایجاد شد و امکان استفاده از آن را از ما سلب کرد، وقتی متوجه شدیم ایشان در خارج از کشور و نزد دخترشان هستند تلفن ایشان را گرفتیم و گفت و گویی کوتاه با ایشان شکل گرفت که در ادامه خواهید خواند.

***

*** چند سال دارید و متولد کجا هستید؟**

۸۳ سال دارم و متولد تهران هستم.

***در کدام حوزه کاندید شدید و در چه سالی**

ـ در حوزه کرج و در سال ۱۳۵۴ کاندید شدم. در هنگام نمایندگی هم توانستم برای چند روستا آب شرب فراهم کنم

***آن وقتها چند نماینده می‌توانست در مجلس حضور داشته باشد و تعداد کل نمایندگان چند نفر بود؟**

ـ تعداد کل نمایندگان ۲۷۰ نفر بود و از حوزه کرج فقط ۳ نماینده می‌توانست به مجلس راه پیدا کند.

***چند رقیب داشتید؟**

ـ از این حوزه ۱۵۰ نفر کاندید شده بودند که از بین آنها ۹ نفر تایید و انتخاب شدند و از بین آن ۹ نفر سه نفر نهایی شدند

*** جمعیت کرج چقدر بود و چقدر رای آوردید؟**

ـ کرج بیش از یک میلیون نفر جمعیت داشت و بنده با بیش از ۱۰ هزار رای اختلاف از نفر دوم به عنوان نماینده کرج انتخاب شدم.

***آیا انتخابات آن دوره مردمی بود و مردم شما را قبول داشتند؟**



ـ انتخابات آن دوره آزادتر از قبل بود و اگر به رسانه‌های آن زمان رجوع کنید می‌بینید که در اخبار آمده که مردم از منطقه ملارد تا شهریار بنده را استقبال کردند

***ارتباط شما با انقلاب چطور گره خورد؟**

ـ بنده بعد از حضور امام در ایران در مدرسه علوی به خدمت ایشان رفتم و ایشان با ملاطفت تمام با بنده برخورد کردند. حتی وقتی بنده هنوز نماینده مجلس بودم به شدت به شریف امامی حمله کردم که چرا شما به دیدار امام نمی‌روید و چرا از ایشان (حضرت امام) نمی‌خواهید که به ایران بیایند؟!

***بعد از انقلاب چطور با شما برخورد شد؟**

ـ بعد از انقلاب خلخالی دستور داد که کلیه نمایندگان مجلس وقت را دستگیر کنند و به زندان بیندازند. بنده هم حدود ۲ ماه را در زندان قصر زندانی شدم که به لطف خدا و به دستور خود حضرت امام مورد عفو مخصوص ایشان قرار گرفتم و آزاد شدم که نامه آن هم نزد من موجود است.

***خاطره‌ای از آن دوره دارید؟**

ـ من در سال ۵۵ که دولت هویدا بر سر کار آمد شدیدترین حمله‌ها را نسبت به ایشان داشتم و دو اعتراض به ایشان کردم؛ اول موضوع مربوط به پروژه تغذیه رایگان مدارس بود که قرار بود هر نفر ۱۲ ریال سهمیه تغذیه رایگان داشته باشد ولی وقتی من به عنوان نماینده به چند مدرسه حوزه مسئولیت خودم سرکشی کردم، دیدم که تنها به هر دانش آموز یک پرتقال ریز آبگیری می‌دهند این یعنی هر دانش آموز تنها یک چهارم سهم خود را از این ۱۲ ریال می گیرد و مشکل بعدی که نسبت به آن معترض شدم مربوط به آب مصرفی مردم کرج بود که هویدا نخست وزیر وقت قول داده بود سیستم آب شرب آن منطقه را طی یک سال راه اندازی کند اما بعد از گذشت ۳ سال از این قول هیچ اقدامی در این باره صورت نگرفته بود و من به این موضوع به شدت معترض بودم.

***از مجلس چطور استعفا دادید؟**

ـ در همان روزهای اول انقلاب بود که حضرت امام دستور دادند تمام نمایندگان مجلس باید از سمت خود استعفا دهند و من هم همراه یک گروه از نمایندگان به محض شنیدن دستور امام استعفایم را تقدیم ریاست مجلس کردم که وقتی در مدرسه علوی خدمت حضرت امام رسیدم، در همانجا هم مجدداً استعفایم را شخصاً تقدیم امام کردم و گفتم که قبلا هم این کار را کرده‌ام.

*** ظاهراً شما جزء نمایندگانی بودید که در مجلس از لفظ آیت الله العظمی برای امام خمینی استفاده کردید.**

ـ نه تنها نسبت به حضرت امام بلکه در زمان مصدق هم آوردن نام مصدق و آوردن نام امام خمینی بدون توهین در صحن مجلس ممکن نبود اما من تنها کسی بودم که بعد از کودتای ۲۸ مرداد نام مصدق را با احترام و بعد در جریان انقلاب نیز نام امام را با لقب آیت الله العظمی به کار بردم.

***بعد از انقلاب و بعد از آزادی از زندان با شما چه برخوردی شد؟**

ـ بعد از آزادی از زندان طبق مصوبه مصادره اموال نمایندگان مجلس، تنها دو قطعه زمین بنده در شمال کشور (فرح آباد ساری) بابت حقوقهای دریافتی بنده از مجلس مصادره شد که هنوز هم جزء اموال مصادره‌ای هست.

***در مورد ماجرای استیضاح شریف امامی برای ما بیشتر توضیح دهید**

ـ استیضاح من به استناد روزنامه‌های همان روزها از تاریخ ۲۸ مرداد تا زمان انقلاب یک استیضاح بی‌نظیر بود، چرا که در متن آن تمام فساد دستگاههای اداری نظام گذشته را افشا کردم مثلا گفتم چه دزدیهایی که منوچهر آزمون و آقای گنجی وزیر آموزش و پرورش وقت انجام نداده‌اند و با ارقام و استدلال صحبت کردم. به طور مثال عنوان کردم وقتی آقای هویدا نخست وزیر شد معاونی را برای خودش انتخاب کرد که در زمان انتخابش فردی مقروض بود، اما در زمان ۱۰ سال معاونت نخست وزیری به چنان ثروتی دست پیدا کرد که شبکه کشتیرانی تحت امر ایشان از شبکه کشتیرانی آریا، یعنی بزرگترین شبکه کشتیرانی آن زمان قدرتمندتر و ثروتمندتر است و اعلام کردم که این کار جز با دزدی و سوءاستفاده از پست و مقام ناممکن است.

*** چه خبر از بچه ها؟شماکجا زندگی می‌کنید؟**

ـ پسرم به همراه خانواده‌اش در حال حاضر در کانادا و فرزند دخترم در آمریکا زندگی می کند و از آنجا که بعد از انقلاب دیناری به بنده بابت حقوق بازنشستگی از نمایندگی مجلس پرداخت نشد و از هیچ محلی درآمد نداشتم، دخترم که در آمریکا زندگی می کند سرپرستی مرا پذیرفت و در حال حاضر در خانه او زندگی می کنم.

***بزرگترین آرزوی شما؟**

ـ بزرگترین آرزوی من این است که مملکتم در آرامش و صلح و مردمش در رفاه و آسایش باشند و خطری مردم کشور عزیزم ایران را تهدید نکند.

از هر دری سخنی

۳۶ انتخابات سراسری



در طـول چهـل سـالی که از انقلاب می گـذرد مردم ایران ۳۶ بار پـای صندوقهای رای رفتنـد که نخسـتین بـار آن انتخـاب جمهوری اسـلامی بود که در ۱۲ فروردین سـال ۵۸ صورت گرفـت و بیش از ۹۸ درصد مردم به جمهوری اسـلامی رای دادند. ۳ همه پرسـی: انتخابات مجلس خبـرگان قانون اساسـی، ده دوره انتخابات مجلس شورای اسلامی و پنـج دوره انتخابـات مجلس خبـرگان رهبری، پنج دوره انتخابات شـورای شهر و روستا و دوازده دوره انتخابات ریاسـت جمهوری برگزار شده که حدود ۸۵۰ میلیون برگه رای (بدون محاسبه آمار برگه های اخذ رای مرحله دوم انتخابات ریاسـت جمهوری یا مجلس و بدون آمار مربوط به انتخابات میان دوره‌ای) به صندوقها ریخته شده است.

اسراری درباره مجلس



سـیدمحمد جـواد ابطحی نماینـده خمینی شـهر در گفت‌وگو با اعتماد سـخنان جالبی را در رابطه با مجلس بیان کرده‌است که بخشهایی از آن را می‌خوانید:

مجلس که باید مظهر سـاده زیستی باشد از مردم فاصله گرفتـه، به عنوان مثال مـردم می‌بینند در مجلس اول صبحانـه و ناهـار نماینده‌هـا چطور بوده و حالا بعد از چهل سـال چطور است. مجلس بوروکراسـی پیچیده‌ای دارد و انتصابها بر اسـاس رفاقتها و اسـتخدامها بر اسـاس رانت است... در سـاختمان مجلس از رستوران آن گرفته تا جاهای دیگر شـاهد تجملات هسـتیم. در روز چند هزار سـر و غذا داریـم. نماینـدگان از مدعوین دعوت می‌کننـد و نماینـدگان ادوار هـم می‌آیند. کیفیت غذا هم خوب نیسـت و با چربی بـالا ما را مریض کرده‌اسـت. اسـتراحتگاهی بـرای نمایندگان در صحـن وجود دارد. یک کافی شـاپ هم داریم که در آنجا شیر، شیر کاکائو، انواع دمنوش و نوشیدنی و چند نوع بیسـکوییت و کشـمش و خرما و توت خشـک هسـت. کاش ما اینها را می‌خوردیم و کار مثبت هم می‌کردیم. من به عنوان نماینده اصفهان اسـتعفا داده و در صحن حاضر نمی‌شـدم. بعد از حضـور در صحـن از ۲۱ رای گیـری در بیسـت رای‌گیری شـرکت کـردم اما نماینـده دیگری از ۵۰ رای گیری در چهل تای آن شـرکت نکرده اما من به عنوان نماینده بی‌انضباط معرفی شـدم. این افراد یا در استراحتگاه صحن استراحت می‌کنند یا با تلفن درحال صحبت هسـتند، در رای گیری هم مشارکت ندارند.

بخشش از کیسه خلیفه!

سـازمان خصوصی سازی از آغاز سـال ۱۳۸۰ تا پایان سـال ۱۳۹۶ تعداد ۸۳۵ شـرکت که دارای سـهام دولتی بوده‌انـد را به مبلغ ۱۴۴ هزار و هفتصد و سـی میلیـارد تومان به بخش غیردولتـی واگذار کرده که مبلـغ ۹۳ هزار و نهصد میلیارد تومان مربوط به صد شـرکت واگذار شـده اسـت اما آنچه که بر اسـاس اظهـارات عادل آذر رئیس دیوان محاسبات کشور برمی‌آید این است که بسـیاری از این واگذاریها به قیمت پایین انجام شده که محل سوال جدی است. به این ارقام دقت کنیم:

*قیمت کارشناسی شرکت پالایش نفت کرمانشاه ۶۱۷ میلیـارد تومان بوده که به بهای ۱۹۹ میلیارد تومان فروخته شده است.

*شـرکت آلومینیـوم المهدی و طـرح هرمزال ۲۶۰ میلیارد تومان کمتر از قیمت واقعی واگذار شده است.

*مجتمع کشـت و صنعت و دامپروری مغان بیش از چهارهـزار میلیارد تومان قیمت داشـته که دو هـزار و یکصد و پنجاه میلیارد تومان فروخته شـد یعنی ۱۸۵۰ میلیارد تومـان کمتر از قیمت واقعی

*شـرکتهای ماشین سازی تبریز و املاک ائل گلی و ریخته گری ماشـین سـازی تبریز ۶۱۱ میلیارد تومان در سـال ۹۴ قیمت گذاری شده که با همان قیمت کارشناسـی قبلی و بـدون ارزیابی جدید به فروش رسیده است.

چقدر خطوط ریلی داریم؟

از جمله شـاخصهای توسـعه زیرسـاختی درهر کشـوری، سیسـتم حمل و نقل، جاده‌هـا و میزان سـاخت راه آهن در آن کشـور اسـت. تـا قبل از سـال ۵۷، حدود ۴۶۷۰ کیلومتر راه آهن در ایران ساخته شد. این رقم تا سال ۹۲ بیش از صد در صد رشد کرده، یعنی از سـال ۱۲۹۱ که سال ورود راه آهن به ایران اسـت تا سال ۵۷، ۴۶۷۰ کیلومتر راه آهن سـاخته شد و از سـال ۵۷ تا سال ۹۶، ۶۵۰۰ کیلومتر دیگر راه آهن سـاخته شد و در حال حاضر طول خطوط ریلی کشور قریب یازده هزار کیلومتر اسـت. در کنار افزایش خطوط ریلی، توسعه مترو هم در کشور قابل توجه بود که تمامی آن در بعد از انقلاب اتفاق افتاده است.

۲۹۴ کیلومتـر کل خطوط متروی موجود کشـور اسـت که ۲۰۵ کیلومتر آن در تهران، ۳۴ کیلومتر در مشـهد، ۲۵ کیلومتر در شیراز، ۲۰ کیلومتر در اصفهـان و ده کیلومتر در تبریز قرار گرفته و مورد بهره برداری هستند.

تعـداد ایسـتگاههای درحـال بهره بـرداری در شهرهای تهران (۱۰۹)، مشهد (۳۳)، شیراز (۲۰)، اصفهان (۲۰) و تبریز (۱۱) ایستگاه است.



حقوق شهروندی (۱۴)

محمدجعفر جوادی

از جمله حقوق شهروندان این است که اگر شهروندی با خطر سـقوط در چاه یا پیچ خوردن پا یا خسـارت مادی در اثر اینگونه حوادث در مسیر پیاده یا سواره رو و پارک و امثال آن مواجه شد، اگر چاله‌ای در شهر موجب بروز خسـارتی به شهروند شـد مثلاً وسیله نقلیه‌ای در چاله افتاد و منحرف شـد و به شهروندی خسـارت زد یا خود دچار خسـارت شـد از حقوق شـهروندی است که خسارت خود را تادیه کند. این بند همچنان تاکید دارد به اینکه شـهرداری مکلف اسـت پشت بام خانه‌ها و یا نماهای ساختمانهایی که مشرف به معابر عمومی هستند، حتی درختهای معابر و پارکها را مرتباً رصد کند تا چنانچه احتمال سـقوط وسیله‌ای از آنها یا شکستن درختان و ایراد خسارت به شـهروندان را دارد پیشگیری و رفع خطر کند و در صورت بروز هر گونه خسـارت به شـهروندان، آنـان می‌توانند حقوق خود را اعـاده کنند همچنین شـهروندان می‌توانند مسئولیت هر عامل تولید دود و آلودگی در شـهر را متوجه شهرداری بدانند و رفع خطر از سلامتی خود را از شهرداری مطالبه کنند، در تمامی موارد یاد شده مراجع قضایی موظفند مستند به قانون از حقوق شهروندان دفاع کنند.

بند ۱۷ ماده ۵۵ ـ ایـن بند نیز از موارد مهم حقوق شهروندی است که شامل ۲ بخش است: بخش اول آن که مربوط به اصلاح نقشـه شهر در صورت لزوم اسـت که متاسفانه درسـت اعمال نمی‌شود و گاهی اوقات مستمسک معامله و سوءاستفاده قرار می‌گیرد و بخش دوم آن که عموماً از طریق شهرداریها عمل و در آن بخش صرف هزینه می‌شـود و در بسیاری از شـهرداریها برای اجرای این بخش یعنی "ایجاد و توسـعه معابر و خیابانها و میدانها و باغهای عمومی و امثال آن " همت لازم مبذول می‌شود.

امـا بخش اول کـه مهم اسـت و متاسـفانه حقوق شـهروندی در آن رعایت نمی‌شود مربوط می‌شود به "**اصلاح نقشه شهر در صورت لزوم.**"

احتمالاً خواننـدگان عزیز بدانند کـه بزرگترین و مهمترین برنامه مدوّن شهری در شهرهای کوچک طرح هادی و در شـهرهای بزرگ طرح جامع است. این طرحها در حقیقت برنامه توسـعه شهر در آینده در امور شهرسازی، عمرانی، زیرساختها، نیازمندیها، خدمات رفاهی، فرهنگی، ورزشی را تعریف و تبیین و مقرر می‌کنند. در این طرحها که با صرف هزینه‌های فراوان برای شهر و شهرداری و توسط گروه مهندسین مشـاور و بر اساس چشـم انداز نیاز توسعه شهر بر مبنای اولویت نیازها، بنابر دسـتورالعمهای وزارت مسـکن و شهرسـازی که مطابق قانون برعهده آن گذاشـته شده تهیه می‌شود، کلیه ضوابط شهرسازی و توسعه شهری در آن لحاظ می‌شود.

به دلیل اهمیت مسـاله در شـماره آینده به موضوع مهم طرح جامع و هادی می پردازیم.

ادامه دارد

تأثیر افراد خوب زمانی احساس می‌شود که نباشند ● امرسون

خواستگاری

کورش کاشانی

از صدای نرم و آرام و پر از ادب و نزاکتش خوشم می‌آمد. برای همین دلم می‌خواست به هر بهانه‌ای مکالمه هایمان طولانی شود. پشت کنکوری بود و سخت درس می‌خواند



کسی که بی صدا وارد زندگیم شد

توران خانم بی‌صدا و بی‌خبر وارد زندگی ما شد... درست یازده سال از جدایی پدر و مادرم می‌گذشت و من دانشجو بودم که باخبر شدم پدرم ازدواج مجدد کرده!

همیشه منتظر چنین روزی بودم ولی فکر نمی‌کردم بی‌خبر و یک دفعه اتفاق بیفتد... تعطیلات بین دو ترم بود که به شیراز رفتم و پدرم با مقدمه‌ای کوتاه گفت که زنی به نام توران را به عقد خودش در آورده و قرار است شب عید به خانه ما نقل مکان کند... آنقدر شوکه بودم که نمی‌توانستم اظهار نظری کنم. فقط یک روز پدر، من و و توران خانم را در یک رستوران به هم معرفی کرد. غذا خوردیم و از در و دیوار حرف زدیم و بعد هم هر کس رفت پی زندگی‌اش.. توران خانم باید برمی گشت اهواز، من هم رفتم یزد و پدرم هم افتاد به جان خانه تا تر و تازه‌اش کند و از آن حالت کهنگی و فرسودگی در بیاید... تعطیلات عید که به خانه برگشتم همه چیز عوض شده بود. وسایل خانه همه نو شده بود. توران خانم آشپزخانه بود و بوی غذا همه جا را پر کرده بود. پدرم سرحال بود و من گیج و منگ... چند روزی که گذشت فهمیدم توران خانم از ازدواج اولش یک دختر دارد که با پدرش در شیراز زندگی می‌کند. او ماهی یک بار برای دیدن دخترش به شیراز می‌آمد و حالا که با پدرم ازدواج کرده بود می‌توانست دخترش را بیشتر ببیند و حتی یک روزهایی می‌آمد خانه ما و در غیاب من اتاقم می‌شد اتاق سحر، دختر توران....

از وقتی که من آمده بودم رفت و آمد سحر به خانه ما قطع شده بود. پدرش اجازه نمیداد وقتی من خانه هستم سحر هم به آنجا بیاید. ولی یک وقتهایی که از یزد به خانه زنگ می‌زدم تا با پدرم حال و احوال کنم گوشی تلفن را سحر

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

می گفتند در این سالها که دایی وضع مالی‌اش خوب شد و پدر من روز به روز روزگارش سخت تر، مادرم با مکر و حیله اسباب دلبستگی من و مرتضی را فراهم کرده...



کار به جای خوبی نرسید

از روزی که عروس این خانواده شدم انگار به اسیری رفته بودم. خدا می‌داند چه ظلمها که تحمل کردم و دم نزدم. ولی بالاخره طاقتم تمام شد. حالا دیگر بی‌برو برگرد طلاق می‌خواهم. می‌خواهم مهریه‌ام را تا ریال آخرش بگیرم. هر چه می‌خواهند پشت سرم بگویند. دیگر برایم مهم نیست. می‌دانم همه فکر می‌کنند من زن فداکاری نبودم و روز نداری نتوانستم شوهرم را تحمل کنم. ولی کسی نمی‌داند آن روز هم که دارا بود به من آنقدر سخت می‌گرفت که دیگر هیچ مهر و علاقه‌ای به او ندارم برای ماندن.

ناسلامتی دختر عمه و پسر دایی هستیم، ولی از دو غریبه هم غریبه تریم. وقتی آمد خواستگاری ام، یک دل نه صد دل عاشقش بودم. او هم ابراز عشق می‌کرد و با همه جنگیده بود تا راضی شان کند برای اینکه به خواستگاری من بیایند. عشق ما غوغایی در خانواده به پا کرده بود. زن دایی که سالها بود با مادرم در قهر و آشتی به سر می‌برد و دلش نمی‌خواست دختر فرزانه بشود عروسش...

بارها به من گفت که مادرم بلاهایی سرش آورده که تا آخر عمر او را نمی‌بخشد. اگر می‌دانستم این کینه کهنه اینقدر تیره و سیاه است هرگز زن مرتضی نمی‌شدم. فکر می‌کردم به ما چه ربطی دارد اگر سی سال پیش یک عروس و خواهر شوهر با هم سرسازگاری نداشتند... مرتضی هم با من همعقیده بود تا اینکه با همه حرف و حدیثها من عروس آن خانواده شدم. روزی نبود که یکی از خاطرات تلخ گذشته را برایم تعریف نکنند. اگر می‌خواستم اظهار نظر کنم و از مادرم دفاع کنم غوغایی به پا می‌شد. مرتضی هم تحت تاثیر همان وقایع رابطه گرمی با مادرم نداشت. مادرم اما

بر می‌داشــت. همین شـد که قبل از دیدارهای حضوری ما تلفنی با هم آشنا شدیم. یک وقتهایی از من اجازه می‌خواســت تا از کامپیوترم استفاده کند. همیشــه هم عذر می‌خواست که از وسایل من استفاده می کند.

مــن امــا از صدای نــرم و آرام و پــر از ادب و نزاکتـش خوشــم می آمـد. بــرای همین دلم می‌خواست به هر بهانه‌ای مکالمه هایمان طولانی شود. پشت کنکوری بود و سخت درس می‌خواند. یک وقتهایی هم اشـکال درسی را بهانه می کرد و بــا هم کلی حرف می‌زدیم... تعطیلات تابســتان که به شیراز برگشتم سـحر منتظر نتیجه کنکور بود. بعضی وقتها که توران خانم می‌خواســت به دیدن سـحر برود من هم او را همراهی می کردم. بعد کم کــم قرارهایمان را می گذاشــتیم پارک سر کوچه و... نمی‌دانم از کی و چطور شدیم عاشق و معشــوق.. دلم می‌خواست شـب و روز با سحر حرف بزنم... آرزو می کردم دانشـگاه یزد قبول شــود ولی از اقبال من او آنقدر درسخوان بود که مستقیم راهی دانشگاه تهران شد.

من سال آخر دانشـگاه بودم. دیگر می‌دانستم سرنوشــت من و ســحر یک جورهایــی به هم گره خورده ولی او همیشــه نگران بــود. می گفت پدرم هرگز با این وصلت موافقت نمی کند.

درسم که تمام شد و به شیراز برگشتم موضوع را به پدرم و توران خانم گفتم. او سـخت مخالفت کرد. گفت نمی‌خواهد روزگار گذشــته تکرار شود و دوبــاره بیفتند توی جنگ و دعوا با پدر سـحر... می‌گفت مرد یک دنده ای است و همه زندگی‌اش در این دختــر دردانه‌اش ختم می‌شــود و امکان ندارد اجازه بدهد سـحر با پسـر کسی که همسر دوم توران خانم اســت ازدواج کند.... حسابی توی دلم را خالی کرد ولی پدرم عقیده دیگری داشت... گفت دل شـیر داشته باش و خودت دست به کار شو و برو و حرفت را بزن...

الان کــه به آن روزها فکــر می کنم می‌بینم چه کاری کردم؟ یک روز رفتم محل کار پدر ســحر... خــودم را معرفی کــردم و بی‌مقدمه دخترش را از او خواســتگاری کردم... او هم اخمــی کرد و گفت بزرگتر نداشتی که خودت آمدی؟

خلاصه اینکه پدرم رفت خواســتگاری سحر... برخلاف تصور همه، پدرش سـخت نگرفت. از من خوشــش آمده بود. حســابی هم در موردم تحقیق کرد و بالاخره من و سحر با هم ازدواج کردیم...

پانــزده ســال از ازدواج ما می گــذرد... دو بچه داریم و زندگیمان در کمال آرامش ادامه دارد... ■

دلایل خودش را داشــت. می گفت تنها برادرش را از او گرفتند و نگذاشتند این دو خواهر و برادر پشت و پناه هم باشند. تا یاد دارم مادر غصه می‌خورد که لیاقت برادرش بیشتر از اینها بود و نباید با آن دختر ازدواج می کرد...

گذشــته‌ها انگار کشــان کشــان خودشان را به روزگار من رســانده بودند و حالا من باید جوابگوی آن همه اختلافات می‌شدم. یک وقتهایی از مادرم دفاع می کــردم که موجب کدورت می‌شــد. بعد مرتضــی تهدیدم کرد که اگر یک بار دیگر بخواهم در مقابل مادرش از خانواده‌ام دفاع کنم دیگر اجازه نمی‌دهد به خانه پدرم رفت و آمد داشته باشم...

زن دایی مدام به کنایه می گفت اگر او لایق این خانواده نبوده چطور پســرش را بــه دامادی قبول کردند؟

می گفتند در این ســالها که دایی وضع مالی‌اش خوب شــد و پدر من روز به روز روزگارش سخت تــر، مادرم با مکر و حیله اسـباب دلبسـتگی من و مرتضی را فراهم کرده... این حرفها حقیقت نداشت و همین حرفهای تلخ ســایه سیاه انداخته بود روی دلمان...

من و مرتضی شده بودیم نماینده مادرهایمان و شب و روز مثل خروس جنگی به جان هم می‌افتادیم. کارمان شده بود متلک گفتن و بحث و جدل...

آخر ســر هم یکی از ما دو نفر در را می کوبیدیم و از خانه بیرون می‌زدیم.

درست چهارده ماه زندگی ما جهنم بود. آنقدر در این زندگی اشـک ریختم که باورتان نمی‌شود. مرتضی هم بــه هر بهانه‌ای می گفــت از انتخابش پشیمان است...

تا اینکه بعد از بالا و پایین شدنهای دلار و اوضاع آشفته بازار، کار و کاسبی دایی هم خراب شد و کلی قرض بالا آوردند.

کار به جایی رسـید که مرتضی نمی‌توانســت اجاره خانه را بدهد. گفت مدتی برویم خانه مادرش زندگــی کنیم. گفتم محال اسـت. گفت پس تو برو خانــه مادرت، من هم می‌روم خانه مادرم تا اوضاع بهتر شود. اما من بریده بودم. گفتم طلاق می‌خواهم. وقتی به همین سادگی مرا برمی گردانی خانه پدرم دیگر نمی‌خواهم در این زندگی بمانم. می‌دیدم هیچ تغییری در اوضاع زندگی دایی و زن دایی رخ نداده و فقط زندگی من اســت که از هم پاشیده... مرتضی حتی پولی بــرای هزینه‌های من نمی‌داد و می گفت اوضاع مالی‌اش خراب اسـت در حالی که زندگی در خانــه دایی همانی بود که قبلا بود. با همان بریز و بپاشــها و خرجها و برجها... وقتی اعتراض کردم گفتند تو از یک زندگی ساده و محقر آمدی و تحمل زندگی ساده برایت راحت تر است ولی بچه‌های ما در رفاه بزرگ شده‌اند و یک شبه نمی‌توانیم به آنها سخت بگیریم... این شد که من تیر خلاص را به این زندگی زدم. گفتم مهریه و طلاق را با هم می‌خواهم و دیگر طاقت این همه تحقیر را ندارم... ■

خود کامه گان در ژرفنای وجود خویش گم می شوند

●دیوشداو

شکوفه های زندگی



هستی فیضی



آرمین رهایی



امیر سام کرمی



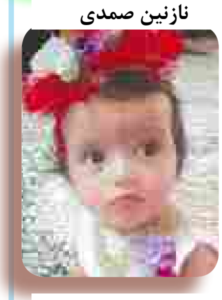
محمد طاها صمدی



نازنین صمدی



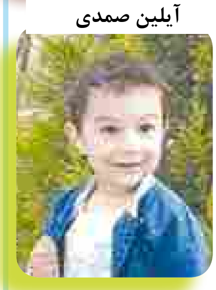
لیان نوعپرور



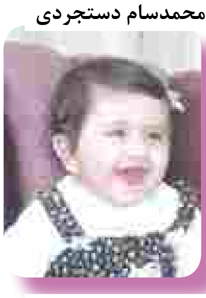
آیلین صمدی



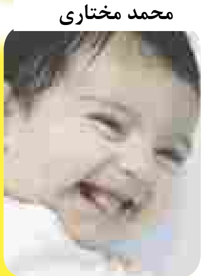
محمدسام دستجردی



محمد مختاری



دریاغفارزاده



دنیز کریم آبادی

نوجوانتان را بشناسید

نوید صنعتی



یکی از حساس ترین و مهمترین گروهها در جامعه، گروه نوجوانان هستند، گروهی که دوره کودکیشان را با توجه به شرایط محیطی، اجتماعی و خانوادگی گوناگون موجود پشت سر گذاشته‌اند.

کسانی را می‌گویم که بخش زیادی از شخصیتشان در کودکی شکل گرفته است و حال در دوره طلایی نوجوانی قرار دارند تا شخصیت و آموخته هایشان را تکمیل و اصلاح کنند.

برای همین برای والدین و مربیانی که در برخورد دائم با آنان هستند، شناخت روحیات و خویشان اهمیت باید داشته باشد. چون بزرگترها هستند که می‌توانند با شناخت و توجه بیشتر به نیازها، علایق، ذهنیت و آگاهی آنها به نوجوانان خود کمک کنند تا این دوره، توفانی، مبهم و در عین حال لذت بخش را به سلامت سپری کنند.

ویژگی های نوجوانان

۱ -رشد جسمانی:از ویژگیهای بارز نوجوانان، رشد سریع و تغییر و تحول چشمگیر جسمانی است. چنین رشد سریعی، رشد نموی نام دارد که حدود چهار سال زمان می‌برد و اوج بروز این جهش عموماً بین سنین ۱۲ تا ۱۴ سالگی اتفاق می‌افتد. البته این رشد بسته به عواملی چون بهداشت، سلامت جسمانی، جغرافیایی، تغذیه و اوضاع و احوال اجتماعی متغیر است. رشد در دوران نوجوانی دقیقاً برخلاف دوران کودکی است. یعنی پاها، بهتر و بیشتر از بدن و شانه رشد می کنند و پنجه‌ها نیز قبل از بازوها رشد خواهند کرد.

در این مورد پزشکی انگلیسی گفته است: شلوار پسران دست کم از لحاظ قد، یک سال بیش از کت آنان برایشان کوچک می‌شود و این تغییر به نوجوان این احساس را می‌دهد که بخش اعظم بدن آن را پاهایش تشکیل داده است.

اینطور که کارشناسان می‌گویند، مطالعه ویژگیهای جسمانی از آن جهت اهمیت دارد که در خود پنداره (تصور هر فرد از خودش) در فرد تاثیر عمیقی دارد.

نوجوانان این طرز فکر را دارند که ویژگیهای مطلوب و زیباییهای ظاهری، باعث مقبولیت آنان و نبود ویژگیهای مناسب موجب طرد شدن آنان خواهد شد که احساس بی کفایتی را به همراه دارد، اما همه می‌دانیم که این مقبولیتها آنقدرها هم که به آن دامن زده می‌شود؛ مهم نیست.

ولی این امر به دلایل فرهنگی بویژه در دختران اهمیت بیشتری دارد در حالی که با بیان این حقیقت به نوجوانان که ظاهر آنها قابل تغییر است و اصلاً صورت به هیچ وجه نشان دهنده سیرت و شخصیت نیست، می‌توان آنان را تا حدی از این گونه چالشها دور کرد.

۲ -رشد اجتماعی: انسان موجودی اجتماعی بوده و از بدو تولد با دیگران در ارتباط است. اما در اولین مراحل این ارتباط کم است و کم کم با ورود به گروههای مختلف مانند هم بازیها، دوستان، هم محله ایها، هم کلاسیها، کارکنان مدرسه، و همشهریها زمینه رشد اجتماعی آنان فراهم می‌شود.

برای همین است که یک نوجوان برای ورود و پذیرش در گروههای مختلف اجتماعی، باید آگاهی و دانش خود را در زمینه آداب معاشرت ارتقا بدهد، و با اطاعت از قوانین و مقررات، گرایشات مثبت و پذیرش مسئولیت، رشد اجتماعی خود را با دستان خود تثبیت کند. نوجوان باید رفتارهایی را که دارای جنبه‌های مثبت و منفی هستند خوب یاد بگیرد و درک کند. سپس با ارزشهایی همچون همدلی، دوستی، صداقت، عدالت، و یا نفرت، جدایی و دورویی که هر کدام بار معنایی متفاوتی دارند آشنا بشود تا با راهنمایی مسیر پرتلاطم، صلاح و موفقیت در جامعه را طی کند.

۳ -رشد اخلاقی: منظور از رشد اخلاقی، همان رشد ارزشها و انجام رفتارهای نیک و پرهیز از اعمال ناشایست است.

اینجاست که توانایی های ذهنی نوجوانان زمینه مناسبی را برای استدلال اخلاقی، درستکاری و رفتارهای بهنجار فراهم می کند. بزرگسالان و خانواده هم با سرمشق قرار دادن رفتارهایی نوع دوستانه، مراعات حال دیگران، انجام کارهای خیر داوطلبانه به نوجوانان کمک ارزشمند و بزرگی خواهند کرد. زیرا با اجرای این نوع رفتار علاوه بر ارتقا رشد اخلاقی، القا احساس هدفمند بودن و معنادار بودن زندگی را به آنها آموزش خواهند داد و اینگونه است که نه تنها فرد، بلکه جامعه در رسیدن به صلح و آرامش که آرزوی دیرینه بشر است بهره‌مند خواهد شد. به همین دلیل است که کارشناسان می گویند، در کنار انجام رفتار درست اجتماعی، افرادی که به انجام چنین فعالیتهایی می‌پردازند، به ندرت دچار افت تحصیلی می‌شوند، از درگیر شدن در رفتارهای نابهنجاری چون: نوشیدن الکل یا حتی سوء مصرف مواد، دور خواهند شد، و در کل سلامت جسمانی و روانی فوق العاده بر آنان حکمفرما می‌شود.

۴ -رشد جنسی: رشد جنسی یکی دیگر از آن رشدهایی است که خانواده باید به آن اهمیت بدهند. به تغییرات زیستی در ابتدای دوره نوجوانی بلوغ گفته می‌شود و در این زمان علایم بلوغ یک به یک پدیدار می‌شوند و فعالیت غدد فوق کلیوی باعث بروز این نشانه‌ها است که صفات ثانویه را به وجود می آورد.

۵ -رشد شناختی :در این مرحله تغییراتی در تفکر، استدلال، درک و فهم صورت می گیرد. در این مرحله نوجوان مثل یک کوه سوال می‌ماند که دنیایی از سوال و تفکر در درونش موج می‌زند و تا شانزده سالگی این شرایط ادامه دارد. کودکان در دنیای واقعی و در زمان حال زندگی می کنند. در حالی که نوجوانان در دنیای فرضی و آینده سیر می کنند.

همین امر به نوجوان این فرصت را می‌دهد تا با تصور و ترسیم دنیایی برتر و ایده آل تر از آنچه که هست انتقاد کند و با سری پر از افکار و تخیلات ماجراجویانه به استقبال آینده برود و اکتشاف کند. برای همین پدر و مادرها و معلمها باید به این نوع رشد نوجوان احترام ویژه‌ای بگذارند و با ناسازگاریهای گاه گاه آنان سنجیده برخورد کنند. نوجوانان با پیدایش این شرایط در تمام نگرشها و افکار خود با شک و تردید نگاه می کنند و در جستجوی ارزشها و فلسفه های جدید بر می آیند تا شخصیت اصلی، همیشگی و عادات خود را در زندگی پیدا وتثبیت کنند. نوجوانان، سازندگان جهان فردایند، بهتر است به آنها بیشتر اعتماد کرده و به افکارشان اهمیت داد.



از داروهای گیاهی بهترین نتیجه را بگیریم

داروهــای گیاهی و دیگر ترکیبات شــیرافزا معمولا به خودی خود کار نمی‌کنند بنابراین شــما برای افزایش شــیرتان باید همزمان با مصرف داروهای گیاهی، تولید شــیر را نیز درسینه‌هایتان تحریک کنید. برای انجــام این کار لازم اســت تعداد دفعات شــیر دادن را افزایش دهید، زمان شیر دادن را طولانی کنید تا نوزاد بیشتر از سینه‌هایتان شیربخورد یا بعد از هر بار شیردهی، سینه‌هایتان را بدوشید.

شنبلیله

شــنبلیله یکی از مهم‌ترین و رایج‌ترین گیاهانی است که مصرف آن به خانم‌های شــیرده توصیه و البته ترکیبات آن در اغلب داروهای شیرافزا هم یافت می‌شود. شنبلیله اگر به طور متعادل مصرف شود، هیچ عارضه جانبی خاصی برای شما ندارد اما ممکن است کمی بوی بدن، عرق یا ادرارتان را عوض کند که البته بد بو نیست.

رازیانه

رازیانه یکی از گیاهان دارویی پرطرفدار در حوزه مدیترانه است که نــه فقط به عنوان دارو بلکه به عنوان طعــم دهنده در مواد غذایی مختلف اســتفاده می‌شــود. رازیانه در درمان مشکلات گوارشی و بهبود علایم قاعدگی موثر اســت و می‌تواند تولید شــیر را در بدن مادر افزایش دهد.

گزنه

گزنه یک گیاه برگ ســبز تیره اســت که آهن بالایی دارد و سرشار از انواع ویتامین‌ها و مواد معدنی اســت. در کنار افزایش شیر، گزنه می‌تواند به کاهش خســتگی شما در دوران شیردهی که معمولا به دلیل کم‌خوابی است و همچنین رفع کم‌خونی کمک کند.

زنجبیل

زنجبیــل معمــولا برای بهبود حالت تهوع و مشــکلات گوارشــی اســتفاده می‌شــود اما در بعضی مناطق جهان، از این گیاه تند و تیز به عنوان مکملی در رژیم غذایی مادر شــیرده اســتفاده می‌کنند تا شــیرش بیشتر شــود و تا وقتی که در حد تعادل استفاده شود هیچ ضرری برای مادر یا نوزاد ندارد.

سیر

شــاید بد بو باشــد اما از هزار و یک خاصیتــش، نمی‌توان به همین ســادگی گذشت. ســیر هم طعم‌دهنده غذاســت، هم یک مکمل غذایــی و هم می‌تــوان از آن به عنوان دارو اســتفاده کرد. مصرف سیر در برنامه غذایی مادر شــیرده می‌تواند تا حدودی تولید شیر او را افزایش دهد ولی روی طعم شــیر اثر می‌گذارد و البته نوزادان هم این طعم را دوســت ندارند بنابراین نباید در مصرف آن در این دوران زیاده‌روی کرد.



کدوتنبل، معجزه‌ای ناشناخته

مصرف کدو تنبل برای ســلامت انسان بسیار مفید است و از این رو قصد داریم در ادامه شش دلیل برای قرار دادن این ماده غذایی در رژیم غذایی را ارائه کنیم.

پروستات: بنابر نتایج مطالعه‌ای که توسط دانشمندان منتشر شد، کدو تنبل می‌تواند به بهبود ســرطان پروســتات کمک کند. این مسأله منطقی اســت زیرا دانه‌هــای کدو تنبل حاوی فیتواســترول ها، ترکیباتی محافظ که اثربخشــی آنها در کاهش پروســتات مشــاهده شــده اســت، هســتند. این مطالعه که توسط دانشمندانی در هنگ کنگ انجام شده بود آثار روغن دانه کدو تنبل را روی یک گروه ۴۷ نفره از بیماران مبتلا به هایپرپلازی خوش خیم پروســتات را طی یک بازه زمانی ۱۲ ماهه دنبال کرد. نتایج کســب شــده نشان داد که روغن دانه کدو تنبل به اندازه درمانی مکمل در کاهش حجم پروستات و به حداکثر رساندن جریان ادرار در این بیماران موثر بوده است.

ســلامت قلب: تاثیر مصرف مغزهای خوراکی و دانه‌ها دیر زمانی است که با بهبود سلامت قلب پیوند خورده‌اند. با این وجود، یک دانه پاییزی بیش از دیگران در این زمینه مشهور اســت. بنابر تحقیقات دانشمندان، دانه‌های کدو تنبل گنجی طبیعی از فیتواسترولها هســتند. این مواد شیمیایی گیاهی جذب کلسترول روده را مهار می‌کنند که به معنای کاهش مجموع پلاســما و ســطوح کلسترول بد(LDL) خون است.

کنتــرل اشــتها: کدو تنبل از محتوای فیبر بالایی برخوردار اســت و می‌تواند به کنترل اشــتها و در نتیجه وزن بدن کمک کند. با نگاهی به دادههای تغذیه‌ای کدو تنبــل می‌توان دید که یک فنجان از پوره کدو تنبــل حاوی تنها ۵۰ کالری و فاقد هر گونه چربی اســت. این در شرایطی اســت که همین میزان کدو تنبل دارای ۳ گرم فیبر است. فیبر احساس سیری طولانی‌تر پس از هر وعده غذایی را به همراه دارد. در نتیجه، تمایل کمتری به مصرف میان وعده در شما ایجاد می‌شود.

انگل ها: به گفته دبی ادســون، دکتر داروســاز، این کــه دانه‌های کدو تنبل همچنــان در برخی مناطق جهان برای درمــان انگلهای روده مانند کرمهای نواری مورد اســتفاده قرار می‌گیرد، دلیلی دارد. دانه‌های تازه کدو تنبل دیر زمانی اســت که به عنوان درمانی ســنتی برای کمک بــه خروج انگلهای روده‌ای در کشورهای مختلف جهان مورد استفاده قرار می‌گیرد.

ســلامت پوست: پژوهشگران کلینیک مایو مصرف کدو تنبل را با در اختیار داشــتن پوستی شــاداب‌تر و درخشان‌تر پیوند داده‌اند. کــدو تنبل منبع خوبی برای روی، ویتامین C و ویتامین A اســت که همگی آنها به بازســازی پوست، کاهش منافذ، تنظیم تولید چربی و محافظت در برابر آســیب رادیکالهای آزاد کمک می‌کنند. شما می‌توانید یک ماسک صورت خانگی تهیه شده از کدو تنبل، عســل، و شیر را روی پوست تمیز خــود بمالید و پس از ۱۵ دقیقه آن را با آب گرم به خوبی شست و شو دهید.



چه فرقی است میان بر هوت و سرزمینهایی که انسانیت در آنها مرده • نیما

دوره سیزدهم

مسابقه بزرگ داستان نویسی

زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی

گذر از روز در شب...

نسیبه توفیقی ـ کرج

هوش تند و قریحه نیرومند در بازآفرینی خلاق واقعیتهای به ظاهر ساده و عادی اما غالبا کتمان شده، به "نسیبه توفیقی" نویسنده جوان امکان می‌دهد تا رها از پیرنگ‌های کلیشه‌ای و الگوهای ذهنی محدود، داستان‌هایی چندلایه و تاویل پذیر بنویسد. با درنگ بر داستان تازه او ـ "گذر از روز در شب..." ـ متفاوت و خاص بودن نگاه و دیدگاه او را در تبدیل "واقعیت واقعی" به "واقعیت تمام عیار داستانی" درمی‌یابیم و سطرهای نانوشته‌اش را نیز می‌خوانیم.

تمام روز برای یک اتفاق خوب صبر کرده بودم. بیهوده منتظر یک تماس معجزه گر از طرف منشی شرکت بازاریابی لوازم آرایشی ماندم. اگر این تماس گرفته میشد، هم حقوق مناسبی می گرفتم هم از شرّ این کار بی‌سر و ته یا به گفته شادی، مضحک امّا مثلاً شرافتمندانه، خلاص می‌شدم. به معنای واقعی خلاصی بود. مثل خلاص شدن دنده ماشین در سراشیبی. ناچار بودم تن به این کار مزخرف بدهم تا مجبور نباشم گشنگی بکشم یا کارتن خواب بشوم. حق با شادی بود. پوشیدن لباس خرس گنده پشمالو، نقطه عطف زندگی من شده بود. او ادبیات می‌خواند و همیشه از کلمات و واژه‌ها به جا استفاده می‌کرد. یعنی واژه هایش را مانند تیر دارت درست میزد وسط سیبل. انگار مهره‌های شطرنج سرجایشان قرار نگرفته بود. تا آخرهای شب، یک دختر لاغر قد بلند، لباس خرس گنده را می‌پوشید و تراکتها را میداد به عابران. گاهی بچه‌های خیلی کوچک با دیدنش گریه می کردند گاهی هم میشد یک همراه خوب، برای عکسهای یادگاری مشتریهای شکم سیر فست فود آقای میرجوادی... یک چشمم به تلویزیون بود و یک چشمم به کاسه پفیلایی که روی پاهایم خالی می‌شد. شادی همخانه‌ای من کنار پنجره رو به خیابان، نشسته بود روی صندلی چرخان میز کامپیوتر. شعری را از بر می خواند و می گفت: " فاعلاتن فاعلاتن فاعلن.

از چیزهایی که او می گفت سر در نمی آوردم. تمام فکرم این بود که از شرّ این کار پاره وقت راحت شوم و منبع درآمد مناسب‌تری پیدا کنم. شادی لحظه‌ای صندلی را از حرکت نگه داشت و گفت: "چی شده؟ پکری!

نگاهم را به نورهای درهم و برهم تلویزیون برگرداندم. یک مشت پفیلا در دهانم فرو کردم و گفتم: "چی می‌خواستی بشه. آراد که یادته؟ همکلاسیمون! می‌خواست جای من بیاد اون لباس مضحک رو بپوشه. اونم گفت یه کار دیگه گیر آورده"

شادی گفت: "دارم درس می‌خونم میشه صداش رو کم کنی؟"

همانطور که روی کاناپه لم داده بودم، کمی خودم را کش آوردم و "کنترل" را از میز کنار کاناپه برداشتم و صدا را کم کردم. هیچ از این فیلمهای چشم بادامی‌ها که همه شان شبیه هم بودند خوشم نمی آمد. شب گذشته باد تندی وزیده و آنتن را جا به جا کرده و تمام شبکه‌ها به هم ریخته بود. دختر جوان که انگار چشمهایش خواب‌آلود بود با موهای بافته شده سیاهش، وسط مزرعه بزرگی ایستاده بود. مزرعه پر بود از گلهایی که شبیه لوندر بودند امّا به رنگ زرد و سفید. نمی‌دانم اسمشان در ژاپن چه بود. دختر جوان با چشمان بسته، دست می کشید روی آنها. مرد جنگجو با لباسهای رزم سنگین، سوار بر اسب شد. در مزرعه چرخید و چند شاخه از گلهای زرد را برای او چید. دختر توجهی به رنگش نکرد. تنها بو کشید و از عطر خوشایندش سرمست شد. شادی گفت: "ساعت رو نگاه کردی؟ نزدیک دو صبحه. بسه دیگه. چقدر می‌خوری؟ "

کاسه پفیلا را در بغلم فشار دادم، ولی آرامتر می‌خوردم.

مرد جنگجو می گفت: "بیا. زیباترین و بهترینها برای تو... "

دختر می‌خندید. خواستم شادی بدون جواب نماند گفتم:

" خیلی روت زیاده. شام درست نکردی. گشنمه خب!"

کتابش را محکم بست و گفت: "یخچال خالیه. عین جیبهای من و تو!" فراموش کرده بودم که می‌بایست خرید این ماه را من انجام میدادم.

گفتم: " خب باشه. فراموش کردم. لیست بنویس. فردا از دانشگاه که برمی گردم، می‌خرم"شادی گفت:

" میدونی این آشغالایی که می‌خوری چقدر کالری داره؟ "

گفتم:" اصلا حوصله ندارم. آخرش میترکم دیگه! "

گفت:"نمی ترکی دیوونه. چاق میشی و هیچکی نمی‌یاد بگیردت! "

به محض اینکه خندیدم پفیلا در حلقم پرید و شروع کردم به سرفه کردن. چشمانم پر از اشک شده بود. مرد جنگجو لبهایش را نزدیک گوش دختر برد. غر زدم: "ای بابا. بازم سانسور شد"!... شادی گفت:

"همین طور نشستی فیلم می‌بینی؟ پایان ترمه. امتحان نداری؟ "

دو سرباز با شمشیرهای کشیده شده از غلاف به سوی آنها حمله ور شدند. مرد جنگجو سوار بر اسب قبل از رسیدنشان به دختر، به سمتشان رفت. سربازها می‌خواستند دختر را ببرند برای امپراطور. نشان خانواده سلطنتی روی یقه و سر آستین‌اش دوخته شده بود.

شادی بلند شد و جلوی تلویزیون راه رفت. گفت: " راستی نیلو"...

با دهان پر جواب دادم: "به من نگو نیلو. صد دفعه گفتم اسمم رو نشکون"

" خب، حالا! نیلوفرجون. خوب شد؟!"

خواب از سرم پریده بود چشمم به ضربات شمشیر بود و گوشم به شادی. گفتم: " خب بگو. گوش میدم... "

" مالک امروز تماس گرفت و گفتش می‌خوام اجاره رو زیاد کنم. منم گفتم باید با تو صحبت کنم. بهتون اطلاع میدیم ".

روی کاناپه صاف نشستم. دست از خوردن کشیدم. شادی رفته بود سمت پنجره. پرده را کنار زده بود و داشت بیرون را نگاه می کرد و زیر لب شعری می‌خواند: " در من زنی به نام فروغ حلول می کند... "سربازها چهار نفر شدند. چند تار از موهای دم اسبی‌ام را گذاشتم روی لبم و گفتم: "تو چقدر میتونی جور کنی؟ "... شادی گفت: "بابام گفته که فقط میتونم هزینه این ترم تو و برادرت رو برسونم. شایدم کمی بیشتر جور کنم و بهت بدم ".

از صبح هیچ خبر امیدوار کننده‌ای به من نرسیده بود. انگار دور خودمان حصاری از مادیّات کشیده بودیم و همین چرک کف دست، ما را مسخره می کرد. در دلم به بخت بدم تف انداختم و گفتم:

" تو که پدر داری اینو میگی. من چی باید بگم؟ دو راه داریم یا خونه رو عوض کنیم یا دو تا همخونه‌ای جدید پیدا کنیم تا توی هزینه‌ها شریکمون بشن. "

شادی با انگشت روی بخار شیشه شکل قلب کشید. گفت: "اینجا از چهل متر هم کوچیکترا! اگه هم دو نفر دیگه اضافه بشن. تو این خونه راه بریم می‌خوریم به همدیگه! "مرد جنگجو سر یکی از سربازها را با شمشیر پرت کرد جلوی پای دختر و با خنجر به گلوی سرباز دیگر ضربه‌ای کاری زد. گفتم:

" نمی‌دونم چیکار کنم. دلم به تماس این منشی شرکت خوش بود. "

مرد جنگجو از روی اسب، تیری پرتاب کرد به پشت سرباز فراری و او افتاد. شادی پایین قلب تاریخ زده بود. گفت: "یه چیزی بپرسم راستش رو میگی نیلوفر؟ "...با خال گوشتی کنار ابرویم بازی می کردم. گفتم:

" اگه فضولی نباشه. آره چرا نگم؟ "

گفت:"امروز بیرون دانشگاه اون پسر عینکی مو وزوزی... سال بالایی رو میگم. چی گذاشته بود کف دستت؟ تو هم زودی پنهونش کردی!"

گفتم: "به تو چه فضول؟! "بهانه آوردم و سراغ چای را گرفتم.

آهنگ صدایش آرامتر شد و گفت: " تازگیها مصرف چاییت بالا رفته.



خواستم بدونی حواسم بهت هست. چون مثل خواهرم دوستت دارم..."

راست می‌گفت. همیشه هوای دلم را داشت. بعضی وقتها هم به من پول قرض میداد. گر گرفته بودم. دلم می‌خواست پنجره را تا ته باز کند تا خنک بشوم. گفتم: " خونه خیلی گرمه ها! "

جنگجو تنها با یک سرباز می‌جنگید. صدای چکاچاک شمشیرهایشان سکوت خانه را می‌شکست. گفتم: " خیلی خسته‌ام. چقدر به مادرم بگم پول؟ اونم بگه ناپدریت گفته باید شوهر کنی. اگه شوهر آبجیم نبود تا الان پام به جای دانشگاه، کنار سفره عقد و توی اون پسر مافنگیش بود! "

شادی پرده را کامل کنار کشید و گفت: "بیا ببین چه برفی میاد. گمونم تا صبح این برف زمینگیر بشه. "

بلند شدم به سراغ کتاب و سی دی‌های در هم ریخته‌ام رفتم. شروع کردم به مرتب کردن آنها. دلم می‌خواست لباس خرس پشمالو را بپوشم و منتظر بمانم تا به خواب زمستانی بروم. از صدای شیهه اسبها هر دو به سمت تلویزیون برگشتیم. آخرین سرباز هم کشته شده بود. مرد جنگجو دختر را پشت خود روی اسب سوار کرد و به سمت درختان بامبو تاخت.

شادی گفت: "اینم پایان تراژدی! "...کتابها را در قفسه چیدم. سی دی‌ها را در کشوی میز کامپیوتر گذاشتم. با خودم گفتم: "پس کی تراژدی ما تموم میشه؟ " شادی گفت: "ماشاا... قربون خدا برم. گمونم فردا دانشگاه تعطیل باشه! "

گاهی فکر می کنم حتما من هم مثل شادی یک دختر شهرستانی ساده و مهربان هستم. ولی نه. او خیلی مهربانتر و صادقتر است. چون من همیشه چیزهایی برای پنهان کردن از او داشتم. مثلا شکلات تلخهایی که ته کیفم گذاشته بودم و هروقت او خانه نبود، می‌خوردم. یا دفترچه خاطراتی که لای کتابها و جزوات جاسازی کرده بودم و چقدر از اینکه روزهای اوّل با او همخانه شده بودم به خودم و در و دیوار لعنت می‌فرستادم. حتی یکبار نوشته بودم شادی تنها بشری است که صبحها صورتش را نمی‌شوید و صبحانه می‌خورد. شادی هنوز این عادتش را ترک نکرده بود امّا برای من دیگر هیچ فرقی نمی کند که او چه با دهان شسته شده صبحانه بخورد چه با دهان نشسته. کافی بود اجاره خانه را به موقع برساند و خرید ماهیانه‌اش را انجام دهد. حتی اگر شبها دیر هم برمی گشت باز هم او را دوست داشتم.

شادی پشت پنجره بیقرار بود. گفت: "نیلوفر! اون بچه پولدار واحد بغلی مون، همونی که عطسه میزد صداش رو می‌شنیدیم، چند شبه صدای سازش نمی‌یاد. "

خندیدم و گفتم: "پس زاغ سیاه اونو چوب میزنی! "

گفت: " حالا من فضولم یا تو؟ " گفتم: "خب حالا! اگه منظورت اون پسر مطربه ست. چند بار دیدمش؛ توی مترو داشت ویولن می‌زد. سازش کوک کوک بود. مردم براش پول می‌ریختن روی ساک جلوی پاش. "

خط اخم افتاد میان ابروهاش و گفت: "اون دیگه چرا؟ با اون ماشین و گربه خپلش؟ گربه‌اش منو یاد یه کارتون می‌ندازه. اسمش چی بود؟ آها... گارفیلد! "...چشمش را مالید. خمیازه‌ای کشید و گفت: "چند بار سعی کردم باهاش رفیق بشم. پا نداد... میرم مسواک بزنم..."گفتم: "از گدائیش خوشت اومده؟ "کلید برق دستشوئی را زد و برگشت خمیر را مالید روی مسواکش. گفت: "چرا فکر می کنی گداست؟ شاید برای دل خودش می‌زنه یا دل مردم. شایدم برای خیریه پول جمع می کنه. پسر خوبیه. گمونم کاریزما داره! "

زیر پنجره نسیم خنکی داشت. دراز کشیدم و سرم را گذاشتم روی کتابها. گفتم:

"بگو دلم رو برده. نگو کاریزما داره! خیره شدم به سقف. آه کشیدم و گفتم: "انگار قرار نیست بعضی چیزها هیچ وقت عوض بشه. " با دهان پر از کف گفت: " چی؟ "

گفتم: " هیچی. چراغها رو خاموش کن. "

پیام و پاسخ

⌑ **آقای صفر مدانلو کردی ـ بابلسر**

مطلبی که به نام "مقصدی آسمانی..." فرستاده‌اید، بیشتر شبیه یک انشای تا حدّی ملال آور است. اگر تصمیم گرفته‌اید که طبعتان را برای داستان نوشتن بیازمایید، دو سه سال با برنامه‌ای منظم ادبیات جدی داستانی بخوانید و بعد برای آزمودن خودتان، دست به قلم ببرید. سرفراز و پیروز باشید.

⌑ **آقای نوید صنعتی ـ ملارد**

"مسافر بهشت" شما در بهترین حالت ترکیبی است از یادداشت و خاطره و گزارش و انشای دبیرستانی. در مجموع می‌توان گفت که از ذوق و استعداد لازم برخوردارید ولی برای "نویسنده" شدن راهی دراز و دشوار را باید با شکیبایی طی کنید. زیاد و متمرکز مطالعه کنید و زیاد بنویسید. موفق باشید.

⌑ **آقای ولی الله رضی ـ تهران**

آنچه زیرعنوان "معاد پروستانیزه شده!" نوشته‌اید نشان از نکته سنجی و باریک اندیشی شما نویسنده گرامی دارد، وصد البته کمترین ربط و شباهتی به "داستان" ندارد! از شما که در چند سال گذشته چند داستان ارزشمندتان در این مسابقه به چاپ رسیده، انتظار و توقع داریم که کماکان "داستان"هایی خواندنی بنویسید. شاد کام و پیروز باشید.

تجدید فراخوان برای فرستادن داستان و داستانک

یگانه شرط شرکت در "مسابقه بزرگ داستان‌نویسی" این است که هر داستان کوتاهی که می‌فرستید حتی‌المقدور نباید حجمی بیشتر از دو صفحه چاپی مجله را دربر گیرد و به خود اختصاص دهد. داستان‌ها و داستانک‌هایتان را حتماً بر روی یک طرف کاغذ ـ با حفظ حداقل یک سانتیمتر و نیم بین سطرها ـ با خط خوانا بنویسید یا تایپ کنید. ضمناً، می‌توانید داستان‌ها و داستانک‌هایتان را با قید عبارت "مربوط به مسابقه بزرگ داستان نویسی" "از طریق Email (پست الکترونیک) مجله اطلاعات هفتگی بفرستید، البته با فونت ۱۶ و در نظر گرفتن فاصله لازم بین سطرها برای ویرایش احتمالی.

همراه با هر داستان و داستانک هم شرحی مختصر از میزان تحصیلات، شغل و سابقه فعالیتهای ادبی و هنری‌تان را به اضافه شماره تلفنتان بفرستید.

اگر مایل باشید می‌توانید یک قطعه عکستان را هم برای چاپ در کنار اثرتان ارسال کنید. ضمناً، حتماً نام شهری را که در آن سکونت دارید بنویسید.

از اشتباهات خود شرمنده نشوید و آن را جرم ندانید

● کنفسیوس

محسن طیب

تمامی اسامی مستعار امّا داستان کاملاً واقعی است

براساس سرگذشت: بابک

Tayebakbarzadeh1234@yahoo.com

سوپرمن...



با "**یوشا**" به شکلی حماسی و در نقش یک قهرمان آشنا شدم، اما به طور کاملاً اتفاقی و ناخواسته. ولی تداوم رابطه من و "یوشا" اصلاً اتفاقی نبود و کاملاً خودخواسته و آگاهانه بود!

آن روز حوالی عصر بود و هوا هنوز روشن که برای رسیدن به ایستگاه مترو، مسیر میانبر را انتخاب کردم تا از طریق آن خیابان فرعی زودتر به ایستگاه و محل کارم برسم.

خیابان خلوتی بود که بیشتر روزها از آنجا می‌گذشتم، یعنی از خیابان اصلی، باید شش تا پله کم عرض را پایین می‌رفتم و آن خیابان را تا انتها می‌رفتم و به مترو می‌رسیدم. آن روز اما، همین که به پله دوم رسیدم، صدای فریادهای دختری جوان را شنیدم که نصفه و نیمه فارسی حرف میزد و در میان فریادهایش، چند واژه خارجی هم به کار می‌برد. نگاهم به روبرو افتاد و دختر جوان کوچک اندامی را دیدم که فریاد میزد و کمک می‌خواست و دنبال مردی می‌دوید که کیف او را قاپیده بود. وقتی نگاهم به هیکل تنومند آن مرد سارق افتاد ترسیدم، چه برسد به اینکه یک قمه هم در دست داشت و چون متوجه شد چاره‌ای ندارد غیر از اینکه از پله‌ها بالا بیاید و با من رخ به رخ شود، همانطور که به طرفم می‌دوید و پایش را روی پله اول گذاشت، قمه را دور سرش چرخاند و مرا تهدید کرد:

"به مرگ مادرم بیای جلو می کشمت! "

اصلاً به تهدیدهای او نیاز نبود، چون من با دیدن چشمان از حدقه درآمده‌اش و قمه‌ای که در دست داشت، کاملاً وحشت کرده بودم! سارق تنومند هم که ترس را در نگاهم دید، سرعت بیشتری به پاهایش بخشید و پله‌ها را بالا آمد و رو به من ـ که از ترس خشکم زده بود ـ دشنامی داد و گفت: "**برو کنار!**" من هم واقعاً اطاعت کردم و از سر راهش کنار رفتم، اما یک اشتباه رخ داد. من به طرف چپ خودم رفتم تا راه را برای او باز کنم، ولی سارق تنومند هم برای اینکه زودتر از کنار من رد شود و به خیابان اصلی برسد و سوار موتور رفیقش شود که منتظرش بود، دچار اشتباه شد و خواست از طرف راست برای خودش راه گریز باز کند و... که همین اشتباه کافی بود تا سینه به سینه شویم و او که داشت می‌دوید، کنترلش را از دست بدهد و سکندری بخورد و پایین بیفتد و سرش به لب پله اصابت کند و هم قمه‌ای که در دست راست داشت و هم کیف زنانه‌ای که در دست چپش بود رها شود. قمه و کیف دو متر از او دورتر افتاده بود. زن جوان رسید و کیفش را برداشت، من هم فقط برای اینکه سارق تنومند دوباره به طرفم حمله نکند، قمه را که روی زمین بود با پا، چند متر آن طرفتر شوت کردم. سارق تنومند که بعد از چند ثانیه گیجی به خود آمده بود، ابتدا گارد گرفت تا دوباره برود و کیف را پس بگیرد، اما رفیق موتورسوارش که می‌دید سر و صدای زن باعث ازدحام عابران پیاده شده است فریاد زد: "ول کن... بیا...!"

و سارق نیز دشنام دیگری نثارم کرد و پله‌ها را بالا رفت و ترک موتور نشست و آنها که گریختند، من تازه نفس راحتی کشیدم و بعد صدای مردم را شنیدم که من و شجاعتم را تحسین می کردند! به خودم آمدم و سعی کردم رفتاری طبیعی داشته باشم و سپس آن زن کوچک اندام جلو آمد و با خوشحالی و زبان فارسی و لهجه‌ای غیرفارسی مقابلم ایستاد و گفت: "شما یک سوپرمن هست!" قبل از اینکه از لقبش خنده‌ام بگیرد، نگاهم به چشمان کوچک و ریز، اما زیبایش افتاد و فهمیدم ژاپنی است. پس خود را از تک و تا نینداختم و گفتم: "اختیار دارین، وظیفه‌ام بود...!"

تا آن لحظه همه چیز اتفاقی بود: رد شدن من از آن خیابان فرعی، روبرو شدن با سارق مسلح، برخوردم با او و زمین خوردنش و رسیدن "یوشا" به کیفش و... همه اتفاقی بود، اما بعد از آن هیچ چیز اتفاقی نبود. برای من که بارها تلاش کرده بودم برای کار کردن راهی ژاپن شوم تا بتوانم پول خوبی دربیاورم و به زندگی آس و پاسم سر و سامانی بدهم، آشنایی با یک دختر ژاپنی فقط یک معجزه محسوب میشد؛ مخصوصاً که در نظرش "سوپرمن" هم بودم!

***

فردای آن روز "یوشا" به قصد تشکر و قدرشناسی از فداکاری و شجاعتم! مرا به یک رستوران ژاپنی برد و شام را با هم خوردیم. بعد از شام نیز یک موبایل گرانقیمت کادوپیچ شده به من هدیه داد. اما من که در طول همان دو ساعت در رستوران فهمیده بودم "یوشا" در نمایندگی یکی از "برندهای معروف" ژاپن در ایران مشغول به کار است، آنقدر زیرک و باهوش بودم که به رگ غیرتم بربخورد و به او بگویم: "شما با این کارتون دارید به من توهین می کنید. من دیروز جان خودم رو به خاطر موبایل یا پول یا انعام و هر چیز دیگه‌ای به خطر نینداختم، من اگر کاری کردم فقط به خاطر خود شما بود خانم یوشا!"

همان لحظه فهمیدم حق با خواهر بزرگم است که همیشه می گفت: "ایرانی و خارجی نداره...، تمام زنان دنیا از مردی که به خاطر خودشون فداکاری می کنند خوششون میاد...!"

آن لحظه و با برقی که در چشمان آن دختر ژاپنی دیدم فهمیدم از من خوشش آمده! پس فقط کافی بود کمی مخ او را بزنم تا "یوشا" ویزای سفرم شود به ژاپن.

دیدارهایمان تکرار شد، هر روز و یک روز در میان، یا با هم شام می‌خوردیم و یا به کافی شاپ می‌رفتیم و یا در خیابان و پارک قدم می‌زدیم، اما فقط بعد از غروب، چرا که "یوشا" روزها و هنگامی که در محل کارش بود، حتی یک تلفن هم به من نمی‌زد! وقتی هم اصرار می کردم برای ناهار بیرون برویم، یا لااقل در طول روز جواب تلفنم را بدهد، خیلی راحت می گفت: "امکان نداره...، من باید تا ساعت ۵ بعدازظهر در شرکت کار کنم. به من حقوق نمیدن که وقتم رو برای خودم بگذارم! "

راست می گفت. درست مانند همه ژاپنیها که دقیق و منظم هستند "یوشا" نیز برای تک تک دقایق زندگی‌اش ارزش قائل بود و کاملاً با برنامه ریزی زندگی می کرد، اما خیلی زود فهمیدم که یک زن ژاپنی و دقیق و منظم نیز می‌تواند عاشق شود!

چهار پنج ماه از آشـنایی ما گذشته بود و من که چندین بار به شکل غیرمسـتقیم موضوع رفتن به ژاپن و کار کردن در آنجا را با "یوشـا" مطرح کرده بودم، آن شـب و درحالیکه پس از خوردن شـام، قدم زنان داشتیم به طرف خانه‌اش می‌رفتم تا او را برسـانم و خودم برگردم، موضوع رفتنم را و اینکه او می‌تواند کمکم کند مطرح کردم و برای اولین بار بود که سـایه غم را در چشـمان دختر ژاپنی دیدم که با همان صداقتـش گفت: "می‌خوای بری؟ من برای تو مهم نیسـتم؟" و این همان لحظه‌ای بود که من ماهها انتظارش را می‌کشـیدم و همه حرفهایم را نیز آماده کرده بـودم پس درحالیکه خود را در چشمانش غرق کردم، گفتم: "چطور مهم نیستی؟ من عاشـق تو هستم "یوشا." اما وقتی تو اینجا داری ماهـی چند هزار دلار حقوق می‌گیری، در حالی که من فروشنده یک بوتیک هستم و درآمد یک سالم اندازه یک ماه توئه، چطوری می‌تونم خوشـبختت کنـم؟ لطفاً نگو با حقوق تـو زندگی می‌کنیم چون غیرت من اصلاً قبول نمی‌کنه! "

یوشا که هنوز محو شنیدن جمله "من عاشقتم" بود، کمی فکر کـرد و گفت: "خب اینکه قابل حله، من برای تو در یکی از شـرکتهای ژاپنی که تو ایران کار می‌کنند شغلی پیدا می‌کنم تا تو هم حقوقت رو بـه دلار بگیری. اگر حقوق ایرانت از کار کردن در ژاپن بیشـتر نباشه، کمتر هم نخواهد بود، اینطوری در کشور خودت هستی و ما می‌تونیم..."

جمله‌اش را خودم تکمیل کردم:

"ما می‌تونیم با هم ازدواج کنیم!"

هرگز شـادی آن لحظـه "یوشـا" را فراموش نمی‌کنـم، همه صـورت و تمـام وجـودش پر از خوشحالی شد. قرار و مدارها را گذاشتیم و او خیلی زود برایم در یکی از شرکتهای ژاپنی کاری دست و پا کرد، آن هم چه شغل خوبی؛ مامور خرید، شغلی کـه چند برابـر حقـوق ماهیانه‌ام، دریافتی نصیبم می‌شـد! به راحتی با فروشـندگان کنار می‌آمدم و آنها نیز فاکتورها را بیشـتر می‌نوشتند و...، من هم به قولم عمل کردم و با هم ازدواج کردیم. "یوشـا" می‌گفـت تـا هر وقت مـن دلم بخواهـد در ایران می‌مانیم و هر وقت هم خواستم برای ادامه زندگی راهی ژاپن می‌شویم. ولی مگر مغز خر خورده بودم که بروم؟ در کشـور خودم بودم و بهترین شغل و درآمد را داشتم.

داخل خانه نیز همه چیز عالی بود. وقتی از سـر کار به خانه برمی‌گشتم، یوشا در حالی که "کیمونو" پوشـیده بود انتظارم را می‌کشید، بهترین غذاهای ژاپنـی و ایرانی و اروپایی را برایـم می‌پخت، اصلاً شخصیت این زن ژاپنی در داخل خانه و در زندگی زناشویی، با آن "یوشا"ی ژاپنی خارج از خانه و قبل از ازدواجمان، کاملاً متفاوت بود. یوشا به معنی واقعی عاشـقم بود و هر چه می‌خواستم برایم مهیا می‌کرد و لااقـل هفته‌ای یـک کادوی نفیس و گرانقیمت و هرچنـد وقت یک قطعه طلا برایم می‌خرید و حتی در مقابل هـر حرفم تعظیم می‌کـرد. هرگز با من مخالفـت نمی‌کرد، اگر کاری از او می‌خواسـتم که می‌دانسـتم قبلاً آن را دوست ندارد، انجام میداد، امـا یک بار هم به من نه نمی‌گفت و... و اینگونه بود که من کم کم همان احسـاس "سوپرمن" بودن را پیدا کردم که روز اول از زبان یوشـا شـنیده بودم، احسـاس قدرت، احساس مالکیت، احساس اینکه حـرف فقط حرف من اسـت! حتی گاهـی اوقات خودم از خودخواه بودنم عاصی و شـاکی می‌شدم و از تـرس اینکه این گنج واقعی را از دسـت بدهم، از او عذرخواهـی می‌کردم. اما "یوشـا" همیشـه می‌خندیـد و حتی یک بار گفت: "بابک تو می‌دونی برخلاف همه دنیا که میگن "خانمها مقدم هستند" در فرهنـگ ژاپنی به ما یاد دادند که "آقایان مقدم هسـتند"!؟ منظورم اینه که برای یک زن ژاپنی که عاشق باشه، شوهرش خدای روی زمین محسوب میشه عزیزم! "

کاش یوشـا آن حرفها را نمـی‌زد! کاش من را آنقدر دوست نداشت. کاش من خدای روی زمین همسرم نبودم. کاش یوشـا آنقدر مطیع من نبود. آخر "یوشا" نمی‌دانست که من جنبه‌ام خیلی کمتر از عشق اوست!

آری، من برای "یوشـا" همه چیز بودم، اما آرام آرام او را نادیده گرفتم. مهربانی هایش توقعم را بالا برد و آنچه را که او با عشق انجام میداد، در نظر من تبدیل شد به وظیفه اش!

اینطوری بود که کمتر از یک سال بعد، برگشتم بـه همان روزهای قبل از یوشـا، دوباره رفیق بازی هایم شروع شد و چون حالا پولدار هم بودم، رفقایم بیشتر تحویلم می‌گرفتند و برای اینکه من خوشحال باشـم و خرجشـان کنم، همه جوره از من پذیرایی می‌کردند؛ از تهیه بهترین مشروب و مرغوب‌ترین جنس تریاک ـ کـه البته پولش را خودم میدادم ـ تـا فراهم کردن همه جور مشـغولیات و همه گونه تفریحی! شاید به همین دلیل بود که مرا با "شهره" آشـنا کردند و من هم برای اینکه راحت باشم یک خانه مجـردی اجاره کردم که راحـت‌تر در کنار شهره باشم و کاملاً زن خودم را فراموش کرده بودم اما... اما "یوشا" مرا فراموش نکرده بود!

آن شـب که مثل بیشتر شبهای دو ماه گذشته، نزدیک نیمه شـب از خانه شهره بیرون آمدم و به منزل خودمان برگشتم، همین که پا گذاشتم داخل خانه از دیدن یوشا که لوازمش را بسته و چمدانش را آماده کرده بود " شوکه شدم و تا خواستم چیزی بپرسم، خودش شروع به گفتن کرد:

"من تا دو هفته آینده از ایران میرم بابک... "

خندیـدم و درحالیکه واقعـاً متوجه منظورش نبـودم گفتـم: "میری؟ خـب با هـم میریم، مگه قرارمون این نبود! "

تـا آن شـب "نفرت" را در چشـمان "یوشـا" ندیـده بـودم. شـاید بیشـتر از نفـرت؛ بیزاری بود، طوری خیره‌ام بود که انگار از دیدن من حالت مشمئز کننده‌ای پیدا می‌کند! و گفت: "شبیه احمقها نبـاش، مـن می‌خوام از تو جدا بشـم، چون تو مرد کثیفی هسـتی. من از همه رفتارهـات در این یک سال و نیم باخبر بودم، از اینکه مواد مخدر مصرف می‌کنی، که هر شـب مسـت میای خانـه، اما همه چیـز رو نادیده گرفتم، چـون توخدای روی زمین من بودی و دوسـتت داشـتم! ولی هرگز با خیانت کنار نمیام! من از همه چیز باخبرم، از اون دوستای آشـغالت، از اون خانه مجردی که چند ماهه اجاره کـردی و از اون زن که به من ترجیح دادی! واسـه همین دیگه نمی‌تونم تحملت کنم بابک! "

ابتدا خواسـتم با خواهش و التماس دلش را به دسـت بیاورم، اما انگار آن "یوشا"ی عاشق، تبدیل شده بود به یک تکه سنگ! که حتی نگاهم نمی‌کرد، به همین خاطر برگ آخر را رو کردم و گفتم:

"مثل اینکه تو خبر نداری اگر من رضایت ندم، تو حق خروج از کشور رو نداری یوشا؟"

یوشـا زهرخندی تحویلم داد و گفت: "چرا.. از قانـون ایران در مورد خروج زنهای متاهل باخبرم. آرزو می‌کردم این حرف رو نزنی تا همه چیز قشنگ تمام بشه، اما مجبورم کردی که من هم حرف آخر رو بزنـم. من از دزدیهایی که در شـرکت می‌کنی باخبرم و تا الان هم بـه خاطر من بیرونت نکردن! ولـی یک پرونده کامل در مـوردت وجود داره که اگـر من بگم، اون پرونده به پلیس داده میشـه و تو هم میری زندان! ولی اگر بدون دردسـر منو طلاق بدی به زنـدان نمیری و فقـط اخراجت می‌کنند! چند روز دیگه وکیلم باهات تماس می‌گیره تا بیای دادگاه! در ضمـن چون منـو تهدید کردی، من هم تنبیهت می‌کنم؛ تمام کادوها و هدیه‌هایی که بهت دادم و همه طلاها رو هـم باید تحویل وکیل بدی، در غیـر این صورت، مطمئن بـاش که با یک تلفن من، مدیران اون شـرکت از تو، شکایت می‌کنند و اون وقـت هم به زندان میری و هم تمام کادوها رو پس میدی!

به دست و پایش افتادم و حتی اشک ریختم، اما جمله آخر "یوشـا" این بـود: "ما زنهای ژاپنی همه تخلفات شوهرمان رو می‌تونیم نادیده بگیریم، غیر از خیانت...، تو دیگه "سوپرمن" من نیستی بابک!

***

تمام شـد...، گنج خوشـبختی من به راحتی از دسـتم رفت. کمتر از یک ماه بعد یوشا طلاقش را گرفت و دو روز بعد، برای ادامه کار راهی سنگاپور شد. من نیز همه طلاها و کادوهایش را پس دادم. از شرکت اخراجم کردند. شهره دیگر جواب سلامم را هـم نمی‌دهد! رفقایم نیز که می‌دانند جیبم خالی اسـت دیگر مرا تحویل نمی‌گیرنـد و... و همه اینها فقط یک دلیل داشـت، من هرگز عشـق یوشـا را نفهمیدم...، من اصلاً او را نمی‌دیدم! ■

وقت شناسی را می توان با آفتاب تنظیم کرد!

● کریستوفر وری

سهراب صفادار

ضربه کارساز



یک سرباز جنگ جهانی دوم، در دوران جنگ بر اثر اصابت ترکش به پیشانی‌اش، بینایی چشم راستش را از دست داد. "**دان کارکو**" ۶۴ سال است که با این مشکل دست به گریبان است و پزشکان برای مداوای او تلاشهای بسیاری کردند اما هیچ کدام موثر نبود. او وقتی به جنگ رفت ۱۸ سال داشت و اکنون ۸۲ ساله است. روزی وقتی آقای کارکو در حال بستن زین و مهار دور گردن و کمر یک اسب بود، اسب ضربه بسیار محکمی به سر او وارد کرد. به گفته آقای کارکو، لگد خوردن و ضربه دیدن از سوی اسبها امری عادی است. اما تا به حال چنین ضربه‌ای به سرش وارد نشده بود. ضربه به قدری محکم بود که سرگیجه شدیدی گرفت و شوکه شد. اسب دقیقاً به محلی ضربه زد که سالها پیش ترکش برخورد کرده بود. او به خانه برگشت و چند ساعت از ضربه گذشته بود که متوجه شد بینایی چشم راستش در حال برگشتن است! او گفت: "باور کردنی نیست! من تمام عمرم را صرف رفتن نزد پزشکان مختلف کردم و همگی گفتند هیچ کاری از دستشان برنمی آید". اگرچه دید چشم راستش هنوز کامل نیست اما می‌تواند تا فاصله حدود ۸ متری خود را ببیند. او افزود: "اینکه واقعاً چه اتفاقی افتاد یک معماست. اما آنچه می‌دانم این است که قبلا مرتب به در و دیوار می‌خوردم، اما الان دیگر خبری از آن نیست!". یک متخصص اپتومتری گفت احتمال دارد این ضربه باعث شده باشد که عدسی چشم او دوباره به حالت و مکان اول خود برگشته باشد. علت آن هر چه باشد، آقای کارکو از این ضربه کارساز بسیار خوشحال است!

داغ تر از خورشید

دانشمندان چینی چند سال در حال تلاش برای ساختن یک منبع حرارتی با دمایی بالاتر از دمای خورشید بودند و سرانجام موفق شدند! این گروه توانسته‌اند رآکتوری طراحی کنند که عملکرد آن بسیار شبیه به خورشید است و می‌تواند انرژی زیادی تولید کند. هدف از اجرای این طرح این است که بتوانند با استفاده از هیدروژن و بازسازی اتفاقی که در هسته خورشید می‌افتد، انرژی به دست بیاورند که بسیار باارزش است. در مراحل آزمایشی این رآکتور توانسته دمایی معادل ۱۰۰ میلیون درجه سانتیگراد ایجاد کند! این در حالی است که دمای هسته خورشید حدود ۱۵ میلیون درجه سانتیگراد است. در واقع دمای این رآکتور بیش از ۶ برابر دمای هسته خورشید است. هدف از رسیدن به چنین دمایی این است که همجوشی هسته‌ای اتفاق بیفتد. اگر این پروژه بتواند به مرحله بهره برداری برسد می تواند منبع انرژی بسیار باارزشی باشد که معادل چند هزار میلیارد دلار انرژی پاک را بدون هیچ آلودگی تولید کند. اتمهایی که باید این واکنش را انجام دهند در حالت حادی یکدیگر را دفع می کنند. لزوم چنین دمای بالایی برای این است که در دمای حدود ۱۰۰ میلیون درجه سانتیگراد، این اتمها می توانند با آب هم ترکیب شوند و همجوشی هسته‌ای اتفاق بیفتد. همجوشی به معنی ترکیب است و راکتورهای همجوشی عملکردی کاملاً متفاوت با راکتورهای شکافت هسته‌ای دارند.



میوه لاکچری بدبو



"دورین" نام این میوه عجیب است که پوست بیرونی‌اش مثل یک جوجه تیغی پر از تیغ است. اما قیمت این میوه در بازار اندونزی خبرساز شده است. این میوه با قیمت ۷۵۰ پوند در اندونزی وارد بازار شده است و این در حالی است که این مبلغ، سه برابر میانگین درآمد ماهانه یک فرد در این کشور است! این میوه انواع مختلفی دارد و نوعی از آن به نام "پانجت اروما" با این قیمت گزاف به بازار اندونزی آمده است. این نوع خاص از میوه دورین، از ترکیب و قلمه زدن انواع مختلف دیگر آن به یکدیگر به دست آمده است و به گفته کشاورزان، کیفیت بسیار بالاتری دارد. در کنار همه این تعاریف باید بدانید این میوه خاص بسیار بدبو و تحمل آن برای خیلی از افراد مشکل است. از این میوه به صورت خوراکی و در تهیه برخی غذاها استفاده می‌شود. یکی از فروشندگان این میوه خاص را در تصویر می‌بینید. او اظهار می کند از آنجا که درختهایش تعداد محدودی میوه می‌دهند، قیمت میوه هایش بسیار گران است. او چندین سال است که به پرورش این محصول مشغول است و می گوید: "هر درخت دورین هر سه سال یکبار میوه می‌دهد و تعداد میوه هایش حداکثر به ۲۰ عدد می‌رسد. تصور کنید سه سال تمام از آن نگهداری کنید و پرورش دهید تا ۲۰ عدد میوه داشته باشید! به نظر من از طلا هم باارزشتر است!". افرادی که توانسته‌اند بوی ناخوشایندش را تحمل کنند می گویند طعمی کره‌ای و شبیه به بادام زمینی دارد.



بازگشت کودک از جنگل



کودک ســه ســاله‌ای که در جنگلها گم شــده بود، بعد از دو روز به خانه برگشت. "کیسی هاتاوی" در جنگلی در کارولینای شمالی گم شده بود و تحقیقات و جستجوی گسترده‌ای توسط پلیس و مردم منطقه انجام شــد. دو روز بعد از حادثه بود که یکی از تیمهای جســتجو صدای کیســی را شــنید. آنها او را در فاصله‌ای حدود یک کیلومتر دورتر از جایی که گم شــده بود پیدا کردند. تیغهای گیاهان دور دســت و پاهایش پیچیده و تشــنه بود اما لبخند می‌زد و بلافاصله بعد از دیدن ماموران نجات، شــروع به تعریف کردن داســتان و ماجراهای این دو روز کرد. نکته جالب این حادثه، صحبتهای کیسی بود که هم شوکه کننده بود و هم جالب. کیسی گفت این دو روز را با یک خرس در جنگل می گشته است، تمام این مدت یک خرس او را همراهی می کرده و به همین دلیل احســاس تنهایی نکرده اســت. کیسی گفت: "خرس خیلی مهربانی بود. خدا یک خرس فرستاد تا در جنگل تنها نباشم و دوستم باشد. او از من مراقبت کرد تا دوباره خانواده‌ام پیدایم کنند. خدا واقعاً خوب اســت. معجزه حقیقت دارد". خوشــبختانه معاینات پزشکی نشان داد که کیسی هیچ زخم و جراحت یا بیماری نداشت، فقط کمی تشنه و گرسنه بود. خیلیها صحبتهای کیسی را باور نکردند اما جنگلبانان حاضر در صحنه پیدا شدن کیسی، تایید کردند که چند موی خرس را روی لباسهای کیسی دیده‌اند و مطمئن هستند که موی انسان یا حیوان دیگری نبود!

اتاق خشم





اتاق خشــم جدید چین راهی خشن برای کاهش عصبانیت در افراد به آنها ارائه می‌دهد. قبلاً هم موارد مشــابهی از اتاقهای خشــم را دیده بودیم اما این اتاق خشم امکانات بسیار بیشتری در اختیــار افراد قرار می‌دهد. جوانهای چینی می‌توانند زمانی که بســیار عصبانی هســتند به این اتاقها بروند و با شکســتن بطری، تلویزیون، خرد کردن شیشه ها، واژگون کردن مبلمان و شکستن ساعت دیواری خشم خود را تخلیه کنند. پیش از این اتاقهای خشم معمولاً فقط شامل یک فضا با بالشتکهای فراوان بود که برای کنترل خشم به آنها مشت بزنند. اما این اتاق خشم مانند یک خانه مســکونی مجهز اســت و هر نوع وسیله‌ای که هوس شکستنش را کنید در آن پیدا می‌شــود. این اتاق خشــم در ماه سپتامبر افتتاح شد و با اینکه تنها ۴ ماه از آن می گذرد، با استقبال فراوانی روبرو شده است و به گفته مسئول آن، هر ماه بیش از ۱۵ هزار بطری شیشه‌ای برای شکستن می‌خرند! "**جیم**" یک جوان ۲۵ ساله و سازنده این اتاق است. او از شغل خود در بخش روابط عمومی استعفا داد تا این اتاق را بسازد و در حال حاضر ماهانه ۶۰۰ مشتری دارد. او بیشتر سعی دارد مخاطبان رده سنی ۲۰ تا ۳۵ سال را جذب کند. او گفت: "یکبار خانمی به همراه چندین قاب عکس عروســی‌اش از همسر سابقش آمد و تمام آنها را خرد کرد. از اینکه افراد وسایل مورد نیاز خودشان را همراه بیاورند استقبال می کنیم. البته اتاق جداگانه‌ای برای آنها در نظر گرفته شــده است". او افزود: "شــاید به نظرتان راه حلی مناسبی نباشد و افراد به خودشــان هم صدمه بزنند. اما تا به حال حتی یک مورد حادثه هم نداشته‌ایم و همه مشتریان بعد از پایان کار کاملاً راضی و خوشحال بودند".

جایزه خدمت به خدا





زنی اهل هائیتی از شــغلی که به عنوان ظرف‌شــوی در یک هتل داشت اخراج شد چون یکشــنبه‌ها سر کار نمی‌رفت. او یکشنبه‌ها را روز خدا می‌داند و به همین دلیل به محل کار نمی‌رفت. البته ادارات کشــورهای دیگر در روزهای یکشــنبه تعطیل هســتند امــا هتلها برنامــه کاری متفاوتی دارند و شــیفتهای کاری هر هفته جابجا می‌شــود. اما خانم "ماری جین پیر" هیچ وقت حاضر نشــد روز یکشنبه کار کند. او هر یکشــنبه به کلســیا می‌رفت و در نهایت مسئول هتل این زن ۶۰ ساله را اخراج کرد. ماری بیش از ۱۰ سال است که در این هتل کار می کند و در سالهای اول آنها را مجبور نمی کردند که یکشــنبه‌ها هم کار کنند. او که بسیار به عقاید مذهبی خود پایبند است، گفته بود که نمی‌تواند با این مورد همکاری کند و گفت: "من عاشق خدا هســتم. یکشنبه‌ها کار نمی کنم. چون یکشنبه می‌خواهم به خدا توجه داشته باشم". او ۷ ماه با مسئولان هتل در این مورد اختلاف داشت و در نهایت اخراج شد. ماری از صاحب هتل شکایت کرد. او گفت بر اساس قانون، صاحبان مشاغل نمی‌توانند به دلیل نژاد، مذهب یا ملیت افراد آنها را مجبور به پیروی از قوانین خاص خود کنند. نتیجه کار این شــد که دادگاه رای را به نفع خانم ماری صادر و هتل را به پرداخت ۲۱ میلیون دلار خســارت، ۳۵ هزار دلار بابت اضافه کاری و ۵۰۰ هزار دلار دیگر به دلیل صدمات روحی و روانی به خانم ماری محکوم کرد! ماری مزدش از دعاها و توجهش به خدا را گرفت! با این حال گفت: "موضوع شــکایت من پول نبود. مهم نیست یک سازمان چقدر بزرگ باشد. اگر از کارمندانتان کار می کشید، باید حقوق مناسب و بیمه به آنها بدهید. یا حداقل به عقایدشان احترام بگذارید".

● بیلبک

علی ملکی

کلاهبرداری به بهانه کمک به بیماران



دو برادر به بهانه جمع آوری کمک برای انجمن حمایت از بیماران ام اس میلیونها تومان کلاهبرداری کردند!

چندی پیش زن جوانی با مراجعه به پلیس فتای تهران از کلاهبرداری اعضای یک باند بزرگ خبر داد و گفت: اعضای یک باند نیم میلیارد تومان تحت پوشش کمک به انجمن خیریه سرم کلاه گذاشتند. وی ادامه داد، چندی قبل در یک کانال تلگرامی که به نام انجمن حمایت از بیماران ام اس ثبت شده بود، عضو شدم و در این کانال با دو زن جوان آشنا شدم که مرجان و سمیرا نام داشتند. مرجان به من گفت: برای درمان تضمینی و حمایت از بیماران ام اس در کشور آلمان و تامین هزینه درمان و دارو و تهیه ویزای بیماران فعالیت دارد. زن مالباخته افزود: بعد از اینکه اعتماد من به اعضای این باند جلب شد مرجان از من خواست هم برای کمک به انجمن و هم برای مهاجرت به آلمان همراهی شان کنم. سپس دو مرد با شماره تلفن کشور آلمان از طریق واتس آپ با من تماس گرفتند و ادعا کردند که در آلمان هستند و من هم ۵۰۰ میلیون تومان به حساب آنها واریز کردم که پس از مدتی متوجه شدم آنها کلاهبردار هستند. با شکایت این زن پلیس فتای تهران در بررسی و تحقیقات دریافت که دو برادر حساب بانکی در آلمان دارند و تازه به ایران برگشتند و بدین ترتیب دو برادر هم پس از شناسایی دستگیر شدند. آنها هم پس از به دام افتادن، چاره‌ای جز اعتراف نداشتند و گفتند: به بهانه مهاجرت و حمایت از بیماران ام اس میلیونها تومان کلاهبرداری کرده‌اند.

بدین ترتیب متهمان برای سیر مراحل قانونی در اختیار پلیس آگاهی قرار گرفتند و تحقیقات بیشتر ادامه دارد.

طلاق به خاطر نام فرزند



یک مادر انگلیسی قصد دارد به خاطر نامی که شوهرش برای فرزندشان انتخاب کرده از او طلاق بگیرد!

چندی قبل زن بارداری به دادگاه مراجعه کرد و گفت: من ۷ ماهه باردار بودم که متوجه شدم شوهرم قصد دارد اسم فرزندمان را به نام نامزد سابقش بگذارد و این یعنی او هنوز هم به نامزد سابقش را وفادار و علاقه‌مند است و هر بار صدا کردن نام فرزندمان یاد نامزد سابقش برای او تازه خواهد کرد. اما شوهر زن باردار ادعا می کرد که این حس تنها به خاطر تغییرات هورمونی همسرش ایجاد شده و هیچ ربطی به اسم نامزد سابقش ندارد و او ادامه داد که نام انتخاب شده برای فرزندش زیبا است و خیلی‌ها آن را انتخاب می کنند و با وجود این همسرش ادعا کرده که در صورت پافشاری بر انتخاب این نام حتما پس از زایمان برگه طلاق را امضا خواهد کرد و زندگی مستقلی را با فرزندش شروع می کند!



کشتار جمعی برای خدایان



کارشناسان پرویی با انجام تحقیقات گسترده روی گورستان کودکان در این کشور دریافتند که این کودکان برای خدایان قربانی می‌شدند تا مانع از بروز بلایای طبیعی مانند سیلاب و طوفان شوند.

باستان شناسان پس از کشف گور دسته جمعی کودکان، استخوانهای زیادی از انسان و حیوان را پیدا کردند که متعلق به تمدن "چیمو" بودند. بیشتر افراد قربانی شده هم بین ۵ تا ۱۴ ساله بودند که در یک کشتار دسته جمعی قربانی شده بودند.

کارشناسان باستان شناسی در این باره گفتند: در زمانهای گذشته به علت آب و هوای نامناسب و بروز سیلاب و طوفان شدید خانه‌ها و مغازه‌های بسیاری از مردم نابود و دگرگون می‌شد و مردمان بر اساس یک آیین خرافی از هر خانواده یک فرزند ۴ تا ۱۵ ساله به عنوان قربانی تحویل می گرفتند و در محل تعیین شده و به طور دسته جمعی قربانی می کردند، تا مانع بروز بلایا شوند!

نتیجه دوستهای مجازی

دختری جوان وقتی برای نخستین بار پا به خانه دوست پسر مجازی‌اش گذاشت نمی‌دانست پسر شرور مخفیانه دوربینی در خانه جاسازی کرده تا از وی فیلم سیاه بگیرد.

چندی پیش دختر هفده ساله‌ای به پلیس فتای تهران مراجعه کرد و گفت: با پسری به نام دانیال در اینستاگرام آشنا شدم و او پس از جلب اعتمادم پیشنهاد داد برای دیدنش به خانه‌اش بروم و آنقدر اصرار کرد که پذیرفتم. پس از ورود به خانه هم یک ساعتی با هم گپ زدیم و همه چیز آرام بود، اما ناگهان او اصرار کرد که با هم رابطه جنسی داشته باشیم که نپذیرفتم و او مرا کتک زد و با تهدید نقشه شومش را به اجرا گذاشت و وقتی به خانه برگشتم از ترس آبرویم به کسی حرفی نزدم تا اینکه پسر جوان یک فیلم از صحنه شومی که با من داشت را برایم ارسال کرد و تهدید کرد که اگر برایش پول نفرستم فیلم را در شبکه‌های مجازی خواهد گذاشت. بدین ترتیب النگوهای طلاهایم را فروختم و ۷ میلیون تومان به او دادم، اما چند روزی گذشت و او مجدداً از من درخواست پول کرد و به ناچار به پلیس مراجعه کردم. پلیس فتای تهران هم به صورت ویژه عملیات ردیابی پسر جوان را در دستور کار خود قرار داد و خیلی زود او را دستگیر کرد. پسر جوان هم در اعترافاتش گفت: روز حادثه گوشی موبایلم را برای اخاذی و ادامه رابطه در خانه جاسازی کرده بودم و از همه اتفاقات فیلمبرداری کردم و در پایان هم متهم برای سیر مراحل قانونی در اختیار اداره آگاهی قرار گرفت.



کیانا نصرت زاده

باید با زندگی ساخت



به خواهرم گفتم با هر سختی که پیش آمد بساز.. حداقل یک خانواده و یک سقف داری. اگر برگردی اینجا همین چیزها را هم نداری

دبیرستانی بودم که پدرم فوت کرد. ده بالا دستی یک دبیرستان کوچک داشت که من آنجا درس می‌خواندم و آخر هفته‌ها به روستای خودمان بر می‌گشتم. خوب یادم است غروب جمعه بود و منتظر بودم پدرم بیاید خانه و مرا برگرداند به روستای بالا دستی که خبر آوردند تصادف کرده... پدرم جا به جا فوت کرده بود. انگار زمین لحظه‌ای ایستاد و مسیر خودش را عوض کرد و زندگی ما از همان لحظه از هم پاشید... حالا من مانده بودم و مادر و سه خواهر و برادر کوچکتر از خودم... مادرم عقل درست و درمانی نداشت. بعد از هر زایمانش حالش بدتر شده بود و خبر فوت پدرم همان اندک عقل را هم از او گرفت. من مدرسه را رها کردم تا از چند گاو و گوسفندی که داشتیم مراقبت کنم... زندگیمان حسابی به هم ریخته بود. بی آبی و خشکسالی باعث شده بود بیشتر اهالی روستا به فکر مهاجرت بیفتند ولی ما کجا می‌توانستیم برویم؟ با وضع و حال مادرم نمی‌توانستم حتی یک روز او را تنها بگذارم. می گفتند پنجاه کیلومتر آن طرفتر معدنی هست که کارگر استخدام می کند ولی من نمی‌توانستم آنجا بروم.

عمه‌ای داشتم که در تهران مستخدم یک مدرسه بود و گهگداری همراه پسرش به دیدن ما می‌آمد و لباسهای کهنه مردم را برای ما می‌آورد. هر وقت پیکان زرد پسر عمه از دور پیدا می‌شد خوشحال بودیم که عمه با کیف و کفش و لباسهای دست دوم و میوه و خوراکی به دیدنمان می‌آید... این تنها کمکی بود که از خانواده داشتیم. بقیه در این حد هم نمی‌توانستند به ما کمک کنند. عمه برایمان فطریه جمع می کرد و هر طور بود تنهایمان نمی‌گذاشت. اما حال مادر روز به روز خرابتر می‌شد. تا اینکه یک روز خانه را آتش زد و اگر همسایه‌ها به دادش نمی‌رسیدند خودش هم می‌سوخت. بعد از آن تصمیم گرفتیم او را به تیمارستان ببریم. رفتن او و خانه نیمه سوخته همه امیدم را ناامید کرد. همان موقع برای خواهرم خواستگار آمد. خانواده‌ای فقیر که می‌خواستند یک نان خور به خودشان اضافه کنند و در عوض یک نان خور از خانه ما کمتر میشد... به خواهرم گفتم با هر سختی که پیش آمد بساز.. حداقل یک خانواده و یک سقف داری. اگر برگردی اینجا همین چیزها را هم نداری.

بعد از چند ماه عمه خواهر کوچکم را با خودش برد تهران. گفت برایش کاری پیدا کرده و می‌تواند سر و سامان بگیرد. برادرم هم که فقط دوسال از من کوچکتر بود یک روز بی‌خبر و بی‌صدا خانه را ول کرد و رفت... سالها بعد خبر رسید که در پارکهای یکی از شهرها مواد می‌فروشد. یکی خبر آورد که در زندان است و خلاصه خبرها آنقدر بد بودند که هیچ وقت پی آنها را نگرفتم...

خودم هم راهی مشهد شدم. ماهها در پارک و حرم می‌خوابیدم. روزها هم کار می کردم. تا بالاخره کمی سر و سامان گرفتم. سه سال گذشت... تا اینکه یک روز صاحبکارم گفت بهت مرخصی میدهم که شب عید بروی دیدن خانواده‌ات... نمی‌دانستم کجا باید بروم! رفتم تیمارستانی که مادرم آنجا بستری بود تا به او سر بزنم. گفتند یک سال پیش فوت کرده بعد در قبرستان نزدیک



بیمارستان قبر بی‌سنگ و ساده‌ای را نشانم دادند و گفتند اینجا به خاک سپرده شده...

راهی تهران شدم. رفتم سراغ عمه‌ام. خدا خدا می کردم خبرهای بدتری از خواهر و برادرهایم نگیرم... دلم نمی‌خواست هیچ کس خبری از آنها به من بدهد. عمه با مهربانی پذیرای من شد. گفت خواهرم در ده صاحب دو پسر شده و عمه گاهی لباسهای کهنه بچه‌های مدرسه را جمع می کند و برای او و خانواده شوهرش می‌برد. خواهر دیگرم هم در همان خانه‌ای که کار می کرد ماندگار شده و از پیرزنی مراقبت می کند.

پسر عمه بهم پیشنهاد کرد تهران بمانم و روزها با ماشینش مسافرکشی کنم. من هم قبول کردم.

این طور شد که تهران ماندم تا بالاخره سرایدار یک مجتمع شدم. بعد هم رفتم ده و از یک خانواده فقیر دختری را عقد کردم و همراه خودم آوردم تهران... حالا ده سال است که سرایدار یک مجتمع هستیم. دخترمان چهار سال دارد. از همسرم خواستم کار و حرفه‌ای یاد بگیرد تا اگر روزی روزگاری بلایی سر من آمد بتواند از پس خودش و دخترمان بر بیاید. معنی حرفهایم را خیلی نمی‌فهمد ولی من به چشم خودم دیدم مرگ ناگهانی پدرم چطور همه ما را در به در کرد. شاید به همین خاطر است که دلم نمی‌خواهد بچه دیگری داشته باشم. از روز اول همسرم را فرستادم قنادی محله‌مان تا کار کند و حالا برای خودش یک شیرینی پز حرفه‌ای شده. لباس کهنه‌ها و اسباب بازیهای همسایه‌ها را جمع می کنم و گاهی به ده سر می‌زنم و می‌برم به بچه‌های خواهرم و خانواده همسرم می‌دهم. می‌دانم وقتی از دور گرد و خاک پراید مرا می‌بینند چقدر خوشحال می‌شوند و سلام نکرده و از راه نرسیده منتظرند که ببینند برایشان چه چیزهایی آورده‌ام...

بهترین راه شناخت خدا، دوست داشتن بسیاری از چیزهاست

● ون گوگ



من فرشته‌ای هستم از جهنم

مصطفی گلیاری

پروانه زنی ۴۶ ساله است که قصه روزگارش را برای شما تعریف می کنم و خواهید دید که از آغاز تا امروز از اهالی ناجوری دیگر بوده. او بچه تهران است و در یکی از محله‌های قدیمی و جنوبی متولد شده. مادرش دوست داشته پسری بزاید ولی پروانه متولد شد و او که پسر دوست بود، از این تولد اظهار خرسندی نکرد. پدرش اما بسی خوشحال شد و گوسفندی قربانی کرد و جشنی گرفت و ولیمه‌ای نثار کرد. پس از پروانه دو دختر دیگر هم زاده شدند و مادرشان از داشتن پسر نومید شد. پروانه می گوید او بسی عصبی اما پدرش اهل مهرورزی بود. مادرش می گوید من از اولش عصبی نبودم. اعتیاد پدرتان مرا عصبی کرده.

پروانه در خانه‌ای زندگی می کرد که نیمی از آن بی‌اعصاب بود و نیم دیگرش در دود تریاک شناور و سست و نشئه. کسی با پروانه کاری نداشت. از وقتی که راه رفتن یاد گرفت، پایش به کوچه باز شد و با بچه‌خورده‌های همسایه بازی و دعوا و دوستی می کرد. وقتی که چهارپنج ساله بود، با هیجانی افتخارآمیز پیش مادرش دوید و گفت: "مامان مامان از پشت بوم خاله زهرا اینا پریدم پایین. طوریم نشد." مادرش گفت: "سرم رو خوردی از بس حرف زدی." پروانه به کوچه رفت و پریدنش را برای دوستانش تعریف کرد. ارتفاع آن بام تا حیاط نزدیک چهار متر بود. برای کودکان بسی زیاد بود. آنها با تحسین نگاهش کردند.

پروانه دختر خیالپردازی بود. شاید هم دود افیون او را متخیّل بار آورده بود. همان روزها شبی گفت نوری در آسمان دیدم که ذوالفقار علی(ع) بود. مادرش گفت: "سرم رفت! آخه وروجک تو از ذوالفقار چی می‌دونی؟" پدرش اما مهربان بود و هنگامی که لب بر قورقوری می‌چسباند، اجازه میداد پروانه هرچه دلش می‌خواهد بگوید. پروانه می گفت صداهایی می‌شنود و چیزهایی می‌بیند که برای دیگران محسوس نیست. در هفت سالگی او به پدرش گفت: "دیروز دم غروب که کسی خونه نبود، تو اتاق دو تا پرِ قمری افتاده بود. گرفتم دستم و بال زدم. پرواز کردم و یه دور چرخیدم."

پروانه از آن به بعد چندبار به دیگران گفت پرواز می کند و افرادی را می‌بیند که مثل سایه هستند و به او چیزهایی تلقین می کنند. کسی حرفهایش را جدی نگرفت واو با همان افکار و تصوّرات بزرگ شد. ازدواج کرد و فهمید شوهرش با زنی از فامیل روابطی دارد. و طلاق.

و دوباره ازدواج کرد. دوست همسرش اهل احضار روح بود. با نعلبکی و مدیوم و خواندن اورادی روح احضار می کرد. او به پروانه گفت تو هم می‌توانی با ارواح ارتباط بگیری و مدیوم خوبی شوی. و پروانه را به جلسات احضار روح می‌برد. پروانه می گوید: "من تا اون روز از احضار روح و مدیوم شدن خبری نداشتم. اولش فکر کردم کارهایی که در جلسه می کنند، نوعی بازی است. مثل بطری‌بازی. آنها نعلبکی را روی میز می‌گذاشتند و من مدیوم می‌شدم و حروفی را که به ذهنم وارد می‌شد، به زبان می‌آوردم. دوست شوهرم می گفت ارتباط گرفته‌ای و جوابهایی که آنها به تو می‌دهند، کاملاً درست است. من هیچ مطالعه‌ای نداشتم ولی انگار از عالمی دیگر به من الهاماتی می‌شد."

پروانه اشتیاق نوشتن داشت. سال ۷۵ قرار شد برای یکی از مجله‌ها گزارش تهیه کند. او درباره صداها و چیزهایی که می‌شنید و می‌دید، و درباره پرواز و احضار روح با دبیر سرویس صفحه گزارش حرف زد. آقای میرمحمودی گفت حرفهایش را باور می کند چون خودش هم دارای انرژیهایی است و می تواند با ماورا ارتباط بگیرد. و کتابی به اسم "نشان بی‌نشانها" به او معرفی کرد.

شبی پروانه در خانه مشغول گوشی‌بازی بود. حس کرد دو مرد بالای سرش هستند و در گوشش نجواهایی می کنند. هیجان‌زده شد و شوهرش را صدا کرد. شوهر گفت: "اینها واقعیت ندارند. خیالاتی شده‌ای." پروانه صبح روز بعد به مجله رفت و چیزهایی را که دیده بود، برای میرمحمودی تعریف کرد. او خوب و با هیجان به حرفهای پروانه گوش کرد و گفت: "شوهرت تو رو درک نمی کنه. تو داری حیف میشی. باید درباره شما با آدمهایی حرف بزنم." پروانه پرسید: "چه آدمهایی؟" میرمحمودی لبخندی رمزناک زد و گفت: "به وقتش می‌فهمی! تو خودت می‌تونی یه عارف کامل بشی. کتاب نشان بی‌نشانها رو با دقت بیشتری بخون."

روابط میرمحمودی و پروانه نزدیکتر و گرمتر شد. میرمحمودی زن داشت و درباره پروانه چیزی به همسرش نمی گفت. به پروانه اظهار علاقه و دوست‌داشتن می کرد اما ضمناً می گفت تو را مثل خواهرم دوست دارم و تلقین کرد که تو آدمیزاد نیستی. فرشته‌ای هستی که به زمین سقوط کرده‌ای. نگذار حیف شوی.

جور دیگر:

پسردوست بودن مادرش روی پروانه اثر منفی گذاشته بود. او از سردی و عصبیت مادرش به سایه دودناک پدرش پناه برد. شاید دودهای پدر وارد ریه نازک و کوچک او می‌شد و او را متوهّم کرده بود. شاید هم برای جلب توجه قصه‌های ماورائی می‌ساخت. و شاید از بس اینها را برای دیگران تعریف کرد، خودش هم باورش شد. اگر پدر یا مادرش جور دیگر بودند، او را پیش روانکاو می‌بردند تا درمانش کنند اما ولش کردند و او شد بچه کوچه. او دختر خیالپردازی بود. در جور

دیگــر برایش برنامه می‌ریزند تا این اســتعداد را پرورش بدهند. و شــاید به نویسنده‌ای گران‌قلم تبدیل می‌شد. اگر شوهر اولش به زن دیگران نظر نداشت، سرنوشت امروز پروانه جوری دیگر بود. اگر به جای آشنا شدن با آن دبیر سرویس با کسی دیگر آشنا می‌شد که جوری دیگر بود، شاید امروز پروانه از گزارشگران نامدار بود. میر محمود و او به جای اینکه بروند توی فاز کار و گزارشــگری، وارد گفت‌وگوهای عرفان و ماورائی شــدند در حالیکه هر دو از فلسفه‌های ماورائی بی‌اطلاع بودند. در جوری دیگر قانون این است که حرفهای حاشیه‌ای و خصوصی را وارد کار نمی کنیم، درباره چیزی هم که سوادش را نداریم، نظر نمی‌دهیم.

میر محمودی به پروانه گفت شــوهرت تو را درک نمی کند و داری حیف می‌شوی. و خودش با او از در دوســتت دارم وارد شد. و ادعا می کرد تو آبجی و همشــیره منی اما این را از زن خودش قایــم می کرد. در جور دیگر محال اســت چنین روابطی را ببینیم. میر محمودی در این فاز باعث شــد پروانه خودش را خیلی بــالا ببیند و نتیجه بگیرد شوهرش در حد و اندازه او نیست.

برویم ببینیم بعدش چه شد.

دست شیطانی:

میر محمــودی کانالهایــی زد و پروانــه را بــا مردی آشــنا کرد. آن مرد بــه پروانه گفت: "نظر میر محمــودی را تأیید می کنم که تو فرشــته‌ای هســتی که به زمین ســقوط کرده‌ای. زیبایی تو به زیبایی فرشــتگان می‌ماند. تو قامتی اثیری داری و برای زمینی‌ها قابل درک نیستی. باید از زمینی‌ها جدا شــوی و به آسمانی‌ها متصل شــوی. باید از خاک منقطع شوی و به افلاک بپیوندی."

این حرفها و تلقینات وهم آمیز روی پروانه زیاد اثر گذاشت. او زنی بود از طبقه‌ای پایین. حالا وارد دفتر مجله شــده و جوگیر شده بود و فکر می کرد اگر فروغ فرخزاد نباشد، رابعه که هست.

شــبی از دفتر میر محمودی به خانه می‌رفت. حس می کــرد آرامش عجیبی دارد و خوشــحال است. آن روز آنقدر با میر محمودی بحث و محبت مراوده شده بود که نتوانسته بود نمازش را بخواند. به خودش گفت: "چرا با اینکه در دفتر میر محمودی حجابم را رعایت نکردم و یادم رفت نماز بخوانم و گناه کردم، آرامش دارم؟ چرا همیشــه که حلال و حرام را رعایت می کردم، آرامش نداشتم اما حالا که گناه کرده‌ام، آرامــش دارم؟" برایش عجیب بود و جوابی نداشت. شب در خانه یکهو جنی شد و به شوهرش گفت: "من می‌خوام مدل بشم و برم رو استیج" شــوهرش گفت: "ای جان جانان این حرفا چیه که می‌زنی؟ ایران که اســتیج مدلینگ نداره. گیرم هم داشته باشه. اونا مثل چوب خشک لاغرن نه مثل تو که درود بر دنبه گوســپند." پروانه بحث و قــال کرد که "تو مــرا درک نمی کنی، در حد من نیســتی، من ماورائی و اثیری هستم اما تو زمینی و خاکی هستی. مرا طلاق بده."

> **دو پــر قمــری در اتــاق بــود. آنها را برداشتم و بال زدم. از زمین بلند شدم و به حالــت پرواز دور اتــاق چرخیدم و فهمیدم قدرت پرواز دارم**

شوهرش گفت: "باکی نیست. کمی از مهریه‌تم میــدم تا بعد از طلاق بتونی جا و مکانی گیر بیاری چون گمان نکنم خونواده‌ت قبولت کنن."

همین‌طور هم شد. خواهرها چند روزی نگهش داشتند. رفتارش و حرفهایش غیر عادی بود. شاید حدس می‌زدنــد او به دام موادهــای روانگردان افتاده و ســیم‌پیچی‌های اعصابــش داغ کرده‌اند. شــاید هم سوخته‌اند. پروانه با خواهرهایش بحث می کرد که شــماها درک نمی کنید فرشــته‌ای را که به زمین ســقوط کرده. و چون درکش نکردند، از خانه این دوســت به خانه آن دوست می‌رفت. من نمی‌دانم که در آن خانه‌ها چه گذشــت و بین پروانــه و میر محمــودی و آدمهایی که دوســتان میر محمودی بودند، چه پیش آمد که پس از طلاق حمایتش نکردند. پروانه می گوید: "میر محمودی خیلی محبــت می کرد و تحویــل می گرفت. اون روزهــا می‌دیدم هر وقت گناه می کنم، احســاس ســبکی و آرامش هم می کنم. تو جلســات احضار روح هم مدیوم بهتــری می گرفتم. و یهو فهمیدم میر محمودی و دوســتاش دنبــال عرفان قدرت بودن نه عرفان کمال. اونا دستیاران شیطان بودن و بــه من نقــب زده بودن. قبل از طــلاق به حوزه هنری معرفی شدم و دیگه تو مجله کار نمی کردم. تو یه مرکز هنری گــزارش می گرفتم و همچنان مردهایی که هاله ســیاه داشــتن، به مــن نمایان می‌شــدن. میر محمودی فهمیده بود من در زمینه مرد ضعیف هســتم. ســال ۸۶ به خلسه می‌رفتم. کشتی نوح و حضرت ســلیمان رو می‌دیدم. سال ۸۷ بی‌دلیل از شوهرم طلاق گرفتم. بعدش آواره شــدم. مدتی هــم کارتن‌خواب بــودم. وقتی نماز می‌خوندم، چند مرد با هاله سیاه پشت سرم بودن و نمی‌ذاشــتن نماز بخونم. قبــل از طلاق با مردی آشنا شدم که دوست میر محمودی بود. به او گفتم با شــوهرم سرد هســتم. میر محمودی هم این رو می‌دونســت و چون خبر داشت با مردها ضعیفم، منو به اون آقا معرفی کرد. من هنوز نمی‌دونســتم میر محمودی و دوســتش از دســتیاران شــیطان هستن. نمازم مختل شــد. وقتی می‌خواستم وضو بگیرم، مردهایی با هاله ســیاه مزاحمم می‌شــدن. نمی‌تونســتم غســل کنم چون اون هاله‌های سیاه میومــدن و مزاحمم می‌شــدن. نمی‌تونســتم به خداوند فکر کنم چون اون مردهای ســیاه هاله‌ای، همیشــه و همه‌جا به من نمایان می‌شدن. و عجیب بود که هرچی بیشتر گناه می کردم، حالم بهتر بود. یه روز به خودم اومدم. ســینه‌خیز رو به قبله دراز شــدم و گفتم خدایا کمکم کن دیگه وارد حالتهای وحشتناک جنون‌آمیز نشم."

جور دیگر:

میر محمودی و دوستش پروانه را وارد فازهای خطرناکــی کردند. در جور دیگر مراقب روحیات پروانه هســتند و چون می‌دانند او به دلایلی توهم دارد و خلقیاتــش ثبات نــدارد، هرگز با او درباره عالــم تخیّــلات ماورائی حرفی نمی‌زنند و ســعی می کنند او را به عالم حقیقت بیاورند. بحث درباره ماورا و عرفان و روح و جن به مطالعات و تحقیقات زیادی نیاز دارد. باید تاریخ ادیان و انواع فلسفه‌ها را مطالعه کرده باشد. ایران باستان و ایران پس از اسلام، هند، چین، ژاپن، منطقه کارائیب و آمریکای لاتین، سرخپوســتها و اسکیموها و شمنها و مکاتب آفریقایــی و... بخش کوچکی اســت از مطالعات ماورائی. نجوم و ستاره‌شناســی و اطلاعات عمیقی دربــاره صورتهــای فلکــی و ســیاه‌چاله‌ها بخش دیگــری از این تحقیقات اســت. زیست‌شناســی و فسیل‌شناســی و هــزار علــم دیگر لازم اســت تا کســی بیاید بگوید من ماوراشــناس هســتم. و اینهایی که چنین ادعاهایی می کنند، خودشــان را هم نمی‌شناســند چه برســد به کائنات و خداوند. حضرت علی گفت بگو: "کیفیت المرء لیس للمرء یُدرکها/ فکیف یدرک جبار بالقدمی؟"

پروانــه گیر آدمــی ناجور افتاده بــود و او را به ســمت توهّم بیشــتر هل داد. پروانه می گوید بی‌دلیــل از شــوهرش طلاق گرفت امــا تلقینات میر محمودی که تو فرشــته‌ای و شوهرت برایت خیلــی کم اســت، در طلاقش بی‌تأثیــر نبود. اگر پروانــه اهل جور دیگر بود، بــه خودش می‌گفت: تو که فرشــته هستی، چرا به غذا نیاز داری و مثل آدمها ســرما و گرمــا و درد را حس می کنی؟ اگر فرشــته‌ای چرا از قدرت فرشتگی خودت استفاده نمی کنی؟ و به خودش اصرار می کرد پیش مشاور بــرود. از حرفهــای پروانه نتیجــه می گیریم او به حالتهای جنون‌آمیز دچار می‌شده. او در این بخش تمرکز نداشت و حرفهایش پریشان و بدون روال منطقی بود. آیا به بیماری شــیدایی دچار اســت؟ برویم ببینیم بعدش چه شد.

جمع و جورم کردند:

شاید همان دعای سینه‌خیز بود که به او کمک کرد تا او را به آسایشــگاهی بردند. بیست و هفت روز بستری بود. روانپزشک و متخصص اعصاب و روان تشخیص دادند که او اسکیزوفرنی و پارانوئید اســت. بیماری مانیک او عمیق اســت و خودش و داروها و مشــاوره درمانی باید دست‌به‌دست هم بدهند تا حالــش را کمی بهتر کنند اما وقتی که از آسایشــگاه مرخص شد، باز هم در فاز توهّم افتاد. او و حالا خودش را فرشــته‌ای می‌داند که در جهنم

بقیه در صفحه ۶۵

محمد حسن آرامش

آتش یخ زده

مقدمه: داستان پیش روی شما به ماجرای یک عشق یکطرفه پرداخته که طی آن مرد داستان بدون هیچ علامتی که نشان دهنده توجه زن داستان یعنی مریم بانو باشد شروع به ساختن و پرداختن ماجراهای ذهنی خود می‌کند و یک دنیا دلیل و مدرک را در ذهنش مرور می‌کند و کلی آسمان به ریسمان می‌بافد تا بلکه بتواند به عشق ناشناخته و آشنایش جان ببخشد، غافل از اینکه...

برگهای زرد پاییزی فرشی از طلا کف کوچه باغهای خیابان علاءالدوله پهن کرده بود و هر از گاهی باد با تمام توانش به آن هجوم می‌برد. سردر خانه شفیع خان را با چند کاغذ رنگی و دو تا چراغ نفتی برای شیرینی خوران مریم بانو که تازگیها پانزده سالش شده بود تزیین کرده بودند. مریم بانو تنها فرزند از همسر اول شفیع خان بود. داش‌قربان که سالها بود میرزا بنویس شفیع خان بود آخرین گلهای محمدی باغچه را چید و تیغهایش را گرفت و یحیی پسرش را که تا به حال از پشت شیشه پنجره به او زل زده بود صدا زد و ازاو خواست که گلها را به پیر خدمتکار که در ایوان منتظر بود بدهد. یحیی که حالا برای خودش مردی شده بود اجازه نداشت موقعی که زنها در تالار مهمانخانه بودند از جلوی ایوان آن طرفتر برود. هر چند خودش در حیاط بود ولی دل آتش گرفته‌اش جای دیگری بود.

یحیی تحت تعلیم پدرش خطاط زبردستی شده بود و علاوه بر آن تار را نیز از پدر می‌آموخت. یحیی به توصیه شفیع خان در مدرسه سیاسی که تازگیها در دارالفنون تشکیل شده بود به تحصیل مشغول شده بود و مخفیانه در یکی از انجمنهای آزادی هم رفت و آمدی داشت ولی از کمک به پدرش غافل نبود. پنج سالی می‌شد که مادرش، او وپدرش را تنها گذاشته و بیماری وبا او را مهلت نداده بود تا قد کشیدن یحیی را درست و حسابی ببیند.

یحیی و پدرش در اتاق بالای آب‌انبار زندگی می‌کردند که نزدیک در ورودی بود.

به صدا در آمدن در و سر و صدای قاطرچیها ولوله‌ای در مهمانخانه به پا کرد. در باز شد و نوکرها خوانچه به سر وارد شدند. در هر خوانچه یک شال کشمیری پهن شده بود و روی آنها انواع شیرینیها و قند و کاسه‌های پر نبات و در یک خوانچه هم صابون و اسفند و حنا چیده شده و کناره‌های آن را از بید مشک پر کرده بودند. یکراست خوانچه‌ها را وارد مجلس کردند و کنار خوانچه‌های میوه که از قبل آماده شده بود گذاشتند.

با ورود عروس هم هلهله و شادی به اوج رسید. بادابادا مبارکباد شروع شد. مادر داماد از جیبش قاب مخملی را در آورد و انگشتری را به دست عروس کرد. یکی از خدمتکارها به داش قربان اشاره کرد و او هم یحیی را به طرف زیر زمین فرستاد. یحیی که داشت از غصه می‌ترکید و بغض گلویش را بسته بود، منقل آتش را برای اسپند دود کردن آورد و با عجله برگشت و شربت خوریها و تنگ آبلیمو و شربت قند را توی سینی گذاشت و به خدمتکار رساند. بساط چای و قلیان هم در ایوان برقرار بود و قاطرچیها داشتند به قاطرها آب میدادند. آنها که خوانچه آورده بودند زیر هشتی نشسته بودند و چای می‌خوردند.

باد تندتر شده بود و برگها را به این طرف و آن طرف می‌پراکند. پرده‌های کرباسی مهمانخانه آرام وقرار نداشتند که ناگهان طوری که انگار رعد و برقی در گرفته باشد، شفیع خان با لگد در حیاط را باز کرد و عصازنان وارد شد و مثل آنکه کسی طرف صحبتش است، با صورت برافروخته فریاد زد: غلط کرده پدر سوخته نفهم، مرده شور خودتون وانجمن و دار و دسته‌تون رو ببرن، زود باشین جمعش کنید و هر چی آورده‌اند رو برگردانید.

نوکرها به هر سوراخی که پیدا می‌کردند خزیدند و قاطرچیها به اصطبل پناه بردند. داماد هم اصلاً آنجا نبود و دیگران هم گویا در جریان ماوقع نبودند و هیچ کس هم جرات سوال کردن نداشت.

شفیع خان اما با همان حال عصبانی یکی از چراغهای نفتی دم در را که کنده بود، چنان با ضرب روی آب انبار کوبید که چیزی از آن باقی نماند وبا توپ وتشر به قاطرچیها و همراهانشان فهماند که هر چی آورده‌اند برگردانند.

زنها که از پشت شیشه ارسیهای مهمانخانه تماشاگر بودند، نفسشان در نمی‌آمد و در چشم به هم زدنی مهمانها خانه را خالی کردند و خوانچه‌ها را بردند و اهالی خانه هم به اندرونی رفتند و زنها چادر چاقچور کردند و رفتند و از ترس باد، چادرهایشان را محکم گرفته بودند چون باد دست بردار نبود.

هیچ کس از شفیع خان چیزی نپرسید، ولی یحیی ته دلش از وضعیت پیش آمده راضی به نظر می‌آمد و از انجمنها بی‌خبر نبود و می‌دید هر چند ماه یکبار کابینه عوض می‌شود، گروهی می‌آمدند وگروهی می‌رفتند و مملکت و اوضاع آرامی نداشت و مطمئن بود که این ازدواج بر پایه یک قول و قرارو بده بستان شکل گرفته و حالا که اوضاع تغییر کرده، ترکش آن به اینجا اصابت کرده است.

چند روز که گذشت عروسی فراموش شد و اوضاع خانه به حالت عادی برگشت. عروس هم که تا حالا داماد را ندیده بود و نظرش هم مهم نبود، نه آن موقعی که او را به عنوان زن دوم یک مرد پنجاه ساله شاغل وزارت خارجه در نظر گرفته بودند، نه حالا که همه چیز به هم خورده بود، پس او هم به زندگی همیشگی‌اش برگشت.

حالا دیگر مهمانخانه را سکوت فرا گرفته بود و انگار همه جا را شخم زده بودند، ولی این شرایط برای یحیی فضای دلچسبی بود پس شروع به مرتب کردن آنجا کرد. پرده‌های کرباسی پشت شیشه‌های رنگی را با بندهایی به قرقره‌ها وصل کرد و بالا کشید و لاله‌های پایه دار و شمعدانها را در طاقچه‌هایی که با ترمه‌های کشمیری پوشانده شده بود، مرتب کرد. تشکهای چاق و چله گلدوزی شده را سر جای خودشان گذاشت و وقتی آینه قاب نقره‌ای را برق می‌انداخت، خودش را کنار مریم بانو می‌دید.

در این شرایط داش قربان داشت کاغذ رنگیهایی را که باد کنده بود، از کف حیاط آجر فرش، جمع می‌کرد.از فردای آن روز شفیع خان برای آنکه مریم بانو این واقعه را فراموش کند، از داش قربان خواست تا به مریم بانو تعلیم خط بدهد و این بهترین اتفاقی بود که می‌توانست رخ بدهد،



چـون یحیی بـه بهانه‌های مختلف بـه مهمانخانه می‌رفت و هر چند مریـم بانو با چادر و روبنده‌اش حاضر میشد، ولی همین که از اندرونی خارج میشد و بـه مهمانخانـه می آمد حضـورش غنیمت بود، خصوصاً وقتی که پدرش او را برای تراشـیدن قلم صدا میزد و یکبار که مریم بانو روبنده‌اش را بالازده بود، از بس محو تماشا شده بود، انگشتش را بریده و از ترسش انگشت در دهان بیرون پریده بود.

داش قربـان که مریم بانـو او را بابا قربان صدا میزد، سرمشق او را داد و به علت آنکه شفیع خان او را فرا خوانده بود، ادامه کار را به یحیی سپرد.

حـالا اما یحیی بهترین فرصـت نصیبش بود تا به عشـق یکطرفه خودش جانی ببخشـد. صدای کوبیدن قلبش مثل صدای طبلهایی که سـربازان موقع رژه می‌زدند شـنیده می‌شـد. دستهای عرق کـرده‌اش را محکم روی سـینه‌اش گذاشـته بود. نفسـش بالا نمی‌آمد و زبانش مثل پوست درخت خشک شـده و به سقف دهانش چسـبیده بود که پدرش وارد شـد و از او خواسـت کـه زیرزمین را مرتب کند. درحالی که پله‌های زیرزمین انگار او را به عمق زمین می‌برد، دیگهای مسـی مثل مخروط روی هم چیده شـده بود و قابها ودوریها و قدحهای افشره خوری را ردیف توی طاقچه‌ها چید و ظروف چینی مخصوص میهمانها را در قفسه‌ها جا داد و در لانجین پر از ماست را محکم کرد، ولی توی این فکر بود که اگر فرصت بیشتری پیدا می کرد شعر مورد نظرش را به عنوان سر مشق به مریم بانو میداد.

آن روز که یحیی خسـته از مدرسه دارالفنون می‌آمد، توپخانه شـلوغ بود و فوج فوج سـربازها ازمیدان مشق بیرون می آمدندو جلوی انبار گندم و سر باب همایون مستقر می‌شدند و شاه از عمارت سـلطنتی قصد رفتن به باغشاه را داشت و سربازها اطراف کالسکه گارد گرفته بودند و در این شرایط یحیـی به هر زحمتی که بـود، خودش را به خیابان علاءالدوله رساند و با سرعت توی کوچه پیچید.

در خانـه شـفیع خان عـده‌ای از مهمانها گرم صحبـت بودنـد. او به اشـاره پدرش بـدو بدو به زیرزمین رفت و مشغول آماده کردن بساط قلیان شـد و با رفت و آمدهایی که به مهمانخانه داشت، متوجه شـد که شـفیع خان قصد دارد مریم بانو را به اروپا بفرسـتد. یکی می گفت دیگر ماندن بچه‌ها فایده ندارد و بایـد لااقل این بچه‌ها را نجات داد و یکی می گفت شـاه قصد پناهنده شـدن به سفارت روس را دارد. شفیع خان می گفت سفارش درشکه را داده‌ام تا مریم بانو را به امامزاده حسـن برساند و واسـطه‌ای که با ماموران روسـی اداره راه‌شوسه آشناسـت، ترتیبـی دهد تا با کالسـکه مخصوص به رشـت و انزلی بـرود و از آنجا هم با کشـتی به پترزبورگ و نهایتاً او را به اروپا برسانند.

همـه مهمانها تصمیم او را تایید می کردند و به فکر وضعیت خودشـان بودند و یحیی که پاهایش توان نگهداشـتن او را نداشت، خودش را به حیاط رساند و زغالها را در آتشگردان ریخت و با سرعت مشغول چرخاندن آن دور سرش شد، اما انگار این خودش بود که در آتشگران می‌چرخید درحالیکه هیچ کاری از دسـتش بر نمی آمـد و در وجودش آتش شعله می‌زد، خودش سرد و خاموش بود.

فردا صبح از کله سحر، بیا بروی قوم و خویشها برای بدرقه شروع شد.

درشـکه چی با یک نفر که همراهش بود، سـر و کله‌شـان پیدا شـد. فوری جمعیت بلند شدند و چمدانها را به درشـکه منتقل کردند و مریم بانو در میان اشک وآه بدرقه کنندگان سوار درشکه شد و به سـمت میدان حسن آباد حرکت کرد درحالیکه مریضخانه دولتی، قیامت بود و سربازها این طرف و آن طـرف می‌دویدنـد و شـهر در تلاطم بود و دسته‌جات انجمنها گاه وبیگاه از یک طرف به طرف دیگر می‌رفتند، ظاهراً شایعات به واقعیت پیوسته و شاه به سفارت روس پناهنده شده بود.

اما در همه این شـلوغیها یحیی همچنان دنبال درشـکه می‌دوید. خیابان بر اثر باران شب گذشته گل وشـل بود و کالسـکه از میان شلوغیها گذشت و به باغشـاه نزدیک شـد درحالیکه سربازها مثل وحشیها با مردم رفتار می کردند. حالا یحیی به کنار درشکه رسـیده بود و می‌خواست نامه بلند بالایی را که با خط خوش نوشـته بود به مریم بانو برساند که تیری به پهلویش خورد. مریم بانو متوجه او شد و او را شـناخت. به درشکه چی دستور توقف داد و ناگهان فریاد زد: **پسر باباقربان است...** درشکه‌چی که مرد فرزی بـود، با کمک همراهش او را جمع و جور کرد و جلوی پای مریم بانو انداخت و شلاق را بر گرده اسبها کشید وچهار نعل تاختند تا از مهلکه جان سالم به در ببرند.

خون از پهلوی یحیی می‌رفت. دسـتش را روی زخم می‌فشرد. چاله‌ای که درشکه را بالا و پایین کـرد که کیف مریـم بانو جلوی یحیی پرت شـد وتذکـره مریم بانو بیرون افتاد و یحیی با همان حال وخیمش نامه را لای تذکره گذاشـت و داخل کیف کرد. بـه دروازه قزوین که رسـیدند، اوضاع کمی آرامتر شـد اما باران شدت گرفته بود. به امامزاده حسـن که رسـیدند، با عجله پیاده و سوار کالسکه اداره راه شدند. مریم بانو به درشکه چی دستور داد که یحیی را به مریضخانه دولتی برسـاند و کالسکه بعد از تشـریفات به سمت رشـت راه افتاد و وقتی مریم بانو می‌خواست سوار کشتی شود، نامه یحیی از لای تذکره بیرون افتاد. مریم بانو نامه را برداشت و بـاز کـرد و در حالیکه کارگران کشـتی با عجله زغال سـنگها را توی کوره می‌ریختند و آتش بیداد می‌کـرد، چهره بهت زده مریم بانـو در میان بخار سفیدی که آسمان کشتی را پوشانده بود، محو شد. کشتی سـوت زنان آماده حرکت شد. قطره اشکی را که از صورت مریم بانو سـر خورد کسـی ندید.

آنهایی که سازنده هستند، کارشان را با غوغا پیش نمی‌برند

● ارسطو

انتخاب قهرمان دارت بانوان

هشتمین دوره مسـابقات لیگ برتر دارت بانوان ایران با قهرمانی مژگان رحمانی از تهران همراه شد.

مرحلـه نهایی ایـن رقابتها بـا حضور ۱۱ بازیکن برتر به میزبانی استان سمنان و در سالن دارت رستوران کلوا شهرستان گرمسار برگزار شد که در نهایت مژگان رحمانی قهرمان ایران در سـال ۹۶ با کسـب ۳۵ امتیاز در مجموع ۴ مرحله به عنوان نخست دست یافت.

عسـل عوض زاده عضو تیم ملـی جوانان کشورمان و قهرمان جوانان و بزرگسالان ایران در سـال ۹۷ از سـمنان با ۳۴ امتیاز دوم شـد، فاطمـه صفی دیگر ملی پـوش تیم ملی جوانان از اصفهان با ۲۸ امتیاز در جایگاه سـوم ایسـتاد و توران قادری از خوزسـتان با ۲۵ امتیاز در ردیف چهارم قرار گرفت. در مراسم اختتامیه این رقابتها کاتب نماینده مردم گرمسـار در مجلس شـورای اسـلامی، مهندس کامبیز ایوب زاده رییس انجمن دارت کشـور، محمدحسـین فاضلی دبیر انجمن دارت، مهنـدس مهـدی میرزاییـان رییس امور دارت استانهای کشـور، مهدی شایسته سرمربی تیم ملی بزرگسـالان، حمیدرضا مومنی سـرمربی تیم ملـی جوانان، چنگیزی رییـس اداره ورزش و جوانان شهرسـتان گرمسـار، محمدرضا ناظریه رییس کمیته دارت گرمسـار و دیگر مسـئولین و دست اندرکاران گرمسار حضور داشتند.



نمونه شعر کهن

سرچه باشد

سر چه باشد که تو در راه وفا نگذاری
همه جا ریزهٔ دل ریخته، پا نگذاری
می کند جلوهٔ بی‌بودِ حباب آگاهت
تا در این آب و هوا طرح بنا نگذاری
چون کمان شد قدت، از تیر سبکرو تر باش
قامت خم شده بر دوش عصا نگذاری
دیده‌ات خواب فراغت نتواند دیدن
تا سر خویش به بالین رضا نگذاری
می دهد آمدنت مژدهٔ از خود رفتن
آن قدر باش که ما را تو به مانگذاری
طاقت سینهٔ گرم تو نداریم "حزین"
دعوی خویش به دیوان جزا نگذاری

حزین لاهیجی

احتکار

گل خوشرنگ باغ رویایم، کی به این شوره زار می آیی؟
ناز کم کن دلم زمستانی‌ست، با کدامین بهار می آیی؟
گفته بودی که یار من هستی، تا ابد در کنار من هستی
رفتی و خشک شد به در چشمم، معنی انتظار، می آیی؟
لب طلب کردم وتولب بستی،اخم کردی وظرف بشکستی
این چه سوداگری بُوَد از تو، مَه پر احتکار می آیی؟
شب بغداد و صبح نیشابور، تا نباشی جوی نمی‌ارزد
سر به دارت نهم به یک غمزه،ای همه سبزوار می آیی؟
حکم کردی به خشت وخانهٔ دل، گشت ویران ودست من خشکید
حاکم ظالمی، بریدی دل، خواجهٔ تاجدار می آیی؟
ای که دار وندار من شده‌ای، من دارا ندارمت پس چون؟
آرزوی محال،ای سارا! چه زمَان با انار می آیی؟
دلک بی‌نوا و پرشورم، کوک خود را دوباره گم کرده
آی استاد، بهر میزانم، با نوای سه تار می آیی؟
از فراقت شدم چه ناموزون، دادم از دست ردف و قافیه را
شاه بیتی بگو و شادم کن، حرف آخر... چرا نمی آیی؟

محمدرضا مومن نژاد ــ نیشابور

نمونه شعر نو

چتری بسته

با چتری بسته، چتری باز
هاله‌ای سپید
با چتری بسته، چتری باز
کاکایی ها
شنیده نمی‌شوند
با چتری بسته، چتری باز
شکیل سبز خون
با چتری بسته و چتری باز
آبی
نگاه می‌شود
آبی
نگاه می‌شود آبی
دیده نمی‌شود
با چتری بسته
چتری باز

محمدحسین مهدوی "م،موید"

دلتنگم

دلتنگم
روی خلاصهٔ برگها
ختم گس خرمالوها
چسبیده
به طعم شیرین پرتقال یافا
تلخم تلخ
در چهار گوشهٔ گلدانی
که کاشته
تنهایی را در خودش

شیرین کمالی ــ مشهد

باز باران

باز جنگل
باز باران
مشت می کوبد
به طبل آسمان رعد
باز باران بی ترانه
تاب بسته بر نسیمی
یک شکوفه عاشقانه
باز باران با ترانه
برگها صف بسته با هم
در نمازی عاشقانه
شعر شبنم بر لب یاس
در جماعت
موجها غرقاب احساس
بسته قامت باز دریا
گل قنوت عشق بر کف
چلچله آوازخوانان
آیه‌های عاشقی را در تلاوت
ماه زیر چتر ابری
در خیال استراحت

پرویز عباسی داکانی

ریا

چه خودخواه‌اند آنانی که از خورشید بیزارند
تمام روز در کارند، امّا باز بیکارند
به هر جا یک گروهی جمع می آیند، می آیند
تصور می کنند از عالم و آدم طلب دارند
همیشه چشمهایی باز دارند و نمی‌بینند
همیشه پشت بر زیبایی‌اند و رو به دیوارند
ریا از چشمهاشان می‌وزد، این اتفاقی نیست
زمین بایری دارند و هی! تزویر می کارند
چه پیشانی‌ست دارند این گروهی که تومی‌دانی
گلی در چشمهاشان نیست، اینان بیشتر خارند

شعبان کرم دخت ــ بابلسر
مهر ۹۷



ژاکت عشق

ژاکتم کو؟
ژاکت خاکستری و ابری‌ام
آن یقه اسکی و تنگ
آن که در آن سالهای ابتدای جنگ
با هم از مهران خریدیم
از کنار کوچه برلن
آمدی در زیر گوش من بگویی:
"دوستت دارم"،ولی
دیگران دیدند
دزدکی بر عشق خندیدند
یادت آیا هست؟گفتم که
جنگ در مهران و مرز غرق در خون
ما، ولی در فکر صلح و آشتی
چانه خیلی می‌زدیم
بر سر تی شرت آبی، زندگی
کاسبان کوچه برلن یادشان هست
شاعری را که تهیدست
دست توی دست تو
در پی یک روسری بودیم و مانتو
مردمان سالهای شصت هم
مثل ما بودند و دیوانه
کم به گیسو می‌زدند
شانه، اما چانه بسیار
ما به سمت خانه می‌رفتیم
رادیو باز و صدای توپ در اخبار
ژاکتم کو؟
ژاکت آن سالها که جنگ بود
ساده بودیم و کوپن بودیم و اندازه
کی خبر از این همه نیرنگ بود

حسن فرازمند ـ ورامین
۹۷/۱۰/۱

رباعی

گفتی که هر آنچه هست را می‌فهمی
معنای نخورده مست را می‌فهمی
یک بار شبیه من اگر باریدی
آن وقت تو هم شکست را می‌فهمی

محمد جعفری ـ لنگرود

وداع

ندارم در خیال خود دل انگیزی، دل آرایی
که ریزم زیر پای او تمام ملک و دارایی
ندارم در خیال خود چو حافظ "ترک شیرازی"
به دست آرد دل ما را در این بازی به شیدایی
ندارم دلبری با خال هندویی به پیشانی
ندارم تا بر او بخشم سمرقندی، بخارایی
از آن روزی که تو رفتی، ندارم هیچ رویایی
از آن روزی که تو رفتی، نشستم کنج تنهایی
من و دل بی‌قراری ها، من و آشفته حالی ها
ندارم در دلم دیگر نشانی از شکیبایی
نه دارم شور شیرینی، نه دارم شوق فرهادی
نه از مجنون نشانی هست، نه از آن عشق لیلایی
فقط در باورم مانده کنار تلخ کامی ها
وداع تلخ و غمگین تو با چشمان شهلایی

عادل امانی ـ گوهردشت کرج

تقدیم به استاد اکبر بهداروند

از تو

دوباره از تو غزل شاعرانه خواهد شد
دهان غنچه و گل پر ترانه خواهد شد
صدای سبز قناری ز شوق بوسهٔ تو
به گوش باغ و چمن جاودانه خواهد شد
مجال بوسه به فصل بهار رویایی است
به هوش باش نگارا زمانه خواهد شد
دل خزان زده را برگ برگ دستانت
به یاد سبز غزل آشیانه خواهد شد
بیار زلف اساطیری سمن سا را
به مژده این مژه‌ها نیک شانه خواهد شد
سرود سرخوش مستی ز کوچه باغ لبت
گرفته جام و کران تا کرانه خواهد شد
بزن به دست شقایق سه تار باران را
سماع سوته دلان عاشقانه خواهد شد
"به شکر دلبری شاهدان شیرین کار"
فروغ چشم غزل شاعرانه خواهد شد

سیدمجید جوادی زاویه ـ کرج

اجداد مرا بوده به سر منزل خاکی/این مو کی خوشتر ام ز هوار من است
● خلیل الله خلیلی

جوانه های ادبی

*** آقای محسن شرفی ـ تهران**

کلمه یا کلماتی که عیناً در مصرع فرد و مصرعهای زوج یک غزل تکرار می‌شود ردیف نام دارد و کلمه قبل از آن قافیه است:

مژدهٔ وصل تو کو کز سر جان برخیزم؟
طایر قدسم و از دام جهان برخیزم

کلمه "برخیزم" ردیف است و جان و جهان قافیه‌اند. اگر در دیوان شاعران کلاسیک دقیق شوید، خیلی زود به نقش ردیف و قافیه پی خواهید برد.

*** خانم زهرا عجمی ـ رودسر**

در سروده شما رگه‌های خوبی از استعداد به چشم می‌خورد. همچنان مطالعه و تمرین کنید:

بی تو
هیچ باغی
برگ و بر نمی‌دهد
و کسی از عشق و روشنایی
خبر نمی‌دهد

*** آقای حمید داوودی ـ کرمانشاه**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:

ده روزه مهر گردون، افسانه است و افسون
نیکی به جای یاران، فرصت شمار یارا

وزن این بیت: "مفعول فاعلاتن، مفعول فاعلاتن" است.

ده روزه = مفعول
مهر گردون = فاعلاتن
افسانه = مفعول
است و افسون = فاعلاتن
نیکی به = مفعول
جای یاران = فاعلاتن
فرصت ش = مفعول
ما ر یارا = فاعلاتن

*** خانم الهه اکبری ـ اهواز**

بخشی از سروده‌تان را به امید دریافت آثار بهتر شما می‌خوانیم:

جنگل
پر از نانوشته‌هاست
چون هر درختی
فردا
مداد می‌شود



دنیا

روبرویم ایستاده ای
آسمان را
حس می کنم
زمین را می‌بینم
انگار دنیا
در دستهای تو
آرام گرفته است

حسن شجاعی ـ کرج

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی
Neveshte_Nab@yahoo

ارسال متن تلگرامی و پیامک فقط با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم، خوبم!

دل من بیشه‌ی نور، جنسش از آتش عشق، بی‌قرارم، اما دل من می‌خواهد، بدوم تا ته دشت، بدوم تا سر کوه، به همانجا که صدای تو مرا می‌خواند!

صفر مدانلوکردی

دلت از خنده‌ها لبریز، دلِ من، لونه درده، خونه از روشنی دوره، دل من سَنگ صبوره، شاید از دیدن فردا توی آینه‌ای که دارم
جون تازه‌ای بگیرم
برای لحظه‌های دیدن تو
تو خوش از دیدنِ من اما من، تو رو ندارم، تو روزای سرد و تلخی کِه دلم زخمی حرفاس
کوله بار غم رو دوشم، به تو باز پناه آوردم!
اما دستای تو سرده، جای درمون، کوله غم رویِ دوش من لونه کرده!
تو گذاشتی منو با غم جا گذاشتی دیگه دستام پینه بسته موهای نرم و قشنگت مثل نیشتر مثل زهره دیگه اون آینه رو بشکن، من و اون تو نمی‌بینی، دیگه حتی واسه یک دم نمی‌خوام منو ببینی

عباس عابد

دامن شادی چو غم آسان نمی‌آید به دست / پسته را خون می‌شود دل، تا لبی خندان شود

حمید اعظمی لیتکوهی

به من گفتی که دل دریا کن ای دوست / همه دریا از آن ما کن ای دوست / دلم دریا شد و دادم به دستت / مکش دریا به خون پروا کن ای دوست!

فاطمه سلیمانی ـ کنار تخته فارس

باهیچکس نشانی زان دلستان ندیدم / یا من خبر ندارم، یا او نشان ندارد / هر شبنمی در این ره صد موج آتشین است / دردا که این معما شرح و بیان ندارد

ممل سعدی

وابستگی، دلبستگی آرد، دلبستگی دلتنگی زاید، برای دلتنگی نیز زمان تعیین نکرده اند، پس حداقل شهامت این را داشته باشید و گردن بگیرید، آنگاه که باورهای قشنگم را از درونم می‌روبید

فروغ کریم

زندگی یعنی چه؟
از خیاط پرسیدند، گفت: دوختن پارگیهای روح با نخ توبه!
از باغبان پرسیدند، گفت: کاشت بذر عشق در زمین دلها زیر نور پاک ایمان؛
از باستان شناس پرسیدند، گفت: کاویدن جانها برای استخراج گوهر درون؛
از آیینه فروش پرسیدند، گفت: زدودن غبار آیینه دل با شیشه پاک کن توکل؛
از میوه فروش پرسیدند، گفت: دست چین کردن خوبیها در صندوقچه دل؛

مجید کاظمی نوغابی ـ گناباد

عاقبت خاک شود حسن و جمال من و تو / بعد از این می گذرد، وای به حال من و تو

بدون نام

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش، برجفای خار هجران صبر بلبل بایدش، ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال، مرغ زیرک چون به دام افتد تحمل بایدش، تکیه بر تقوا و دانش در طریقت کافریست، راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش، ساقیا در گردش ساغر تعلل تا به چند، دور چون باعاشقان افتد تسلسل بایدش

نادر حیدری ـ تیغن

تا سگ نشوی کوچه و بازار نگردی / هرگز نشوی گرگ بیابان حقیقت

فرهاد یاوری ـ کیش

پرنده اندرقفس، شوق پرواز /اندر آسمان بی کران بایارانش زخاطرش نرود هرگز /ماهي اندر تنگ شوق شنا /اندردرياي بی کران زخاطرش نرود هرگز /آهو اندرباغ وحش، شوق دویدن / اندردشت سرسبز بایارانش زخاطرش نرود هرگز /من اسیرزندان پردرد /همنشيني بایاران پرمهر، زخاطرم نرود هرگز

غلامرضامؤيدعبدي -البرز



برخیز و برفروز چراغ سپیده را
تا بنگرم به روی تو صبح ندیده را
تا سر برآورم به تماشای آفتاب....
روشن کنم نگاه سیاهی کشیده را

شکلات تلخ

شمایم

از آن باده ندانم چون فنایم
از آن بی‌جا نمی‌دانم کجایم
زمانی قعر دریایی درافتم
دمی دیگر چو خورشیدی برآیم
زمانی از من آبستن جهانی
زمانی چون جهان خلقی بزایم
چو طوطی جان شکر خاید به ناگه
شوم سرمست و طوطی را بخایم
به جایی درنگنجیدم به عالم
بجز آن یار بی‌جا را نشایم
منم آن رند مست سخت شیدا
میان جمله رندان‌های هایم
مرا گویی چرا با خود نیایی
تو بنما خود که تا با خود بیایم
مرا سایه هما چندان نوازد
که گویی سایه او شد من همایم
بدیدم حسن را سرمست می گفت
بلایم من بلایم من بلایم
جوابش آمد از هر سو ز صد جان
ترایم من ترایم من ترایم
تو آن نوری که با موسی همی‌گفت
خدایم من خدایم من خدایم
بگفتم شمس تبریزی کیی گفت
شمایم من شمایم من شمایم

پدر بیدار

خشنودم

نزدیک مغرب است و خدایا چه می‌شود، دیگر این دل من آرام و قرار ندارد؟ پریشان است، پریشان خدایی که دلم بی قرار اوست. کسی در خانه نیست من تنها در اتاقم نشسته‌ام و به ستاره‌ای که انگار به سمت من چشمک می‌زند می‌نگرم، باخودم می گویم؛ خدایا اگر تمام ستارگان عشوه گر شوند و همچنان درخشان تا صبح به من چشمک بزنند من فقط تو را می‌نگرم، حتی اگر تا ابد نگاهم نکنی، ولی نه، تو نگاهت را از من دریغ نمی کنی.
یک لحظه احساس کردم که ستارگان به سمت من آمدند و خبر شادی دادند، در همان لحظه صدای الله اکبر اذان بلند شد و من از شوق، اشک بر گونه هایم نشست. طوری که گویی دنیارا به من داده‌اند. باچشمانی خیس، وضویی گرفتم و بر سجاده‌ام نشستم و بسیار خشنود بودم چون خدایم مرا صدا کرده بود تا بااو صحبت کنم و حالا خوشحال بودم ازاین که بار دیگر توانستم باخدای خودم درددل کنم.
از تو ممنونم که مرا به بندگی خویش پذیرفتی ومرا پاک آفریدی. خدایا از تو ممنونم...

سیده فاطمه سجادیان ـ مریوان

جدول متقاطع



جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

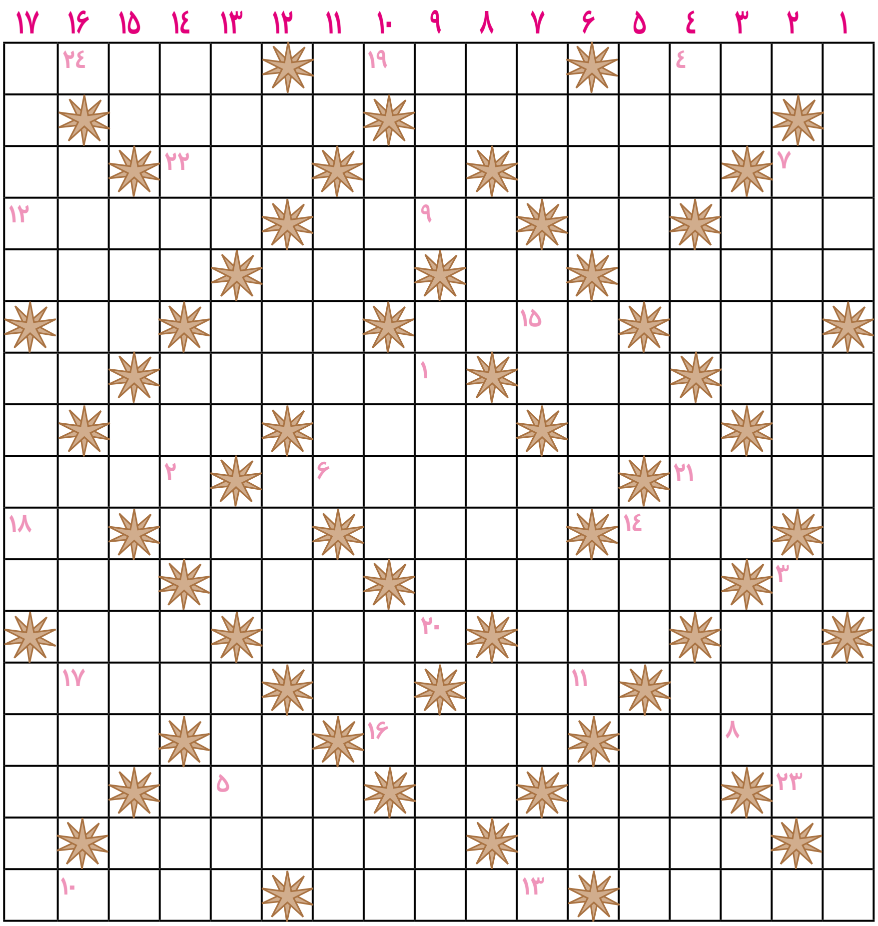
قابل توجه خوانندگان عزیز: برای حل جدول متقاطع اعلام تعداد حروف درخواست شده در هر شماره و اعلام رمز جدول (در ساعت‌های ۸ تا ۱۶:۳۰ روزهای شنبه تا چهارشنبه) هر شماره ضرورت دارد که با پیامک آن به شماره ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹ همراه نام و نام خانوادگی و ذکر شماره تماس در قرعه کشی شرکت داده می‌شوید.

رمز جدول این هفته: یکی از شعارهای اصلی انقلاب است که با پشت هم قرار دادن حروف شماره‌های ۱ تا ۲۴ مشخص شده در خانه‌ها (پس از حل جدول) به‌دست می‌آید

اسامی برندگان جدول ۳۸۱۸

۱ـ اکرم مشجری
۲ـ حسن نسیمی
۳ـ سیده فاطمه سجادیان

حرف (د) چه تعداد است؟



افقی:

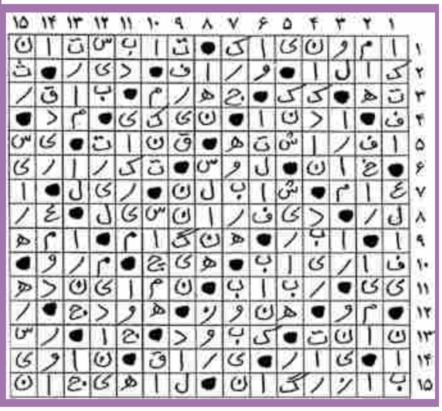
۱. صعود، رفعت ـ عنوانی رسمی در ارتش تا درجه سرهنگی ـ فلزی ضدزنگ
۲. از تولیدات کبدی ـ آیین پیامبران
۳. زایوترسان قدیم ـ حبوبات ـ تصدیق آلمانی ـ پرنده خوشبختی ـ بخشی از دست و پا
۴. بشقاب بزرگ ـ دریا ـ از توابع لرستان ـ فقر
۵. خوراک لذیذ چهارپایان ـ واحد سطح ـ شیر ـ جنبش، حرکت
۶. مرد ـ تشر ـ گروه گردشگری ـ پوستین
۷. خانه ساخته شده از نی ـ ترس، بیم ـ مجموعه‌ای از شیخ نشینهای حاشیه خلیج فارس ـ آش
۸. ضمیر فرنگی ـ انبر پزشکی ـ گریز ـ از مزه ها
۹. ماه نو ـ پرسش ـ مخفی، محرمانه
۱۰. اسب قاصد ـ دیدن ـ شهری در آلمان ـ عدد ماه
۱۱. یادداشت ـ گازی سمی ـ طبل بزرگ ـ متضاد حاشیه
۱۲. چاشنی غذا ـ اکسید آهن ـ شهر رویای تشنگان ـ لیست غذا
۱۳. موسسه‌ای مالی ـ فرومایه ـ تکنیک ـ مژده
۱۴. بزرگان ـ توان، زور ـ مانند ـ گرمی، حرارت
۱۵. شهر مرکبات ـ فلزی پرمصرف ـ مرکز ایتالیا ـ تالار ـ پس ندادنی خسیس
۱۶. به پایان کاری اندیشیدن ـ امپراتوری، شاهنشاهی
۱۷. از شهرهای ساحلی مازندران ـ حیوان ـ حرکت چیزی در جای خود

عمودی:

۱. به عمد، اختیاری ـ جهان، دنیا ـ نوعی میمون
۲. شهری در انگلستان ـ انباشته شدن
۳. حرف فاصله ـ از پرندگان شکاری ـ حرف ندا ـ ساختمان ـ آتش
۴. دل ـ پالان ـ نوعی دستبند یا گردنبند ـ وسیله‌ای در زورخانه
۵. بناهای تاریخی ـ بیخ ـ سرحد ـ پیشوا
۶. بلدرچین ـ سازمان معروف فضایی ـ مفصل ـ سازشاکی
۷. چاقی، فربهی ـ از مصالح ساختمانی ـ واژگون ـ رده
۸. شهر رازی ـ کلمه تصدیق ـ حکم فقیه ـ نوردهنده
۹. برده زن ـ از وسایل ژیمناستیک ـ کتاب داستان
۱۰. مادر آذری ـ از مواد لبنی ـ ترمیم فرش ـ درخت انگور
۱۱. باران ریز واندک ـ از شهرهای مرزی گیلان ـ واحدی در ورزش کاراته ـ وسیله‌ای دفاعی رزمی در قدیم
۱۲. راه کوتاه ـ ضد نزدیک ـ عابد مسیحی ـ از پرندگان
۱۳. مصون، محفوظ ـ توده غله پاک شده ـ نیمه دیوانه ـ بستر
۱۴. خجستگی ـ اسب سرکش و رام ناشدنی ـ رنگ موی فوری ـ کشتی جنگی
۱۵. عید سال نو ویتنامیها ـ پژواک ـ حرف صریح ـ پول جمهوری آذربایجان ـ سست و بی حال
۱۶. جمع مرتبه ـ سالن غذاخوری
۱۷. شاهین شکاری ـ در مثل جایی است برای پرورش مار ـ واحد پول غیر رسمی ایران

حل جدولهای شماره ۳۸۱۸





اعتیاد به ثروت هزار برابر بدتر از دلبستگی به دنیاست

• نیمو

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط به شماره تلفن همراه ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را حل کرده و تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی (در ساعت های ۸ تا ۱۶:۳۰ روزهای شنبه تا چهارشنبه) به تلفن همراه ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹ پیامک نمایند، یک نفر به قید قرعه انتخاب و هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت نوشته شده باشد.

حرف (ل) چه تعداد است؟

چکامه سرا – اصل هر چیز – مارال – کفش راحتی – بردبار – کافی – نام دختر کوروش کبیر – واجب – پشته – اصفهان قدیم – نفرین شده – زهره – کشوری در آفریقا

کشوری در آمریکای مرکزی – ضمیر وزنی

همگانی بودن – نوعی پارچه لطیف – لغزنده – نوعی غذای فرنگی – حرف درد – زمان مرگ

رسالت – اهل مازندران – از توابع شاهرود – غلاف شمشیر

مقیاس سنجش – مادر – خالق گوهر مراد – سهل – راهبری – عزب – شهری آذری

کجی – نشان مفعولی – نوعی حلوا – بانگ ماکیان – سرزمین هفتاد و دو ملت

متنفر – آب بند – ارابه جنگی – یل سیستان – عدد منفی – بحر

غذای ظهر – بازداشتن – سرکش – خوشبخت شدن – پایتخت استرالیا

امانت دار – شهری در آلمان – از چاشنیهای سالاد و غذا – رمزینه – راهرو سرپوشیده

آماده – دنباله رو سوزن – مشکین شهر قدیم – انجیر

خوش قامت – سدی در جنوب – مرده – مرکز استان البرز – آدمیان – اما

مشک – خانه شعری – برهان – رام – صنم – غذای رقیق

مایع حیات – بدون شک – چین و شکن – شهری در مازندران – مرکز ترکیه – گازی با بوی تند

دنیا – پژواک صدا – علامت

بلم – مکان – شگرد کار – نیرو

فعال – شهرداد گاهی جهان

دانه معطر – میوه سالاد – ضمیر فرانسوی – عقیده – سلاحی جنگی

از رنگها – اثر رطوبت

نقشه جغرافیایی زمین – تاج

دفاع فوتبالی

جدول سودوکو ۳۸۲۹

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

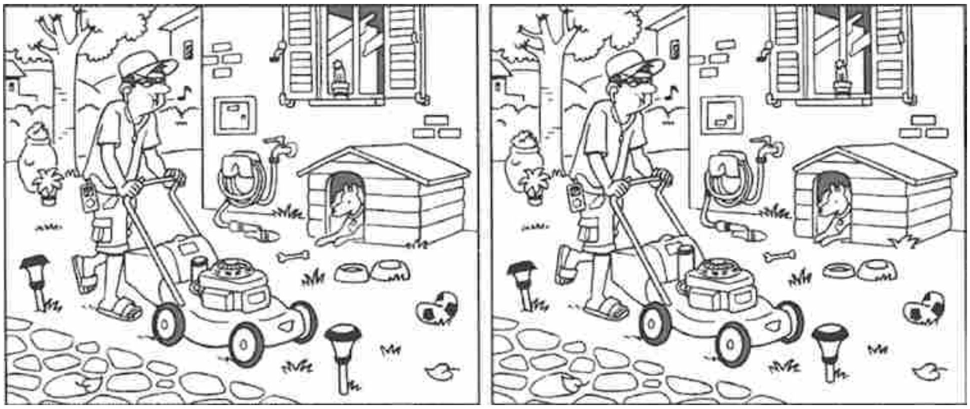
۵	۷	۲			۸			
	۳			۱		۷	۲	۶
		۹		۲	۴		۵	
						۶		
۱	۴		۲	۵	۸		۸	۹
	۸	۷		۹			۱	
			۹					۷
۹	۵	۳	۱			۴	۶	
	۲			۶	۳			۵

با هوش خود کلنجار بروید

سهراب صفادار

بیست اختلاف در تصویر زدن چمنها

مرد مشــغول کوتاه کردن چمنها با ماشین چمن زنی است، اما در میان دو تصویری که از این صحنه تهیه شــده و در نگاه اول کاملا یکســان به نظر می رســند، بیست اختلاف وجود دارد.



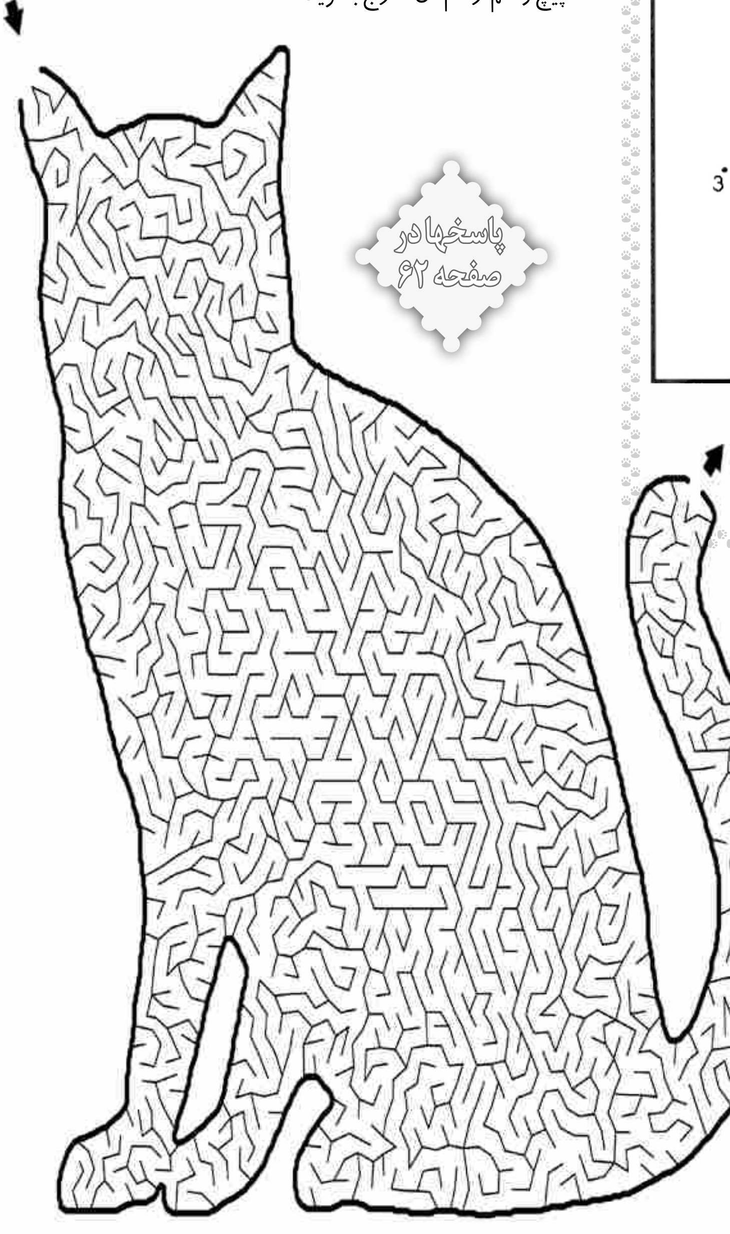


نقطه به نقطه

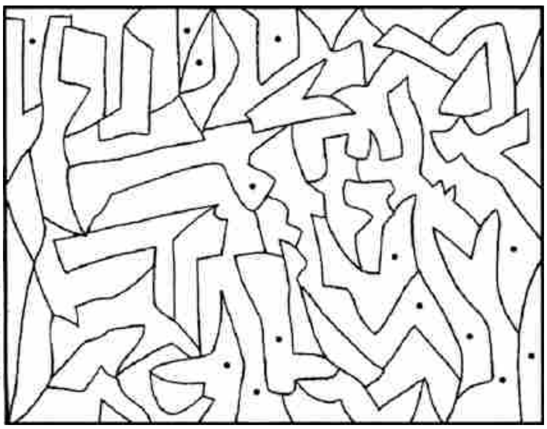
در میــان ایــن اعداد و نقاط به هم ریخته یک نقاشــی وجود دارد. برای یافتن آن کافی است نقاط را از شماره یک تا ۴۹ به هم وصل کنید.

مارپیچ گربه

می خواهیم از گوش این گربه که یک مارپیچ را تشکیل داده وارد آن شده و پس از پیدا کردن راه خود در میان خطوط پر پیچ و خم از دم آن خارج بشوید.



پاسخها در صفحه ۶۲



نقاشی پنهان

در میان این خطوط کج و معوج یک نقاشی زیبا نهفته است. کافی اســت مداد یا خودکاری برداشــته و خانه هایی را که دارای نقطه اســت رنگ کنید. برای بهتر شــدن کار دقت کنید تا هنگام رنگ کردن از خطوط بیرون نروید. پس از پایان کار ناگهان یک نقاشی زیبا مقابل چشمانتان ظاهر می گردد.

انسان بی تفکر به ماده‌ای بی روح می ماند

● ادیسون

قمار زندگی

سرم به اندازه یک کوه سنگین شده است. روی تخت دراز می کشم و به گذشته فکر می کنم. چند وقتی است که گذشته ها جز لاینفکی از وجودم شده است. هرچه می خواهم خودم را از شرّش رها کنم نمی شود. خاطرات بد مثل بختک رویم افتاده و آرام و قرار را از من گرفته است. گاهی فکر می کنم دیگر باید فاتحه یک زندگی آرام را بخوانم و یک عمر چوب ندانم کاریهایم را بخورم. به خودم می گویم "هرچی سرت اومده حقته!" وقتی که پنبه در گوشم گذاشتم و با خودرایی یک رویای پوچ را در ذهنم ساختم و پرداختم و به آن شاخ و برگ دادم، حتی یک در میلیون هم فکر نمی کردم که چه عاقبت تلخی انتظارم را می کشد. نفس بلندی می کشم، چشم هایم را روی هم می گذارم و به چند سال قبل برمی گردم.

***

-این ته تغاری من باید درس بخونه و بعد شوهر کنه. دلم می خواد بتونه به خوبی از پس زندگیش بربیاد...

من آخرین فرزند خانواده بودم و پدر و مادر توجه خاصی به من داشتند. تازه وارد دبیرستان شده بودم که سر و کله خواستگارها پیدا شد. وضع مالی پدرم خوب بود و به خاطر حسن رفتار شهرت داشت. من بین فامیل و در محل چند عاشق دل خسته داشتم که خانواده هایشان را برای خواستگاری فرستاده و جواب منفی گرفته بودند.

پدرم قصد نداشت به این زودیها مرا شوهر بدهد. همه همسن و سالانم به موقعیت من غبطه می خوردند. وقتی که با دقت به آینه نگاه می کردم، زیبایی چهره ام را در دل می ستودم و به خودم می گفتم: "دختر، تو هیچ کم و کسری نداری!" اما افسوس که قدر هیچ کدام از داشته هایم را ندانستم و از روی نادانی و لجاجت آینده ام را تباه کردم.

دیپلمم را که گرفتم به کلاس کنکور رفتم تا خودم را آماده کنم اما از آنجایی که استعداد زیادی در یاد گرفتن دروس نداشتم خیلی پیشرفت نمی کردم. پدرم آرزو داشت که من هر طور شده وارد دانشگاه شوم و به ضرب و زور پول و معلم سرخانه و کلاسهای تضمینی عاقبت در دانشگاه آزاد پذیرفته شدم.

پدرم آنقدر خوشحال شد که به افتخار قبولی مهمانی مفصلی گرفت و جلو همه فامیل و آشنا پز داد که بالاخره ته تغاری اش دانشجو شده است. با دنیایی از امید در دانشکده هنر ثبت نام کردم و حداکثر واحد را برداشتم. با وارد شدن به دانشگاه انگار درهای دنیایی تازه، به رویم باز شد. من که در یک خانواده مذهبی بزرگ شده بودم رفتار و نوع لباس پوشیدن و آرایش بچه ها برایم تازگی داشت. پسرها با مدل موهای متفاوت و دخترها با آرایشهای جورواجور مرا مات و شگفتزده کرده بودند.

دو ماه گذشته بود و من هنوز به عنوان یک دانشجو جا نیفتاده بودم. رفتار، تفکر و تیپهای به اصطلاح روشنفکرانه همه و همه مرا به سمت این فکر پیش می برد که: خواهی نشوی رسوا، همرنگ جماعت شو!

خیلی سعی کردم از همکلاسی هایم تقلید کنم و عاقبت بعد از گذشت چند ماه یکی از آنها و شبیه آنان شدم. مانتو کوتاه و شلوار جین می پوشیدم و در حد گریم آرایش می کردم و مدل موهایم را هفته به هفته تغییر می دادم. پدرم که دیگر حریفم نمی شد حالا دیگر اصرار داشت که من از میان خواستگارانم یکی را انتخاب کنم و من که عشق رفتن به خارج از کشور به سرم افتاده بود، یک کلام می گفتم که فعلاً قصد ازدواج ندارم.

چند نفر از همکلاسی هایم به کانادا مهاجرت کرده بودند. من هم در فکر رفتن به کاناد بودم تا اینکه در عروسی یکی از دوستانم با "**بیژن**" آشنا شدم. بیژن که از بچگی در فرانسه بزرگ شده بود و ظاهر جذابی داشت در همان نگاه اول دل مرا برد. چند روز گذشت و تمام فکر و ذکرم بیژن شده بود. تا اینکه دوستم تماس گرفت و اجازه خواست شماره تلفن همراهم را به بیژن بدهد. او می گفت پسرخاله اش از من خوشش آمده و می خواهد با من آشنا شود. انگار دنیا را به من داده بودند.

روز بعد بیژن را در یک کافی شاپ ملاقات کردم. از دیدن او کاملاً به وجد آمده بودم. بیژن آنقدر شیک لباس پوشیده بود و موهایش را به زیبایی آراسته بود که دلم ضعف رفت.

او می گفت: "من توی دانشکده هنر پاریس کارگردانی سینما خوندم و فیلمی ساختم که چند وقت دیگه اکران میشه." در حالیکه مشتاقانه به بیژن نگاه می کردم و حرفهایش را می شنیدم، در دل آرزو می کردم که ای کاش همسر او بشوم.

در جلسات بعدی که بیژن را دیدم، او مدام از زندگی آرام و بی دغدغه پاریس برایم حرف میزد و اینکه پاریس شهر هنرمندان است و هنرمند را به اوج قله های شهرت می رساند.

شب و روزم شده بود یک گوشه تنها نشستن و ساختن رویاهای زیبا و رنگارنگ. پاریس همان شهر افسانه ای بود که من آرزوی زندگی در آنجا را داشتم و بی قرارش بودم.

چند ماه که گذشت بیژن از من خواستگاری کرد و من هم جواب مثبت خودم را اعلام کردم. پدرم هاج و واج مانده بود. او می گفت: "من نمی تونم تو رو به کسی بدم که نمی شناسمش"!

مادر و خواهر و برادرانم هر کدام به نوبه خود مرا نصیحت می کردند تا از خر شیطان پیاده و از ازدواج با بیژن منصرف شوم اما من که هیچ چیز



شب و روزم شده بود یک گوشه تنها نشستن و ساختن رویاهای زیبا و رنگارنگ. پاریس همان شهر افسانه ای بود که من آرزوی زندگی در آنجا را داشتم و بی قرارش بودم

جلودارم نبود تصمیم خودم را گرفته بودم و توی روی همه ایستادم و گفتم:

"یا بیژن یا هیچ کس"! عاقبت پدرم رضایت داد و من در آخرین روزهای اقامت بیژن در ایران، به عقد رسمی اش در آمدم. بیژن با چشمانی گریان به فرانسه بازگشت و قول داد که در کوتاهترین زمان، کارهای اقامتم را انجام می دهد و برای بردن من به ایران باز می گردد.

بیژن هر روز به من زنگ می زد و اظهار بی قراری می کرد و از عشق و علاقه بی حدش به من می گفت. با گذشت زمان کم کم بی حوصله شدم. هر کس به من می رسید از تاریخ عروسی و رفتنم سوال می کرد. زمان انگار متوقف بود.

بعد از گذشت دو سال کاملاً عصبی و ناامید شده بودم که یک روز بیژن خبر داد کارش درست شده و به زودی برای برگزاری مراسم عروسی همراه پدر و مادرش به ایران می آید.

خیلی خوشحال شدم و فوری به همه خبر دادم اما چند ماه گذشت و از بیژن خبری نشد. هر بار که به او می گفتم: "پس کی میای؟" می خندید و می گفت: "هر وقت که کار فیلمبرداری تازه م تموم بشه میام"!

دو سال و نیم از عقدمان گذشته بود که بیژن بالاخره همراه پدر و مادرش به ایران آمد. بر خلاف تصورم آنها عقیده داشتند که یک جشن عروسی ساده در خانه برایمان بگیرند و من که داغ بودم هیچ شکی نکردم و فوری موافقت کردم.

دو هفته پس از عروسی مان با بدرقه گرم فامیل به سوی پاریس پرواز کردم. گرچه خانه و زندگی بیژن ساده بود اما من بی نهایت خوشحال بودم و فکر می کردم عاقبت خوشی را به دست آورده ام. یک هفته از اقامتم در پاریس می گذشت که بیژن مرا برای ماه عسل به یک شهر زیبای ساحلی برد. شب آخر ماه عسلمان بود که بیژن سر صحبت را باز کرد و گفت: "من برای ساخت فیلم جدیدم به پول زیادی احتیاج دارم و اگه این پول رو فراهم نکنم نمی تونم فیلمم رو بسازم".

سعی کردم با همسرم همدلی کنم و گفتم: "خدا بزرگه. حتماً پول جور میشه." بیژن که پاهایش را با بی صبری تکان میداد عصبی گفت: "تو پول زیادی به عنوان هدیه عروسی گرفتی. اگه میشه اونا رو به من قرض بده تا کارم راه بیفته. قول میدم جبران کنم". علیرغم میل باطنی ام با پیشنهاد بیژن موافقت کردم. او به محض رسیدنمان به پاریس پولها را گرفت تا با آن فیلم جدیدش را بسازد. بیژن خیلی به من محبت می کرد و مدام می گفت: "از اینکه همسر فداکاری مثل تو دارم خیلی خوشحال و راضی ام".

هر روز در خانه بودم و حوصله ام خیلی سر می رفت. یک شب که بیژن به خانه آمد، برایش فنجانی قهوه ریختم و بعد به او گفتم: "من چهار سال با زحمت درس خوندم و حالا نمی خوام گوشه خونه باشم. تو می تونی خیلی راحت توی گروه فیلمسازیت برای من کاری پیدا کنی. هرچی باشه طراحی خوندم و حتماً می تونم بهت کمک کنم".

رنگ از روی بیژن پرید و دستپاچه شد و با لکنت گفت: "من می تونم به تو کار بدم اما... من یه مرد ایرانی هستم و غیرت دارم و نمی خوام زنم توی این محیط کار کنه".

حسم به من می گفت که بیژن چیزی را از من پنهان می کند. دیگر اصرار نکردم و با خودم عهد کردم هر طور شده از کار بیژن سر دربیاورم...

***

- همسر هنرمند من فیلم نمی سازه، بلکه قمار می کنه. هیچ وقت به ذهنم نمی رسید که تو یه قمارباز قهار باشی... آری، بیژن یک قمارباز بود؛ قماربازی که در کارش تبحر داشت. حالا که دیگر از کارش سر در آورده بودم اهمیتی نمی داد که رازش برملا شده باشد. بیژن با پولی که در آخرین قمار برده بود خانه خوبی خرید و ما به آنجا نقل مکان کردیم.

نمی گویم بعد از اینکه فهمیدم بیژن قمارباز است زندگی برایم جهنم شد. نمی گویم خون دل می خوردم و دلم نمی خواست با او که همه درآمدش از این راه بود زندگی کنم. آری، منی که سالها سر سفره پدر نشسته بودم، پدری که بیش از هر چیزی به حلال و حرام نانی که سر سفره خانواده اش می گذاشت اهمیت میداد، برایم اهمیتی نداشت که بیژن در یک کازینو قمار می کرد و هر بار انتظار یک پول گنده را می کشید. تنها چیزی که گاهی بابتش ناراحت می شدم این بود که بیژن در مورد شغلش به من دروغ گفته بود و خودش دروغش را اینگونه توجیه می کرد: "اگه می دونستی با من ازدواج نمی کردی. در حالیکه من تو رو خیلی دوست داشتم و دلم می خواست باهات ازدواج کنم و تشکیل خانواده بدم و ازت بچه دار بشم. به همین خاطر بهت دروغ گفتم"!

***

سال سوم ازدواجمان بود که بیژن در یک تصادف رانندگی در حومه پاریس جان خودش را از دست داد. او که مشروب زیادی خورده بود، نیمه های شب از قمار برمی گشت که با یک کامیون تصادف کرد و درجا مرد. او ثروت خوبی برای من گذاشت. پدر و مادرش سهم خودشان را برداشتند و من هم سهم خودم را!

آری، اینگونه بود که چمدانی در دست و جنینی در شکم به ایران برگشتم. من به عشق رفتن به خارج جوانی و شادابی خودم را از دست دادم و این روزها مدام خودم را سرزنش می کنم و از روی دخترم و خانواده ام شرمنده ام؛ چرا که نتوانستم و نمی توانم به هیچ کدامشان واقعیت را بگویم؛ اینکه بیژن قمار می کرد...

ماجرای واقعی خارجی

بقیه از صفحه ۱۳

رویاهای از دست رفته پدرم بودم

دسته اولی دعوت شدم و مسیر رشد و ترقی را ادامه دادم. در همه این سالها من رویایم را زندگی کردم. پدرم با همه مشکلاتی که داشت یک بار برای تماشای یکی از مسابقه هایم آمد. رابطه من و پدر دیگر به بحران دچار نشد و با اینکه به خاطر تمرین و مسابقات از هم دور شدیم، ارتباط ما هر روز بهتر شد. بعد از سومین بازی در تیم جدید، یک شب از هم تیمی هایم پرسیدم چرا بازی می کنند؟ هر کدام دلیلی آوردند تا اینکه نوبت به من رسید. همه می خواستند بدانند خودم چرا بازی می کنم. لحظه ای سکوت کردم، چشمهایم را بستم و بعد جواب دادم: "به خاطر پدرم."

وقتی نگاه متعجب هم تیمی هایم را دیدم همه چیز را برایشان تعریف کردم و در پایان از دوستانم خواستم برایم دعا کنند خدا کمک کند پدرم بفهمد چقدر دوستش دارم و برایم این تشخیص پدر بسیار مهم است.

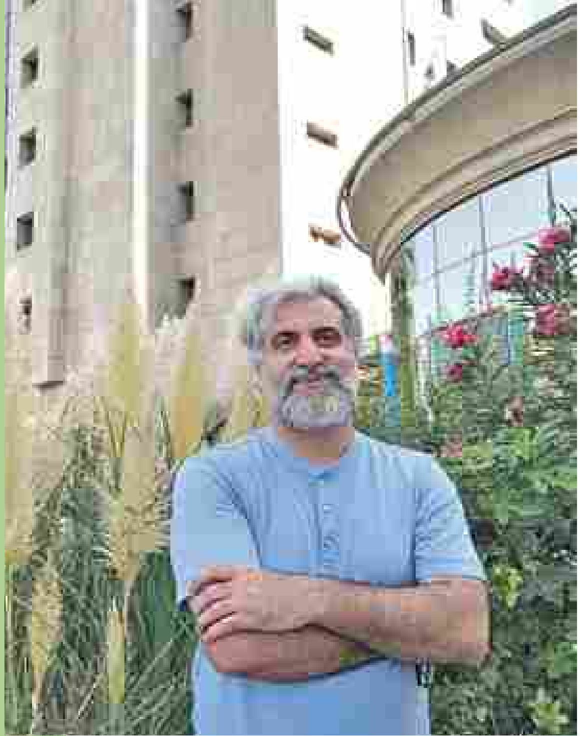
قبل از بازی مادرم تماس گرفت. از او خواستم گوشی را به پدر بدهد. به پدر گفتم این بازی را به تو تقدیم می کنم. پدر از من تشکر کرد. برایش توضیح دادم که همیشه در قلب و فکر من است و لحظه ای نیست که به یادش نباشم. پدر برایم آرزوی موفقیت کرد و من با انگیزه ای چندبرابر همیشه به میدان مسابقه رفتم و بهتر از همیشه درخشیدم. پدر بعد از بازی با من تماس گرفت و گفت مسابقه را از تلویزیون تماشا کرده و به من افتخار می کند. این حرف پدر برایم هزاران برابر پیروزی در هر رقابتی ارزش داشت. شاید رابطه من و پدر هیچ وقت مثل رابطه بقیه پدرها و پسرها نشد، اما هرگز تردید ندارم که پدرم بهترینها را برای من می خواست.

آخرین روزهای حضورم در تیم با قطع شدن پای دیگر پدرم همراه بود. پدر هر روز با من تماس می گرفت و با هم حرف می زدیم. اما از اینکه کنارش نبودم احساس خوبی نداشتم و خودم را سرزنش می کنم. او درد زیادی را تحمل می کرد و حضور من شاید می توانست بخشی از آن را تسکین دهد. هر شب با پدر حرف می زدم. قبل از خواب برای کمتر شدن دردش دعا می کردم. پدر در پایان مکالمه به من می گفت دوستت دارم پسرم. و من هر شب، با تمام وجود در جواب پدر می گفتم:

"من هم دوستت دارم."

خداوند به یاد ماست، حتی زمانی که ما خود را فراموش کرده ایم

• فردوسی حکیم



زیر نظر: مجید فلاح شجاعی

گفت‌وگو با بهمن پناهی و نوریا گارسیا خوشنویسان مقیم فرانسه:

خوشنویسی، نوعی راز و نیاز است

مقدمه: چندی پیش بهمن پناهی به همراه همسر اسپانیایی ـ ایرانی شان، میهمان ما در دفتر مجله بودند. هنرمندی ایرانی که ۲۴ سال است در خارج از کشور زندگی می‌کند، اما خوشنویسی و موسیقی که از دوران کودکی آغاز کرده هنوز در وجودش موج می‌زند و حالا در هر دو عرصه به درجه استادی رسیده است. همسر هنرمندش "نوریا گارسیا" نیز در زمینه خوشنویسی فعالیت می‌کند. این دو در فرانسه زندگی و فعالیت هنری‌شان را در آنجا دنبال می‌کنند. این زوج هنرمند چند ساعتی میهمان ما بودند و در فضایی صمیمی گفت و گوی ما شکل گرفت. خانم گارسیا گاهی (البته گاهی) برای بیان واژه‌های فارسی دچار مشکل می‌شد که آقای پناهی به کمک او می‌آمد و حالا ماحصل این گفت و گو تقدیم شما می‌شود:

شنیده‌ایم طراحی صنعتی خوانده‌اید و خیلی دوست داریم بدانیم چطور از خوشنویسی سر در آوردید؟

بله، من متولد بهشهر مازندران هستم از خانواده‌ای که اصالتی سمنانی دارند. من تا دیپلم در شهر بهشهر تحصیل کردم و بعد در کنکور در رشته طراحی صنعتی در دانشکده هنرهای زیبای تهران قبول شدم و به تهران آمدم. رتبه خوبی داشتم و می‌توانستم در همه رشته‌ها قبول شوم، ولی من طراحی صنعتی را انتخاب کردم.

چطور به خوشنویسی رسیدید؟

طراحی صنعتی خیلی به من کمک کرد، ولی فعالیتهایم در زمینه خوشنویسی از درونم موج میزد و از سال اول دانشکده، تدریس در انجمن خوشنویسان را شروع کردم تا قبل از اینکه ایران را ترک کنم.

از چه سنی خوشنویسی را آغاز کردید؟

از کودکی این هنر را آغاز کردم. شاید جالب باشد ولی قبل از اینکه خواندن ونوشتن را بیاموزم، خوشنویسی می‌کردم! من در خانواده بزرگی به دنیا آمدم، پسر کوچک خانواده بودم و چون دو تن از برادران بزرگم خوشنویسی می‌کردند، من هم به این هنر گرایش پیدا کردم. اصولاً خانواده ما اهل فرهنگ و هنر بودند. برادرانم در خوشنویسی، تئاتر و موسیقی فعالیت داشتند. از کودکی روی صحنه تئاتر بزرگ شدم و همیشه در فضای هنر زندگی کردم. البته من وابستگی عجیبی به جادوی خط و فرم و کلمات خوشنویسی داشتم که عجیب من را محسور خود می‌کرد. برای همین قبل از خواندن و نوشتن، اسیر و شیدای این فرم بودم. از طریق خوشنویسی، خواندن و نوشتن را آموختم و هنگامی که به کلاس اول رفتم، خواندن و نوشتن بلد بودم. حدود ۲۰ سال پیش، یعنی سال ۱۹۹۹ و در آخرین سال قرن بیستم، تصمیم گرفتم که برای ادامه تحصیل به فرانسه بروم که دانشگاههای خوبی در زمینه هنر دارد.

و در آنجا هم خوشنویسی را ادامه دادید؟

بله، در فرانسه به مدرسه هنرهای زیبا رفتم، بعد به دانشگاه سوربن راه یافتم و فوق لیسانس هنرهای تجسمی و آنگاه دکترای هنرهای تجسمی را در دانشگاه سوربن ادامه دادم. پایان نامه دکترای من درباره "رابطه موسیقی و خوشنویسی" است. مبحثی که خودم سالها کار کردم. چرا که هم در عرصه موسیقی فعالیت داشته‌ام و هم خوشنویسی.

می‌شود این رابطه را به زبان ساده برای خوانندگان ما بیان کنید.

بله، رابطه خوشنویسی و موسیقی، یک رابطه تاریخی است و متاسفانه خیلی از متخصصان و کارشناسان این دو رشته، به آن آگاهی ندارند. در فرهنگ ما بیشتر خوشنویسان کار موسیقی هم می‌کردند، چه به صورت حرفه‌ای و چه به صورت موازی با کارشان. یا برعکس اکثر موسیقی دانان ما، خوشنویسی هم می‌کردند. البته ضلع سوم هم داشته و آن مقوله شعر و شاعری است. در فرهنگ چین هم این رابطه به صورت سنتی وجودداشته و امروز هم این رابطه هست و خوشنویس خودش هم شاعر است و هم موسیقی ما هم این را داشته‌ایم. همین امروز هم می‌بینیم که اکثر خوشنویسان ما



خوشنویس در خلوت خودش، با حال و دنیای خودش راز و نیاز می‌کند. اما موسیقی یک هنر برونگرا است



نمونه‌ای از آثار استاد بهمن پناهی

دستی به ساز و آواز دارند. مانند استاد شجریان، مرحوم فرهنگ فر، استاد بوذری، استاد میرخانی و... این رابطه، از نظر سنتی هم خیلی با هم هماهنگ است. شاید دلیل ساده‌اش این باشد، اما از نگاه نظری به آن اعتنایی نداریم این است که خوشنویسی، هنری درونگر است. خوشنویس در خلوت خودش، با حال و دنیای خودش راز و نیاز می‌کند. اما موسیقی یک هنر برونگر است. شما می‌توانید احساسات و عواطف خود را در هر حالتی بیان کنید و این تعادل بین این دو حفظ می‌شود.

پس خوشنویسی هم حال و هوای خاص خودش را می‌خواهد؟

بله، در خوشنویسی باید خوشنویس هنگام کار خیلی متعادل باشد. نمی‌شود در هنگام شادی کردن و غصه خوردن، کار کرد. به خوشنویسی هنر تعادل هم می‌گویند. هم باید خوشنویس در وضعیت تعادل باشد و هم هنری که محصول این تعادل است، باید متعادل باشد. موسیقی پتانسیل این را دارد که ما به ازاء احساسات و عواطف خود را از طریق گونه‌های مختلف و قطعات مختلف ابراز کند.

شنیده‌ایم در پایان نامه‌تان هم به این رابطه‌ها پرداخته اید؟

البته خیلی فراتر رفته‌ام، کاری که من کردم بیشتر جنبه تطبیقی و تحلیلی در زمینه آناتومی و ساختارشناسی، زیبایی شناسی و معماری موسیقی بوده است. وقتی پروژه را پیشنهاد دادم، در دانشگاه خیلی مورد استقبال قرار گرفت. در آنجا مهم است که تحقیقات دانشگاهی نو باشد. با استادان خوبی هم کار کردم و به نتیجه هم رسیدیم.

نگاه شما به خوشنویسی ایرانی بود یا عمومی؟

نگاه من فقط به خوشنویسی ایرانی نبود، چون باید خیلی عمومی تر به آن نگاه می‌کردم. باید پایان نامه‌ام جنبه جهانی تری میداشت. اما در زمینه تحقیقات میدانی، بیشتر در موسیقی و خوشنویسی ایرانی دنبال نمونه‌ها بودم که البته خیلی جالب و منحصر به فرد هم بود و بسیار جذابیت داشت. ضمن اینکه هنر خوشنویسی در غرب، هنر منسوخی است و زنده نیست و تحقیق من برای آنان جالب و جذاب محسوب می‌شد.

در چه کشورهایی نمایشگاه برگزار کردید؟

من در جاهای مختلف دنیا نمایشگاه داشتم. از فرانسه گرفته تا انگلستان، آمریکا، لهستان، آفریقا، آسیا و... اصلی را برای خودم پیش فرض گذاشتم؛ حالا که من خارج از ایران زندگی می کنم، بهتر است برای ارتقای تجربیات هنری خودم و هم برای تجربیات دیگران، بروم سراغ کسانی که تجربه این هنر را ندارند. خیلی انرژی گذاشتم برای اینکه هنر ایرانی را به افراد غیرایرانی معرفی کنم. به همین دلیل بیشتر که چه عرض کنم، همه شاگردهای من، فرانسوی یا خارجی هستند!

یعنی هنرجویان شما، اشعار فارسی را مشق می کنند؟

بله با کمال افتخار این گونه است. بعد از سالها زحمت پیوسته (روش مندی) را طراحی کرده‌ام که خوشبختانه نتیجه خوبی داده است. هم از نظر تکنیکی و هم محتوایی، یعنی اینگونه نباشد که فقط تقلید صرف بکنند. کار سختی انجام می‌دهم برای انتخاب اشعار، هم به لحاظ خود اشعار و هم از لحاظ محتوا و فهم آن. یک مثال می‌زنم: "سگی بگذار ما هم مرد مانیم" سگی در این شعر مولانا



بار معنایی خوبی ندارد، ولی در اروپا سگ به گونه‌ای جزیی از خانواده محسوب می‌شود و همه به آن احترام می گذارند. پس عقل حکم می کند که چنین شعری سرمشق قرار نگیرد تا سوءتفاهم بیاورد. لذا سعی می کنم اشعار فارسی با مفاهیم زیبا و جهانی را که برای همه قابل فهم است انتخاب کنم. تا دریچه‌ای باشد و بعد از آن قدم به قدم به جنبه‌های عرفانی و معنایی شعر فارسی هم نزدیک شوند.

واکنش شاگردانتان چگونه بوده؟

شاگردان من با خیلی از شعرای ما آشنا هستند و کلاسهای من تبدیل شده به کلاس ادبیات و فرهنگ ایران. این توفیق نصیب من شده که خیلی از خارجیها را به ایران علاقه‌مند کنم!

کجا با همسرتان آشنا شدید؟

ما در مالزی با هم آشنا شدیم، شاید قسمت و سرنوشت بود که من به آن اعتقاد دارم. چون وقتی برای فستیوال جهانی هنر خوشنویسی در مالزی دعوت بودم همسرم هم دعوت بود ـ آنجا با هم آشنا شدیم. اولین تلاشها را برای معرفی به هم انجام دادیم. بعد برگشتم فرانسه و همسرم هم رفت اسپانیا، اما با هم در ارتباط بودیم. آشنایی‌مان بیشتر شد، با کارهای هم آشنا شدیم. او هم خوشنویس بود و به عنوان داور به فستیوال مالزی آمده بود و کم کم علاقه ایجاد شد و بعد علاقه به عشق تبدیل شد و عشق به ازدواج!

حالا نوبت "نوریا گارسیا" هنرمند خوشنویس اسپانیایی است که در اولین جمله‌اش می گوید: من عاشق خوشنویسی هستم...

شنیده‌ایم پدر و مادرتان قبل از تولد شما مسلمان شده بودند؟

بله، من در اسپانیا به دنیا آمدم و پدر و مادرم قبل از تولد من، مسلمان شده بودند. آنان شیفته عرفان اسلامی بودند و به همین دلیل مسلمان شدند. ما به آمریکا مهاجرت کردیم، در آنجا به هنرستان تجسمی رفتم اما این رشته را دوست نداشتم چون برای من جنبه معنوی نداشت. اما در تحصیل خوب بودم و همه انتظار داشتند همان رشته را ادامه بدهم، درحالیکه من در دانشگاه جورج



لطفا ورق بزنید

خط مستقیم در اخلاقیات هم کوتاهترین راه است

• راحل

واشنگتن در رشته فلسفه درس خواندم.

پس چطور سراغ هنر خوشنویسی رفتید؟

آن روزها فکر می کردم هنر اسلامی تمام شده و فقط هنر مدرن وجود دارد. بنابر این رفتم مراکش! در یکی از شهرهای سنتی آنجا یک سال زندگی کردم تا همه چیز را یاد بگیرم. آنجا یک خوشنویس بود که خیلی هم کارش خوب نبود. آنجا با ایشان کار کردم. خوشنویسی را خیلی دوست داشتم، ولی مطمئن نبودم.

در هنرهای دیگر هم دستی دارید؟

بله،به مینیاتور هم علاقه داشتم، به همین خاطر گفتم توسط یک دوست به پاکستان بروم و مینیاتور را یاد بگیرم.اما دوست دیگرم گفت، اگر خوشنویسی دوست داری یک خوشنویس در واشنگتن است به نام "محمد ذکریا" که شاگرد استاد "حسن چلبی" ترکیه‌ای است و اجازه دارد که شاگرد داشته باشد!

یعنی چه کسی باید به محمد ذکریا اجازه شاگرد گرفتن بدهد؟

استاد محمد ذکریا یعنی حسن چلبی باید به او اجازه این کار را بدهد. در واقع استاد تشخیص می‌دهد که شاگرد به جایگاهی رسیده که بتواند شاگرد داشته باشد!

شما هم نزد محمد ذکریا رفتید؟

بله، برای محمد ذکریا نامه‌ای نوشتم که می توانم شاگرد شما باشم؟ ایشان هم پذیرفتند. چون در واشنگتن درس خوانده بودم، محیط آنجا برایم سخت نبود.دو سال نزد محمد ذکریا خوشنویسی را خیلی جدی تر آموختم. بعد ایشان گفتند که اگر می خواهی ادامه بدهی می توانی به استانبول بروی نزد استاد حسن چلبی!به استانبول رفتم، استاد حسن چلبی که یکی از اساتید بزرگ هنر خوشنویسی محسوب می‌شوند و از آخرین نسل خوشنویسان ترکیه هستند که از شاگردان استاد "حامد" بودند. گفتند که من پیر شدم و دیگر توانایی تدریس ندارم... اما پذیرفتند خیلی شاگرد داشتند سپس من نزد "بکتاش" که استاد بزرگی است رفتم و خوشنویسی را ادامه دادم.

چند سال در ترکیه ماندید؟

دو سال در ترکیه زندگی کردم و خوشنویسی یاد گرفتم و بعد رفتم آلمان پیش خانواده‌ام. هر ماه برای درس می‌رفتم به استانبول.چند سال گذشت تا اینکه دیپلم خوشنویسی(اجازه) گرفتم.

چرا اینهمه سختی را پذیرفتید؟

وقتی کسی عاشق می‌شود، از همه چیز می گذرد، من هم عاشق خوشنویسی بودم و خیلی سختی کشیدم. در این راه هیچ وقت شک نکردم، چون می‌خواستم خوشنویسی کنم و این یک عشق عمیق بود. هیچگاه فکر نکردم که در آینده باید خوشنویس باشم. خدا را شکر که حالا یک خوشنویس هستم و از این راه زندگی می کنم و همیشه روی پای خودم بودم و کار می کردم تا هزینه هایم را تامین کنم.

و در مالزی با آقای پناهی آشنا شدید؟ ایران و ایرانیان را چقدر می‌شناختید؟

من به ایران نیامده بودم، ولی شنیده بودم که کشور بزرگ و قشنگی است و خوشنویسان خوبی از ایران را می‌شناختم. در واشنگتن دوستان ایرانی خوبی داشتم برای همین انتخاب آقای پناهی برای من سخت نبود، چرا که ایرانیان را می‌شناختم!

به ایران آمدید تا با خانواده آقای پناهی آشنا شوید و به اصطلاح بله را بگویید؟

اشتباه نکنید، چون من از قبل از اینکه به ایران بیایم بله را گفته بودم! (خنده) بعد به ایران آمدم و خانواده آقای پناهی را دیدم.

در همان سفر ایران را چگونه دیدید؟

ایران را خیلی دوست داشتم، مردم ایران را دوست دارم. خیلی به هم احترام می گذارند، خانواده خیلی برایشان مهم است. این روابط خیلی خیلی قشنگ است و امیدوارم عوض نشود! رابطه خانمها و آقایان، خیلی احترام آمیز است.

حالا از انتخاب یک مرد ایرانی برای زندگی مشترک راضی هستید؟

خدا را شکر می کنم، خیلی شانس داریم که هر دو خوشنویس هستیم. ایشان زبان من را می‌فهمند و من را درک می کنند. در خانه همیشه کار می کنیم و روی میز همیشه کار هست.البته اگر در زندگی یک هنرمند هماهنگی وجود نداشته باشد، خیلی سخت می‌شود. ما این هماهنگی و همراهی را ایجاد کرده‌ایم.

وقتی اثری را خوشنویسی می کنید، از نظرات همسرتان هم کمک می گیرید؟

وقتی کارم را تمام می کنم، به اولین کسی که آن را نشان می‌دهم آقای پناهی است و از نظرات کارشناسانه شان استفاده می کنم. او از من بیشتر تجربه دارند و نظراتشان برایم خیلی مهم است.

از اشعار ادبیات فارسی هم در آثارتان استفاده می کنید؟

با ادبیات ایران آشنایی دارم، ولی من در خوشنویسی بیشتر از آیات قرآن بهره می‌برم!این البته در سنت خطوط ثلث و نسخ وجود دارد.

آیه‌ها را چگونه انتخاب می کنید؟

هنگام انتخاب و نوشتن آیه‌ای از قرآن، فکر می کنم که برای غیر مسلمان هم جالب و جذاب باشد و حرف جهانی در آن وجود داشته باشد. حرفهای قرآن خیلی خوب است، ولی بعضی از آیه‌های قرآن خیلی زیبا و جهانی هستند.

آیه و سوره‌ای یادتان هست که خیلی دوست داشته باشید؟

بله، سوره "الرحمان" خیلی قشنگ است یا آیه "ن و القلم..." خیلی زیباست.

و در چه کشورها و شهرهایی نمایشگاه برگزار کردید:؟

آمریکا، اسپانیا، ترکیه الجزایر، دوبی، شارجه، چین، آفریقای جنوبی و...

نمایشگاه مشترک هم داشتید؟

در گالری رضوان مشهد، نمایشگاه مشترکی با آقای پناهی برگزار کردیم که اولین نمایشگاه مشترک ما بود و خیلی مورد استقبال قرار گرفت.



نمونه‌ای از آثار نوریا گارسیا



بزرگداشتهای دیرهنگام!

محمد طاهری



از دیرباز تاکنون هر وقت یکی از هنرمندان بـه رحمت ایـزدی می‌پیوندد انواع و اقسـام مسـئولان فرهنگی و غیرفرهنگـی در معیت خدم و حشم در مراسم تشییع جنازه حاضر شده و هنگامی که جنازه هنرمند را به زمین گذاشته‌اند مسئولان محتـرم درحالیکه بغضی مصلحتـی کرده‌اند در مـورد اینکه فلانی یـار خوبی بود و مـا قدرش را ندانسـتیم و عجـب گوهر نایابی بود و حیف شـد کـه طرف فوت کـرد و از این جور حرفها، سـخن می گوینـد. این جور به بـه و چه چه کردنها که از مصادیق مرده پرسـتی به شمار می‌رود بیشتر موجبات تاسـف و حتی تمسـخر واقع شـده و ریالی نمـی‌ارزد. اما آنچه که موضـوع بحث این یادداشـت اسـت رویّه‌ای است که چند سالی است در پیش گرفته شـده مبنی بر بزرگداشت پیشکسـوتان عرصه هنر یا ساخت فیلم مستند از آنها. به طور مثال مدتی است یکی از کارگردانان شروع به ساخت مستندهایی از زندگی پیشکسوتان دوبلاژ (نظیر استاد ایرج رضایی، عباس نباتی، ناهید امیریان و...) کرده و شـبکه مستند نیز آنها را پخش کرده است و در جشنواره فیلم فجر سال گذشته نیز از اسـتاد منوچهر اسماعیلی و سال جاری نیز برای استاد خسروشاهی بزرگداشـت گرفتنـد. این تجلیل دیرهنـگام از آنجایی توی ذوق می‌زند که زمانی برای این اساتید بزرگداشت گرفته می‌شود که در سنین سـالخوردگی و کهولت به سر می‌برند و حتی به سختی روی سـن ظاهر می‌شـوند. به واقع اگر قرار بود برای این اساتید مراسم تجلیلی گرفته می‌شـد باید ده پانزده سـال پیش برگزار می‌شد نه الان که دیگر این گونه مراسـم برای خودشـان هم جذاب نیست. حال بماند که برای مراسـم بزرگداشت استاد خسروشاهی نهایت بی‌سـلیقگی به کار برده شد و با سـاخت یک فیلم آبکی و آماتوری کوتاه که بیشـتر شبیه سیاه مشـقهای مدارس فیلمسازی بود و ته قضیه هم آمد. اما این تجلیل دیرهنگام واقعاً چه لطفی داشت؟

شـاید نسل ما دهه شصتیها جسـته و گریخته با فعالیتهای این بزرگان آشـنایی داشته باشـد اما نسل جدید چطور؟ نباید در یک مستند خوب بخشی از فعالیتهای استاد خسروشاهی حداقل در آثار اوایل دهه هفتاد به تصویر کشـیده می‌شد تا نسل امروز بفهمند به طور مثال بخشی از موفقیت آثار بازیگرانی چون ابوالفضل پورعرب مدیـون دوبله خوب اسـت نه اینکه برشـهایی از یک فیلم هندی نشـان داده شود. اگر اشتباه نکنم در جشنواره فجر سال ۹۱ به اکبر عبدی بابت فیلم خوابم میاد عطاران جایزه داده شد. اکبر عبدی هم با لحنی گلایه آمیز گفت: جایزه الان هم مثل بچه دار شـدن مردی میانسـال است که دیگر حوصله‌اش را ندارد. من باید برای ایران و هنرپیشه و آدم برفی جایزه می گرفتم نه الان. حتی در این جشنواره به مرحوم ناصر گیتی جاه که اولین و آخرین جایزه بازیگری عمرش را گرفت توجه شد!

مشکل اینجاست که نظام تجلیل و اهدای جایزه تابع تصمیمات هیجانی و لحظه‌ای اسـت و یک بار بدون اینکه به معیارهای خاصی توجه شود تا به بازیگر سیمرغ بلورین بازیگری اهدا می کند.

خلاصه آنکه تجلیل وتشویق باید به زمان خودش انجام شود نه در سنین کهولت و پیری. گرچه همین هم غنیمت است.

نگاهی به دو فیلم جشنواره فیلم فجر

"مسخره‌باز" تجربه‌ای نامتعارف و منحصربه‌فرد

نزهت بادی



فیلم "مسخره‌باز" ساخته همایون غنی زاده همان کاری را می کنـد کـه بیـش از هر چیزی از سینما انتظار می‌رود: درنوردیدن مرزهای واقعیت و غـرق شـدن در تخیلـی مهارناشدنی و بی‌پایان.

تا قبل از اینکه سـینما به تسخیر انبوهی از فیلمهای رئالیسـتی اجتماعی درآید که می کوشند نسخه دومی از زندگی واقعی را ارائه دهند، سـینما فرصتی برای قدم گذاشتن به قلمروی رؤیاها بود تا زندگی را به‌صورت داسـتانهایی شگفت‌انگیز و باورنکردنی و مسحور کننده تجربه کنیم. "مسخره‌باز" اما به دوران جادویی و حسرت برانگیز ژرژ ملی یس تعلق دارد، با همان ایده‌های فانتزی دیوانه‌وار و بلندپروازانه و بدیع که گویی دوربین را درون کله آدمها می‌برد و از آنجا به همه چیز نگاه می کرد. اینجا نیز انگار وارد کله دانش (صابر ابر) شـده‌ایم که می‌تواند به مدد تخیـل بی‌حدومرزش، هر لحظه تکراری از زندگی عـادی را به صحنه‌ای نامعمول و غریب و مبهوت کننده تبدیل کند و هر کار ناممکن و محالی را شـدنی و باورپذیر نشان دهد. همایون غنی زاده در کل فیلم در یک مکان محدود می‌ماند و از آن محیط بسـته پایش را بیرون نمی گذارد اما از همان سـلمانی کوچک، دریچه‌ای به جهان پررمزوراز و سـحر و جادوباز می کند و آن را به وسـعت همه خیالپردازیهای تاریخ سینما گسترش می‌دهد.

"مسـخره‌باز" تجربـه‌ای نامتعارف و منحصربه‌فرد اسـت کـه در آن گویی با فوران تخیل و خلاقیت و رؤیاپردازی فیلمسـازی روبرو هستیم که همچون سونامی افسارگسـیخته‌ای جریان تکراری و محافظه کار سـینمای کنونی ایران را می‌بلعد و مرزهای تازه‌ای در داستان گویی می گشاید.

تجربه‌ای جاه طلبانه

"شـبی که ماه کامل شد" تجربه‌ای جاه‌طلبانه‌تر نسـبت به دو فیلم قبلی نرگس آبیار به حسـاب می‌آید. برای اینکه ارزش کار آبیار در ساختن فیلمی پیرامون گروه تروریسـتی جندالله را دریابید، فقط کافی است آن را با فیلم اخیر حاتمی کیا مقایسه کنید که چطور تصویر کاریکاتوری و سـطحی از داعش نشـان داد. بزرگترین امتیاز فیلم اندازه نگه داشـتن در مواجهه با سوژه ملتهبی است که به‌راحتی می‌توانست به ورطه سانتی‌مانتالیسـم و شعارزدگی بیفتد اما آبیار هوشمندانه زاویه دید درستی را برای طرح سـوژه‌اش انتخاب می کند و جهان داسـتانش را پیرامون وضعیت همسر عبدالحمید ریگی می‌سـازد و چگونگی مسیر تحول عبدالحمید از یک جوان عاشق و شاعر به یک تروریست تکفیری را از خلال رابطه او و زن محبوبش می‌پروراند و موفق می‌شود میان جهان خشن و هراسناک مردانه و دنیای پراحساس و لطیف زنانه پیوند برقرار کند. هرچند آبیار فیلمش را بر اساس ماجرای واقعی و مستندات پیش می‌برد و مثل آثـار دیگرش بر جنبه مسـتندوار اثرش تأکید دارد، اما می‌داند که چطور بخشـهای دراماتیک روایت واقعی را در داستانش بگنجاند و آنها را برجسته‌تر کند و از هر کدام در جهت نقطه گذاری در مسـیر شناخت فائزه (الناز شاکردوسـت) از همسـرش بهره ببرد و به همین دلیل با وجود پیش آگاهی مخاطب از پایان فیلم، موفق می‌شود او را همچنان کنجکاو و مشتاق نگه دارد تا ببیند آن اتفاق تراژیک و هولناک چطور رخ می‌دهد.



آنچه هستید شما را بهتر معرفی می کند نه آنچه که می گویید

● بزرگمهر حکیم

قصه ماه

مهدی اصغری

تقدیم به تمام پرستاران پاک نهاد و فرشته خوی این سرزمین

نَفَس



با گوشـه مانتو سـفید رنگ، عرق پیشانی‌اش راپاک کرد. به صندلی‌اش تکیه داد و نفس عمیقی کشـید. صفحه نمایشـگر رایانه اش، پر از اسامی گوناگـون بـود ولی به دلیل نامعلومـی از بین آن همه اسامی که پشت سـر هم ردیف شده بودند، بلافاصله نام "**فاطمه گلکار**" به چشـمش خورد. هیـچ وقت اینقدر خـودش را خسـته و درمانده ندیده بود. چشمهایش را بست. سرش را به پشتی صندلی تکیه داد. احسـاس کرد سـالن پرستاری بیمارستان دور سـرش می‌چرخد. با خودش فکر کرد: انسانها در قبال هم چقدر مسئولند؟ و اصلاً او مسئولیتی در قبال فاطمه دارد؟

چشـمهایش را باز کـرد. هیچ چیـز این دنیا عـوض نشـده بـود و درون نمایشـگر همچنان کلمـه "در انتظار پرداخت" روبروی اسـم فاطمه گلکار به چشـم می‌خورد! دوسـت داشـت مثل بچه‌ها زار بزند و خودش را خالی کند ولی اگر قرار بود او گریه کند، پس فاطمه باید چه کار می کرد؟ یک لحظه به جمله کوتاهـی که از دهانش خارج شـده بود فکر کرد: "نگران نبـاش". خودش هم نمی‌دانسـت چرا این دو کلمه درسـت زمانی که فاطمه با چشمهای معصومش نگاه ملتمسانه‌ای به او کرده بود، از دهانش خارج شد!

همیـن دو کلمه کافـی بود تا فاطمـه با خیال راحت روی ویلچر ولو شود و با لبخند دستی روی شـکم برآمده‌اش بکشد. انگار این دو کلمه، پیامی اسـت از طرف خدا که نشانه حمایتش باشد. بعد از اینکه دسـتش را از روی شکمش برداشته بود، سـوال کرده بود: "می تونم بپرسم اسمتون چیه؟" و او گفتـه بـود: "نفس" و لیـوان آب را به لبهای فاطمه نزدیک کرده بـود. فاطمه تمام آب لیوان را سر کشـیده و بین ناله‌هـای گاه و بیگاهش گفته بود: نفس! چه اسـم برازنده‌ای. اواخر شب بود که فاطمه در حالی که درد نفسـش را بند آورده بود وارد بیمارستان شد. آنقدر حالش بد بود که توان ایستادن نداشت. قبل از اینکه بی‌اختیار روی زمین بیفتـد، نفس که در حال ورود به بیمارسـتان بود، زیر بازوی او را گرفـت تا بتواند روی زمین و بعد روی ویلچری که برایش آوردند بنشیند. از وضع ظاهری‌اش معلوم بود که باردار اسـت. نفسهای بریده بلند می کشید و لبش را به دندان می گرفت تا فریاد نزند. نفس که سـاعتش را برای چندمین بـار نگاه می کرد و بـاز هم متوجه نشـده بود که ساعت دقیقاً چند است، نگران تغییر شیفتش بود. باید به سـرعت خودش را به بخش زنان و زایمان می‌رساند و پرونده بیماران را با مختصری توضیح از همکارش تحویل می گرفت. بین دردهای ممتد و نزدیـک به هـم، وقتی که برای زمـان کوتاهی فاطمه آرام شد، از او پرسید: "همراهت کیه؟"

فاطمه جیـغ کوتاهی کشـید و در حالی که از شدت درد، اشـک گوشه چشمش جمع شده بود جواب داد: "همراه؟ همراهم کجا بود؟"

همین یک جمله کافی بود که نفس و کارمندان پذیرش متوجه شـوند که حضور ایـن بیمار تازه وارد با دردسـری همراه است. نفس فرم پذیرش بیمار را به دست فاطمه داد و ویلچر را تا جلو باجه پذیرش هل داد.:

–ایـن فـرم رو پر کن. من باید برم شـیفتم رو تحویل بگیرم.

با عجله دور شد و انتهای راهرو در حال پیچیدن بود که صدای فاطمه را به زور شنید:

"پر کنم؟ من که سواد ندارم. "

برگشـت و نگاهـی به فاطمـه انداخت. برگه را به سـمت غریبه‌ای گرفت و از او خواسـت که فرم را برایش پر کند. همیشـه از دیدن آدمهایی که حداقل سـواد را هم ندارند کلافه می‌شد. مگر یاد گرفتن خواندن و نوشـتن چقدر سخت بود که بعضیهـا پایین‌ترین سـطح آن را هـم یاد نگرفته اند؟!... این سـوال را از خودش کرد و مثل همیشه بلافاصله جواب خودش را داد:

آدم چیزی از زندگی آدمهای دیگه نمی‌دونه، پس قضاوت ممنوع!

شـیفت را که تحویل گرفت و خیالش راحت شـد، فرصت کرد که با دقت ساعتش را نگاه کند؛ نسـبت به هر بار، بیسـت دقیقه دیرتر شیفت را تحویل گرفته بود و همین قدری عصبی‌اش کرده بـود. پیامکی را که از طرف دخترش "رعنا" آمده بـود خواند؛ از او به خاطـر همراهی‌اش در خرید جهیزیـه تشـکر کرده و قـول داده بـود که فردا خریدهایش تمام شـود. نفس با خودش فکر کرد؛ مگر خریـدی هم مانده؟!... و بعـد، از اینکه رعنا غیرمسـتقیم به او فهمانده بود که دوسـت دارد سـاعت لوکس و گران قیمتی را کـه برای دکور خانه‌اش در نظر گرفته بود بر خلاف میل او بخرد، اخـم کرد و شـروع به بررسـی پرونده‌ها کرد. به یکباره یاد فاطمه افتاد و به دلیلی که نمی‌دانسـت، از نیامـدن او به بخش زنان و زایمان نگران شـد. به همکارش سـپرد حواسش به بیماران او باشد و خودش راهی بخش پذیرش شد.

فاطمـه همچنان روی ویلچر داشـت به خود می‌پیچید. از او سـوال کرد کـه فرمش را چه کار کرده؟ و فاطمه با اشـاره دسـت به او فهماند که تحویـل پذیرش داده اسـت. به باجـه پذیرش نزدیک شد: "مشکلی پیش اومده؟"

مسـئول باجه پذیرش به احترام او بلند شـد و دهانـش را نزدیـک برش نیم دایره‌ای شیشـه

آورد: "همـــراه ندارن، هیچ پولی هم برای پذیرش همراشون نیست." نفس، درمانده و نگران نگاهی به فاطمـــه و نگاهی به مســئول پذیرش انداخت. ســوالات زیادی از ذهنش گذشت که فرصت را برای پرداختن به آنها مناســب نمی‌دید ولی یک سوال خیلی پررنگ تر بود: چرا بدون همراه و چرا دست خالی، آن هم در یک بیمارستان خصوصی.

–حالا باید چه کار کرد؟ نمیشه که همینجوری بمونن. هر لحظه ممکنه بچه به دنیا بیاد!

مسئول پذیرش جوری که فاطمه متوجه نشود شانه بالا انداخت:

"چی بگم؟! من اجازه ندارم ایشون رو پذیرش کنم، قوانین بیمارستان به من اجاره نمیده."

نفس ســعی کرد آرامش خودش را حفظ کند. خــودش را برای لحظه‌ای جای مســئول پذیرش گذاشــت. تا مبلغ واریز نمی‌شــد نمی‌توانســت پذیــرش کند. علاوه بر این، وضعیت زن باردار به شدت ســوال برانگیز بود: چرا بدون همراه و چرا این بیمارستان؟ در حالی که بالا بودن هزینه‌های بیمارســتان خصوصــی چیــزی نبود کــه درک کردنش سخت باشد.

تا نزدیک فاطمه آمد و آرام سوال کرد:

"این اطراف زندگی می کنی؟"

فاطمه عرق پیشــانی‌اش را پاک کرد. ناله‌ای کــرد و آب دهانش را بلعیــد: "من؟! به ریخت و قیافه من می‌خوره اینجا زندگی کنم؟"

–همسرت کجاست؟

فاطمــه در حالــی که حواســش بــه تکانهای شــکمش بود، خودش را روی ویلچر جابجا کرد و جواب داد: "شــوهر گور به گور شده م رو میگی؟ چــه بدونم والا! چند ماهیه گذاشــته رفته. خبری هم ازش نیســت. یکی از دوستای پای منقلش رو دیدم، گفت یه جاهایی همین اطراف تو یکی از این باغهای دَرَندشــت کار می کنه. اومدم دنبالش تا شاید پیداش کنم که یهو دردم گرفت.

نفس دوباره پیش مســئول پذیرش برگشت: "بالاخره باید یه کاری کرد! با یکی تماس بگیر که بتونه هماهنگ کنه بستریش کنیم."

مسئول بخش قیافه حق به جانبی گرفت:

"با کی تماس بگیرم آخه؟ کی حاضره مسئولیتش رو گردن بگیره؟ دنبال دردسر می گردین؟"

نفس بحــث را بی‌فایده می‌دید. دســت از پا درازتر به ســمت بخش حرکت کرد. نیاز داشت کمی از آن فضای پرتنش دور باشد و فکر کند. فرم فاطمه را از روی میز پذیرش برداشت و راه افتاد. فاطمه که دردهایش نزدیکتر و شدیدتر شده بود، او را صدا زد:

"خانم، خانم پرستار... حالا چی میشه؟"

نفس چند قدم مطمئن برداشــت، به چشمان فاطمه چشم دوخت و گفت: "نگران نباش"...

درون نمایشــگر همچنــان کلمــه"در انتظار

رئیس بیمارســتان خداحافظی کرد و همــکاران نفس، بعــد از تبریک گفتن رفتند. نفس مانده بود و یک بغل گلهای رنگارنـگ. بـه اتاق برگشــت و گلها رو روی میز جلوی تخت فاطمه گذاشت. فاطمه آنقدر ذوق زده شــده بود که متوجه خروج نفس از اتاق نشد

پرداخــت" روبروی اســم فاطمه گلکار به چشــم می‌خــورد! نگاهی بــه پیامک دختــرش انداخت. چشمهایش را بست و احساس کرد دنیا دور سرش می‌چرخــد. از روی صندلی بلند شــد. در حالی که موجــودی کارت بانکی‌اش را از طریق برنامه تلفن همراهش بررسی می کرد، جلو باجه پذیرش ایستاد و کارت بانکی را روی میز پذیرش گذاشت:

"لطفا ایشون رو سریع پذیرش و بستری کنید!"

مسئول پذیرش خواست به او بگوید که کارش عاقلانه نیست ولی وقتی او را مطمئن دید، ترجیح داد چیزی نگوید. فیش را صادر کرد و به ســمت نفس گرفت. نفس فیش را نگاه کرد:

"شش میلیون تو کارت هست. پنجاه تومن هم لباس عوض کردم میدم."

زیــر برگه پذیرش را امضا و به ســمت ویلچر فاطمــه حرکت کرد. فاطمه گیج و مات و مبهوت به او چشــم دوخته بود و گویی یادش رفته بود که دردها غیر قابل تحمل شــده‌اند. نفس ویلچر را با تمام قدرتی که در توانش بود به سمت بخش زنان و زایمان حرکت داد و از بین جمعیت رد شد...

***

–نفس...! نفس جان... بیدار شو...

چشــمهایش را که باز کرد، نــور آفتاب که از لابــلای کرکره‌های پنجره بر صورتش افتاده بود، چشــمهایش را اذیت کرد. از بی‌خوابی هنوز منگ بود. باید شیفت را تحویل می‌داد.

چشمهایش را مالید و در حالی که پشت سر هم خمیازه می کشید، شیفت را تحویل داد. به رختکن رفت، لباســش را عوض کرد و به سمت اتاقی که فاطمه بود رفــت. نوزاد دختر، بغــل فاطمه مثل فرشته‌ای زیبا به خواب رفته بود. فاطمه لبخندی قدرشناســانه به او انداخت و موهای آشفته‌اش را زیر روسری جمع کرد.

نفس خم شد و نوزاد را بو کرد؛ بویی که همیشه آن را دوست داشت و دیوانه‌اش می کرد. برگه‌ای را که شــب گذشــته، شــماره خانواده فاطمه در شهرســتان را روی آن نوشــته بود از جیب مانتو بیــرون آورد و از اتاق خارج شــد: "من برم زنگ بزنم یکی از اقوامت بیاد دنبالت". تلفن همراهش را بیرون آورد و در حالی که مشغول شماره گرفتن بود وارد ســالن پرستاری شد. روبرویش جمعیتی از همکارانش را دید که گل و شــیرینی به دســت ایستاده و مشغول دست زدن بودند. هاج و واج به

همه نگاه کرد و در بین همکاران چشمش به رئیس بیمارستان افتاد.

–چیزی شــده؟ میشه یکی به من بگه اینجا چه خبره؟

رئیــس بخش پرســتاری جلو آمــد، او را در آغوش گرفت و دسته گل را به او تقدیم کرد.

–روزت مبــارک! اونقــدر غــرق کار بــودی که حواســت نبــود امروز روز پرســتاره. از طرف مدیریت به عنوان پرســتار نمونه انتخاب شدی. مبارک باشه.

رئیس بیمارســتان جلو آمد و بسته کادویی را بــه او داد: "تبریک میگم. یه هدیه ناقابل از طرف من. شــنیدم که دیشــب چه کار بزرگی کردید. وقتی همکاران به من اطلاع دادن، مطمئن شــدم که چقدر انتخاب شما درست بوده. یه کارت هدیه ناقابله. گفتم که مبلغ دیشب هم بهش اضافه بشه. میدونم که شب سختی رو گذروندید. مزاحمتون نمیشم، نیاز به استراحت دارید." رئیس بیمارستان خداحافظی کرد و همــکاران نفس، بعد از تبریک گفتن رفتنــد. نفس مانده بود و یــک بغل گلهای رنگارنــگ. به اتاق برگشــت و گلهــا رو روی میز جلوی تخت فاطمه گذاشــت. فاطمه آنقدر ذوق زده شــده بود که متوجه خروج نفس از اتاق نشد. به نوزادی که در بغلش با آرامش خوابیده بود نگاه کرد و پلکهای خسته‌اش را روی هم گذاشت. چند دقیقه بعد با صدای قدمهای نفس چشم باز کرد.

–بــه پدر و مــادرت زنگ زدم. قرار شــد که بــرادرت همین الان راه بیفتــه و تا عصر خودش رو برسونه اینجا. گفتم همه کارهای ترخیصت رو انجام بدن. نگران چیزی نباش.

فاطمــه چشــمهای نمناکــش را بــه صورت خســته و مهربان نفس دوخت، دست او را گرفت و در دســتش فشــرد: "دیشــب که دردم گرفت نمی‌دونســتم چکار کنم، خودم رو سپردم دست خدا و اومدم تو بیمارســتان. فکــر نمی کردم خدا قبلش یه فرشته مهربون رو برام فرستاده اینجا."

نفس خم شد، پیشانی فاطمه و نوزاد را بوسید. کارت هدیــه‌ای را که به او داده بودند داخل حوله نوزاد گذاشــت: "نمیدونم چقدر داره ولی کادوی منه برای دخترت."

فاطمه خواســت کارت را پس بدهد ولی قبول نکرد. می‌خواســت از اتاق خارج شــود که فاطمه او را صدا زد: "ببخشــید... میتونم اســم دخترم رو بذارم نفس؟!"

لبخندی دلنشــین روی لبهای نفس نشست و سرش را به نشانه تایید تکان داد. از اتاق خارج شد و پیامکی برای دخترش فرستاد:

"دختر گلم خیلی دوســت داشتم اون ساعت لوکــس رو برای تو بگیرم ولــی مورد واجب تری پیش اومد و پولش خرج شد. اولین پولی که دستم بیاد حتماً اونو برات می‌گیرم." ■

آدم‌های مغرور کمند چون آدم وخوی سرمایه است

● پاسکال

وقتی ثانیه‌ها متوقف می‌شوند

هفته گذشته سیلی خانمانسوز استانهای مختلف کشور ما را فرا گرفت که در این میان دو استان خوزستان و لرستان سیلاب شدیدتری را تجربه کردند. در همان ساعتهای اولیه اعضای مهربان و دلسوز سازمان امداد و نجات جمعیت هلال احمر کشور به یاری حادثه دیدگان شتافتند و یک هزار و شش نفر به صورت اضطراری اسکان یافتند و... اما سیل، این کلمه که از سه حرف تشکیل شده است، حرفها و تلخیهای بسیاری را با خود به همراه داشت که در این صفحه سعی شده است تا بخشی از تصاویر مربوط به هموطنان عزیز سیل زده خوزستان تقدیم شما شود.



آخرین لحظه‌ها قبل از نجات



غرق آب و به دنبال آب



تبدیل شدن بحران به فرصت



وقتی همه جا به بن بست ختم شود



و حالا اسکان در چادر



اندک اندک جمع یاران می‌رسند



مسیری که بحران را معنی می‌کند

بقیه از صفحه ۱۷

انقلاب در بهداشت و درمان

آقای وزیر و ۴۵ روز بدون نفت و گرما

آن زمان هـر اتومبیلی ۳۰ لیتر بنزین بیشـتر نمی‌توانست داشته باشد، نفت برای سوخت نبود. سـهمیه نفت هر چند وقت یکبار داده می‌شد. خود من به عنوان وزیر به همراه خانواده‌ام در زمسـتان ۴۵ روز به دلیل نبود نفت هر آنچه لباس داشـتیم در خانه می‌پوشیدیم و باز هم از سرما نمی‌توانستیم تحمل کنیم. البته اگر می‌خواسـتیم می‌توانستیم از بازار نفـت تهیه کنیم، اما نمی‌خواسـتم این کار را انجام دهم. وضعیت آن زمان اصلا قابل مقایسـه با اکنون نیسـت و جوان‌های ما خیلی از این چیزها را نمی‌داننـد. اما با این حال در آن اوضاع و احوال و محدودیت امکانات و ارز و... کشـور هم جنگید هم توانسـت خدمات بهداشـتی و درمانی ارایه کند و شاخص‌ها افزایش یابد و آبروی کشور حفظ شود و نیازی به پزشک خارجی نباشد.

نسـل الان بینشی نسـبت به آن موقع ندارند؛ اینکه می گویم ۴۵ روز بدون هیچ گونه گرما، یعنی اینکـه برای اسـتحمام می‌رفتم خانـه باجناقم در گوشه‌ای از شهر که لوله کشی گاز داشتند و مزاحم آنها می‌شدم؛ امکان استحمام هم برای مردم نبود؛ الان یک روزش را هم مردم نمی‌توانند تحمل کنند. اینکه الان بگویند شـما شبانه‌روز برق و گاز و گرما ندارید، قابل درک نیسـت؛ اما آن زمان دائما برق قطع می‌شـد. بنابراین رفـاه الان در اوج تحریم‌ها قابل مقایسه با آن زمان نیست.

ملی شدن صنعت دارو

در هـر حال ما بایـد دارو را تامین می کردیم و دکتـر زرگر که آن زمان وزیـر بودند و من معاون بـودم، کار انقلابی عظیمی کـرد و آن هم این بود که این شـرکت‌های چند ملیتـی دارو را ملی کرد و البته شـرکت‌ها خیلی مقاومـت می کردند و با ما کنار نمی‌آمدند و تاکید داشـتند که با نام تجارتی پیش روند. با سـختی این کار انجام شـد و دارو را بـا نام ژنریک تولید و روانه بـازار کردیم. از خارج هـم گفتیم فقط داروی ژنریـک می‌خریم و داروی تجارتی نمی‌خریم. بنابراین با آن بودجه محدودی که داشـتیم توانسـتیم دارو را تامین کنیم، اما حالا که پول زیاد شـده دوبـاره داروی ژنریک به کنار رفته است.

آمریکا و اروپا از ما یاد گرفتند و آمریکا سال به سال نسـخه ژنریکش بیشتر شده است؛ به طوری که سال گذشـته ۸۸ درصد نسخه‌هایی که نوشته بودنـد ژنریک بود. اروپا هم همین طور. اکنون هم می گوییم تحریم؛ این چه تحریمی اسـت که اینقدر بی‌اعتنـا هسـتیم و در کارها هزینـه می کنیم و هر نسـخه‌ای که دلمان بخواهد نوشـته می‌شود؛ در سوء اسـتفاده از دارو افراط می‌شود و نباید اینقدر بی‌رویـه مفصل زانو عوض کرد و اینقدر اسـتنت در قلب‌ها گذاشـت؛ این تحریم نیسـت. الان اسم تحریم بی‌مسما ست و پول زیادی داریم و می گوییم تحریم اسـت. شرایط اکنون ابدا قابل مقایسه با آن زمان نیست.

من معاون وزارتخانه بودم و با اتوبوس می‌رفتم و می آمدم. اگرهم خیلی واجب بود و نصف شـب اتوبوس نبود، یک ژیان بود که کف آن هم سـوراخ بـود و یک حلبی انداخته بودند کف آن که وقتی پا می گذاریم به وسط خیابان کشیده نشود. یا نهایتا با وانتی من را به منزل می‌رساندند؛ این اوضاع معاون و وزیر آن زمان بود. اما از این زندگی لذت معنوی می‌بردیم و کسی شکایتی نداشت .خوشحال بودیم که مثل بقیه مردم هستیم. من شاید می‌توانستم از نظر مالی از بازار سیاه نفت سفید بگیرم و خانه‌ام را گرم کنم، اما اصلا ترجیحم اینطور نبود.

در شـرایطی که اوضاع و احوال آن زمان اصلا مقایسـه با اکنـون نبود، به سـرعت کارخانه‌های داروسازی سـاخته شد و شـروع کردیم به تولید دارو. مـواد اولیـه هـم ذره‌ای در کشـور تولید نمی کردیـم و اکنـون ۵۰ درصد آن را در کشـور تولید می کنیم. همان سـال‌ها توانسـتیم ۹۶ تا ۹۷ درصـد دارو را در کشـور تولید کنیـم و هنوز هم انجام می‌شـود .اکنـون هم هر چقدر پـول و ارز و دلار برای دارو خرج می‌شـود به خاطر آن اسـت که دوباره به خارج تکیه کردیم و هرچند که برخی داروها را هنوز نمی‌سازیم، اما بی حساب و کتاب از خارج وارد می کنیم. بسـیاری از این داروهایی که برای سرطانی‌ها استفاده می کنیم، خود کشورهای آمریکایی و انگلیسـی اسـتفاده نمی کنند و اگر هم اسـتفاده‌ای دارند، به این مقدار نیسـت. به همین دلیل هم ارز بسیاری به هدر می‌رود.

آن زمـان از آنجا کـه کمبود داشـتیم، بهتر توانسـتیم رشد کنیم؛ بهداشـت را درست کردیم و به پیشگیری بیشتر پرداخته شد، آب آشامیدنی روسـتاها و دارو هم به دلیل فشـارها اصلاح شد. مـن معتقدم همانطور که امـام فرمودند "جنگ و تحریم‌ها برای ما نعمتی بود"، اما اکنون درجاتی از رفـاه زدگی را پیدا کرده‌ایم، اکنون چیزی از تحریم به معنای واقعی احسـاس نمی‌شود، پس ای کاش ماننـد آن زمان مقداری بـه خودمان می آمدیم و سـعی می کردیم روی پـای خودمان بایسـتیم و اعتبارات را بهتر هزینه کنیم.

نسخه شفابخش نظام سلامت

اگر پولی در حسـابی داشته باشید و بی‌حساب هزینه شود، هر کسی مشکلش حل می‌شود. آمریکا پول به نسـبت بی‌حسـابی دارد؛ گزارش سازمان جهانی بهداشـت در سال ۲۰۰۸ میلادی حاکی از آن است که همین آمریکا سال‌های طولانی به فوق تخصص گرایی متکی شد اما شاخص‌های بهداشتی آن تغییر نکرد. بعد از سال‌ها به این نتیجه رسیدند که این روش، میزان مرگ و میر مادران و کودکان و... را کاهش نمی‌دهد و بنابراین باید برویم سـراغ همان مراقبت‌های اولیه بهداشـتی. به این ترتیب بودجه‌های فوق تخصص و مراقبت‌های ویژه را کم کردنـد، تربیت فوق تخصـص و درآمد آنها را کم کردند و برعکس آن بر پزشکان عمومی، متخصص کودکان داخلی و... که مراقبت‌های اولیه با آنهاست تمرکز کردند و توانسـتند ظرف یـک یا دو دهه، ۲۰ درصد تخت‌های بیمارستانی‌شان را کم کنند. در انگلیس هم به همین نتیجه رسـیدند. تحقیقات دیگری هم انجام شـد که همه این مطالعات به این ختم شـد که بهبود تغذیه و شرایط بهداشتی علت اصلی این موضوع بوده و نقش پزشکی مدرن کمتر از چهار درصد بوده است.

ما دنبال پزشـکی مدرن می گردیم و به عنوان مثال ببینید چه مقدار هزینه صرف تعویض مفصل و تجهیزات پزشکی می کنیم؟

این رویه نجات بخش نیسـت و هر قدر هم در این پول بریزید، شـرکت‌های مربوطه خوشحال‌تر می‌شوند، اما شـاخصی بهبود نمی‌یابد. پرداختن به پیشگیری راه حل مسـأله است. همان که اسلام و دنیا و سـازمان‌های بین‌الملل می گویند. همان که کشـورهای اسـکاندیناوی و ژاپن رفتند دنبالش و اکنون هـم شاخص‌هایشـان از همه بهتر اسـت. متاسفانه ما بیش از حد روی پزشکی سرمایه گذاری می کنیم. بیماری‌های واگیر ریشه کن شده‌اند و این درحالیست که می‌توانسـتیم آنها را با کلی هزینه و مرگ و میر داشـته باشـیم. امـا از بیماری‌های غیرواگیـر غفلت کردیم و اکنون عمده مرگ و میر ما برای بیماری‌های غیرواگیر اسـت؛ بیماری‌هایی ماننـد سـکته قلبی، مغزی، فشار خون، بیماری قند، سرطان و... که البته منشاء همه این‌ها نیز آن است که به اصـلاح رژیم غذایـی نمی‌پردازیم، فعالیت بدنی نمی کنیم، سـیگار اسـتعمال می‌شود و احیانا مشروب مصرف می‌شودو...

رژیم غذایی و فعالیت بدنی که دلار نمی‌خواهد. در زمان جنگ، امام فرمودند که هر چه هست باید برود جبهه؛ همان موقع ما گفتیم که باید این شبکه درسـت شود و دولت گفت پول نداریم و مجلس را توجیه کردیم و شـبکه ساخته شـد. اعتبارات باید روی بهداشـت و پیشگیری هزینه شود و آموزش پزشـکی ما باید جوری شـود که نتیجـه دهد. این درحالیست که اکنون ما درآمدمان از درمان است و هر چه مردم مریض‌تر شـوند به نفع ماسـت! در حالـی که همه ما باید تلاش کنیم که مردم مریض نشوند؛ مانند همان کاری که در شبکه انجام شد.

بنابرایـن بینش اشـکال دارد و مسـئولان بالا دست هم به آن بها می‌دهند و تشویقش می کنند.

از امروز استفاده کن، تا فردا از دست ندهی
●دیل کارنگی

محمدرضا فرهمند

میرزاجانپور لژیونر سری A ایتالیا:

خوب بازی می‌کنیم و می‌بازیم!



مجتبی میرزاجانپور یکی از لژیونرهای ایرانی سری A است. قدرتی زن شمالی والیبال ایران که به تیم کاستالانا پیوسته و این روزها هم در اوج آمادگی به سر می‌برد. اما وقتی از خودش دراین باره می‌پرسیم، می‌گوید اوضاع و احوال تیمش اصلاً خوب نیست و با سیزده باخت پیاپی در قعر جدول جای گرفته‌اند و حالا تنها تیم بدون برد لیگ ایتالیا هستند. گفت و گویی با او از سایت ایران ورزش را برای شما آماده کردیم تا ببینیم او در کاستلانا گروته چه روزهایی را می‌گذراند که می خوانید.

*** لیگ ایتالیا به نیم فصل رسیده، اما خبری از استراحت نیست؟**
همین طور است. فعلاً تعطیلات نیم فصل نداریم و قرار است در هفته چهاردهم به میدان برویم. روز دوشنبه کریسمس بود و بعد از آن هم سال نو از راه می‌رسد، اما برای ما فعلاً خبری از تعطیلات نیست و باید بازی کنیم.

*** شرایط در کاستلانا چطور است؟ اسم شهری که در آن بازی می‌کنید هم همین است؟**
شهری که تیم و باشگاه در آن قرار دارد کاستلانا گروته است. اسم تیم هم که همان. بازی‌هایمان، اما در شهر "باری" است. در سری A قانونی وجود دارد که به باشگاهها اجازه نمی‌دهد در سالنهای زیر ۳ هزار نفر میزبان باشند. به همین خاطر چون باشگاه در شهر خودمان سالن بزرگ و استاندارد ندارد، به شهر باری می‌رویم و آنجا بازی می کنیم.

*** زندگی در ایتالیا چطور است؟**
همه چیز خوب است، جز بازیهای ما که متاسفانه هرچه تلاش می کنیم نتیجه نمی‌گیریم و آزار دهنده‌ترین چیز همین است.

*** باختن همه بازیها حس بدی است.نه؟**
ما همه ۱۳ مسابقه‌مان در لیگ را باخته‌ایم و این موضوع خیلی بازیکنان، مربیان و مسئولان تیم را آزار می‌دهد. از همه بدتر اینکه خوب بازی می کنیم و می‌بازیم.

*** بازی‌های زیادی هم پیش آمده که جلو بودید، اما باختید!**
تقریباً در تمام بازیها شرایط همین بوده. به طور مثال در بازی مقابل تیم امیر غفور، دو بر صفر پیش بودیم، اما بازی را سه بر دو باختیم. مقابل دو تیم خوب جدول مودنا و ترنتینو هم ۳ بر ۲ بازنده شدیم. ترنتینو همین چند هفته پیش قهرمان باشگاههای جهان شد درحالیکه ما شانس پیروزی برابرش را داشتیم اما اینطور نشد و خودمان هم نمی‌دانیم چرا نمی‌توانیم برنده باشیم. یا مثلاً مقابل تیم قدرتمند و پرستاره لوبه در ست اول ۱۸ بر ۱۱ پیش بودیم اما به یکباره همه چیز عوض شد و بازی را باختیم.

***فکر می‌کنی در این شرایط تیم به چه چیزی نیاز دارد؟**
به نظرم اول از همه و مهمتر از هر چیزی به یک برد نیاز داریم. برد اول می‌تواند همه چیز را عوض کند و به تیم روحیه بدهد.

***پس معتقدی مشکل اصلی روحی است؟**
دقیقاً. البته تیم هنوز آنطور که باید و شاید هماهنگ نیست. با این حال انگار طوری شده که بازیکنان به باخت عادت کرده‌اند و خیلی راحت بازی را رها می‌کنند. دو امتیاز بد که از دست می‌دهیم تیم از لحاظ روانی به هم می‌ریزد و بازی را می‌بازیم. به نظرم تیم انگیزه و جنگند گی لازم برای برد را ندارد. همیشه خوب بازی می کنیم اما برای پیروزی به این انگیزه و روحیه خوب نیاز داریم.

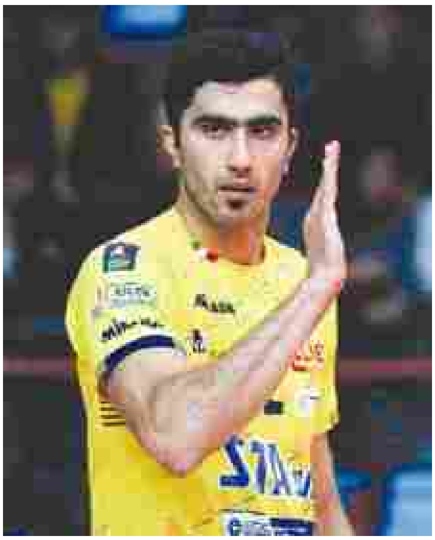
*** خودت اما عملکرد خیلی خوبی داری.**
خداراشکر شرایط و آمار خودم خیلی خوب است و کمترین امتیازی که آوردم ۹ بوده. با این حال وقتی تیم نتیجه نمی گیرد این آمارها خیلی به آدم نمی‌چسبد.بد نیست این راهم بگویم که پشت خط زن تیم ما شرایط روحی خیلی شکننده و لطیفی دارد. خوب کار می کند اما همین که یک توپ را خراب می کند به هم می‌ریزد و دیگر کارایی ندارد. به طور مثال در بازی برابر سه‌نا، تیم سعید معروف، همین اتفاق افتاد. او قدری به هم ریخته بود درحالیکه ما از ۲۱ ـ ۲۰ از حریف پیش بودیم. بعد هم پاسی به او داده شد که هیچ دفاعی در مقابلش نبود، اما توپ را به کمر تور زد. خود سعید می گفت که اگر آن امتیاز را می گرفتید بازی را می‌بردید.

*** صحبت از سه‌نا شد. آنها هم مانند شما شرایط خوبی ندارند؟**
بله. تیم ما پس از باختهای زیاد سرمربی‌اش تغییر کرد. قرار بود سیچلو هم کنار گذاشته شود، اما یکی دو برد آوردند و قدری فشارها برداشته شد اما در کل آنها هم به همراه ما در انتهای جدول قرار دارند و شرایطشان خیلی خوب نیست.

***حضور این تعداد بازیکن ایرانی در لیگ ایتالیا و همین که می‌گویی تیم غفور و معروف اتفاق جالبی نیست؟**
همین طور است. حضور چند بازیکن ایرانی در سری Aایتالیا قطعاً به سود والیبال ایران خواهد بود و برای خود بچه‌ها هم اتفاق خوبی است.

*** با هم ارتباط دارید؟**
بله تقریباً با همه شان ارتباط دارم، اما هر کدام در شهرهای مختلفی سکونت داریم و درگیر لیگ فشرده‌ایم و بیشتر در زمان مسابقه‌ها همدیگر را می‌بینیم.

*** شرایط تیم غفور چطور است؟**
آنها تیم خیلی خوبی دارند. خود امیر هم به روزهای اوجش برگشته و خیلی خوب کار می کند. فکر می کنم در جدول ششم باشند و شرایطشان از تیم ما، تیم معروف و ورونا که معنوی نژاد و شریفی را دارد بهتر است.



*** با هم کری هم می‌خوانید؟**
اینجا اصلاً جای این کارها نیست. کری خوانی برای

لیگ ایران است. اینجا دیگر جایی برای این کارها نیست و تیمها و بازیکنان خیلی حرفه‌ای هستند. به طور مثال فکر می کنی اگر در ایران بود مدیران بعد از ۱۳ باخت چه واکنشی نشان می‌دادند؟ اگر ایران بود، فحش می‌خوریم و بی‌پولی می کشیدیم. هم پول نمی‌دادند و هم از جانب تماشاگران بد و بیراه می‌شنیدیم. اینجا اما مدیران هر روز به طور جدی پیگیر تیم هستند و پرداختها همه به موقع انجام می‌شود. همین دیشب به همه اعضای تیم به مناسبت کریسمس کادو دادند. اینها تفاوتهایی است که خیلی به چشم می آید. کادو مهم نیست بلکه توجه و پیگیری و رسیدگی به تیمی که حتی نتیجه خوبی هم نگرفته مهم است.

*** فکر می‌کنی شانسی برای ماندن در سری Aدارید؟**

خوشبختانه در ایتالیا بر خلاف تمام دنیا امتیاز ملاک است، نه پیروزی. تیم ما درست است که بردی نداشته، اما چهار امتیاز از باختهای ۳ بر ۲ دارد و ما اگر بتوانیم یکی دو برد دشت کنیم، حداقل می‌توانیم سه‌تا را در جدول بگیریم. آنها ۷ - ۸ امتیاز دارند و نزدیکترین تیم در جدول سری A به ما هستند.

*** پس به بازیهای دور برگشت امیدواری؟**

قطعاً همین‌طور است. از یک طرف همانطور که گفتم، برد اول شرایط روحی تیم را خیلی تغییر می‌دهد و از طرف دیگر دیدار ما با اکثر تیمهای همتراز در خانه حریف بوده و حالا در دور برگشت میزبان آنها خواهیم بود. اتفاقی که به ما کمک می کند تا بتوانیم به پیروزی برسیم و امتیازهای بیشتری کسب کنیم. شرایط حالا به شکلی شده که اگر شطرنج هم بازی کنیم به همه می‌بازیم چون به باختن عادت کرده‌ایم.

*** امکان جذب بازیکن دارید؟**

نه اصلاً. لیست تیم به طور کامل پر است و نمی‌شود بازیکنی را به تیم اضافه کرد. تنها تغییر ممکن برای ما همین سرمربی بود که انجام شد! البته هدف از تغییر سرمربی، تنها شوک دادن به تیم بود که فعلاً جواب نداده.

*** با مربی جدید مشکلی نداری؟**

نه اصلاً. مربی قبلی هم مربی خیلی خوبی بود، اما نتیجه نگرفت و اخراج شد. مربی جدید هم که آمده تمام تلاشش را می کند تا تیم بالاخره روی نوار برد بیفتد.

***چند سال با کاستلانا قرارداد داری؟**

قرارداد من یکساله است و از همان ابتدا، به این تیم آمدم تا سکوی پرتابی باشد برای تیمهای بهتر و بزرگتر ولی فعلاً به رفتن فکر نمی کنم و تمرکزم روی گرفتن نتایج بهتر است اما دوست دارم در تیمهای بزرگتری بازی کنم.

*** در سری A و برای جذب بازیکن به آمارهایی که ثبت کردی هم توجه می‌شود؟**

قطعاً همین طور است. درست است که تیم نتیجه نگرفته، اما آمار شخصی من خیلی خوب بوده و امیدوارم تا پایان فصل همین‌طور بماند.

*** مردم کاستلانا هم دوستت دارند؟**

بله، اینجا والیبال را خیلی دوست دارند و به من هم به خاطر بازیهای خوبم خیلی محبت می کنند و علاقه دارند. خدارا شکر فعلاً همه چیز در کاستلانا خوب است و نگاه خوبی به من وجود دارد، اما امیدوارم نتایج خوب هم به این شرایط اضافه شود.



قطر ارزش کار پرسپولیس را بیشتر کرد



چند روز پیش حسین ماهینی در خصوص آخرین وضعیت خودش، حذف تیم ملی کشورمان از جام ملت‌های آسیا، وضعیت پرسپولیس و موارد دیگر صحبت‌هایی کرد که در زیر خلاصه‌ای از آن را می‌خوانید.

*** از آخرین وضعیت برای هواداران پرسپولیس بگو.**

خوشبختانه چند روزی است که نرم‌دوی را آغاز کرده‌ام و خوشبختانه شرایط خوب پیش می‌رود. ان‌شاءالله از یک ماه دیگر می‌توانم پا به توپ شوم و از بعد از عید هم قادر خواهم بود در تمرینات گروهی شرکت کنم و دیگر آماده می‌شوم.

*** از وضعیت پرسپولیس بگو و اینکه شرایط این تیم را چطور می‌بینی؟**

خوشبختانه شرایط تیم خیلی خوب است و ما نیم‌فصل اول را در قامت یک مدعی به اتمام رساندیم. خدا را شکر بچه‌ها در جام حذفی هم قدم محکمی برداشتند و تیم خوب سپیدرود را شکست دادند. وضعیت تیم ما به گونه‌ای است که روی هر سه جام تمرکز داریم و تا اینجا هم موفق بودیم و امیدوارم از این به بعد هم با عملکرد بازیکنان باز هم بتوانیم هواداران‌مان را خوشحال کنیم.

*** عملکرد بازیکنان جدید پرسپولیس را چطور دیدی؟**

خوشبختانه بازیکنان جدید همگی از بهترین‌ها یند و در بازی با سپیدرود دیدیم که در پستهایشان خیلی خوب کار کردند. البته این را هم باید بگویم تیم سپیدرود هم واقعاً عملکرد خوبی داشت و آقای کریمی تیم خیلی خوبی ساخته است.

*** جایت را در پرسپولیس خالی نمی‌بینی؟**

واقعاً خیلی فرق ندارد و دیگر این اتفاقی است که افتاده و نمی‌شود آن را کاری کرد. اما ان‌شاءالله از بعد از عید بتوانم باز هم به پرسپولیس و هوادارانش خدمت کنم.

*** صحبت از پیشنهاد جدی باشگاه الاهلی عربستان به برانکو مطرح است.**

بله، من هم این خبر را شنیدم اما مطمئنم این موضوع یک بازی رسانه‌ای است و فکر می کنم چون ما با الاهلی عربستان همگروه هستیم، آنها این بازی رسانه‌ای را آغاز کرده‌اند.

*** با شروع نیم‌فصل دوم باید به مصاف پدیده بروید. این بازی را چطور می‌بینی؟**

مطمئناً بازی خیلی سختی خواهیم داشت چرا که از تیم پدیده شناخت داریم و می‌دانیم که آنها یک تیم منسجم و یکدست هستند. یحیی گل‌محمدی تیم خیلی خوبی را ساخته و پرداخته کرده است و امیدوارم هواداران در ورزشگاه آزادی حاضر شوند و از تیم حمایت کنند.

*** به عنوان یکی از بازیکنان پر سابقه تیم ملی، نظرت را در خصوص عملکرد تیم ملی در جام ملت‌های آسیا و حذف از این بازیها بگو!**

من قصد ندارم در این باره صحبتی کنم هرچند که من هم مثل همه مردم انتظار قهرمانی تیم ملی در آسیا را داشتم.

*** در حالی تیم ملی قطر قهرمان آسیا شد که شاکله اصلی این تیم را بازیکنان السد و الدحیل تشکیل می‌دادند که هر دوی این تیم‌ها مقابل پرسپولیس در جام باشگاههای آسیا شکست خورده و حذف شدند.**

فکر می کنم با این شرایطی که به وجود آمد و پس از قهرمانی تیم ملی قطر در جام ملتها ارزش کار تیم پرسپولیس بیشتر به چشم آمد چرا که ما با پنجره بسته و در حالیکه کمبود بازیکن داشتیم این دو تیم را با آن امکانات وحشتناک از آسیا حذف کردیم و فکر می کنم فقط یک بازیکن تیم ملی قطر عضو الدحیل و السد نبود. قهرمانی قطر در آسیا ارزش کار پرسپولیس را بیشتر نشان داد

*** بعد از اینکه صحبت از پاداش به ملی‌پوشان مطرح شد برخی از اهالی رشته‌های دیگر ورزشی انتقادهایی کردند. نظر تو در این باره چیست؟**

باید بگویم که فوتبال ورزش اول دنیا است و پولی که در فوتبال ایران وجود دارد قابل مقایسه با سایر کشورهای دنیا و حتی همین کشورهای حوزه خلیج فارس نیست. به نظر من اگر مدیران رشته‌های دیگر یا فدراسیونهای دیگر کمتر به ورزشکاران‌شان بها دهند این دیگر مشکل فوتبال و فوتبالیستها نیست. این مسئله در دنیا ثابت شده که فوتبالیست‌ها بیشترین دستمزد را می‌گیرند و اینگونه مقایسه کردن‌ها کار درستی نیست.



تنها پاکی ارزشمند است که ریشه در پاکی آدمی داشته باشد

● زکریای رازی

فاطمه اعتدادی، ملی پوش فوتسال بانوان:

چرا پاداش ۲۲میلیونی بانوان را ندادند

هیچ کس نمی‌داند چقدر برای قهرمانی زحمت کشیدیم و کمترین چیز همین پاداشی است که پرداختش را تا این حد طول دادند ولی پاداش نجومی فوتبال پرداخت شد و رفت!



تیم ملی فوتسال بانوان ایران ۲۲ اردیبهشت ماه سال ۱۳۹۷ برای دومین دوره پیاپی به مقام قهرمانی آسیا رسید. پس از این قهرمانی قرار شد از طرف وزارت ورزش و فدراسیون فوتبال مبلغ ۲۲ میلیون تومان به آنها پاداش داده شود، اما با گذشت حدود ۹ ماه از این قهرمانی هنوز پاداشی پرداخت نشده و پیگیری‌های ملی‌پوشان هم با وعده‌های مسئولان فدراسیون روبرو شده است.

فاطمه اعتدادی، ملی پوش فوتسال بانوان و خانم گل فصل گذشته لیگ برتر فوتسال در این مورد گفت: هر بار که با خانم صوفی‌زاده (نایب رئیس بانوان فدراسیون فوتبال) و آقای تاج (رئیس فدراسیون فوتبال) در این مورد گفتیم، آخرین حرفشان این بود که هم مبلغ دلاری و هم مبلغ ریالی که قرار بود به ما بدهند تصویب شده و تا قبل از عید پرداخت می‌شود. ما هم امیدوار هستیم این پاداش را تا عید بدهند.

او افزود: در این مدت فقط صبر کردیم و الان هم منتظریم تا عید این پاداش را بدهند. اردیبهشت امسال قهرمان شدیم. آن موقع شرایط اقتصادی با الان کاملاً متفاوت بود و ۲۰ میلیون ارزش داشت، اما الان پراید ۴۰ میلیون تومان شده است. به نظرم در این مورد کوتاهی کردند، و حالا قول داده‌اند تا قبل عید بدهند.

ملی پوش فوتسال بانوان در مورد پرداخت سریع پاداش یک میلیون دلاری به تیم ملی فوتبال مردان در حالی که این تیم در مرحله نیمه نهایی جام ملت‌های آسیا حذف شد، گفت: همیشه اعتقاد داشتیم نباید خودمان را با مردان مقایسه کنیم، چون این فرق همیشه وجود داشته و اگر به این موضوع توجه کنیم باید فوتبال را کنار بگذاریم. اما واقعاً پاداش ما کمترین مبلغ است و هنوز نامشخص. این موضوع انگیزه بازیکنان تیم را پایین می‌آورد. می‌گویند در مسابقات برای چه بدویم؟ البته وقتی به مسابقات می‌رویم اصلاً به پول و پاداش فکر نمی‌کنیم و فقط برای دلمان، مردم و پرچم کشور می‌جنگیم، ولی وقتی می‌بینیم اتفاقی نمی‌افتد انگیزه‌مان پایین می‌آید. امیدوارم تا قبل عید پرداخت کنند، چون اگر به بعد عید موکول شود، فکر نمی‌کنم اتفاقات خوبی بیفتد.

اعتدادی در پایان به سختی‌هایی که در راه قهرمانی در آسیا کشیدند اشاره و بیان کرد: هیچکس نمی‌داند ما برای مسابقات آسیایی چقدر سختی، فشار و استرس کشیدیم. افراد ورزشی از سختی‌ها باخبر هستند، ولی افراد عادی فقط قهرمانی را می‌بینند و همیشه تمجید می‌کنند، اما کسی از پشت پرده خبر ندارد که چقدر سختی کشیدیم. یک سال کامل در اردو بودیم و کمترین چیز می‌تواند کمی خستگی ما را در کند. همین پاداشهاست که ...

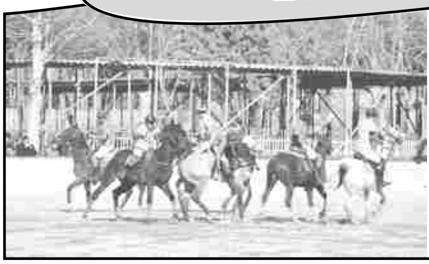
عکس: مریم ابراهیمی فلاح و بهاره عسگری
گزارش: مجید شادمان نژاد و علی کاوه

گزارشی اختصاصی از

قهرمانان چوگان کشور







تیم نزاجا الف قهرمان دهمین دوره رقابتهای چوگان جام دهه فجر انقلاب اسلامی شد.

در روز پایانی دهمین دوره رقابتهای چوگان جام فجر که به همت هیات چوگان استان تهران برگزار شد، ابتدا تیمهای نوروز آباد و ناجا در دیدار رده بندی به مصاف هم رفتند که در نهایت تیم نوروز آباد توانست با نتیجه ۹ بر ۶ بر تیم ناجا غلبه کند و به مقام سوم این رقابتها دست پیدا کند.

در بازی پایانی این رقابتها نیز تیم نزاجا الف با نتیجه ۱۰ بر ۴ بر تیم نزاجا ج غلبه کرد و به مقام قهرمانی این رقابتها رسید.

در این بازیها که با استقبال دوستداران چوگان همراه بود، سردار کرمی فرمانده یگان ویژه نیروی انتظامی کشور، سرهنگ کیانیان فرمانده یگان اسواران و باشگاه بُراق ناجا و همچنین سرهنگ دریانی رئیس باشگاه ذوالجناح ارتش حضور داشتند. البته در روز پایانی این رقابتها هم راب مکر سفیر انگلستان که از دوستداران این رشته جذاب است در محل برگزاری حضور یافت و این بازیها را از نزدیک دنبال کرد.

یادآور می شود این رقابتها در واقع مسابقات انتخابی رقابتهای چوگان جام قهرمانی باشگاههای کشور از استان تهران نیز بود.

همچنین مرحله نیمه نهایی دهمین دوره رقابتهای چوگان جام فجر هم در روز چهارشنبه هفته گذشته با حضور ۴ تیم راه یافته به این مرحله انجام شد.

در این بازیها تیمهای نزاجا ج و ناجا به مصاف یکدیگر رفتند که در نهایت تیم نزاجا ج توانست با نتیجه ۱۱ بر ۵ به برتری دست پیدا کند و راهی فینال این رقابتها شود و تیم ناجا نیز به دیدار رده بندی راه پیدا کرد.

اما در بازی دوم تیمهای نزاجا الف و نوروز آباد با یکدیگر به نبرد پرداختند که این بازی هم با نتیجه ۱۱ بر ۷ به سود تیم نزاجا الف خاتمه یافت.

در ادامه این بازیها (روز جمعه) هم ابتدا تیمهای نوروز آباد و ناجا با قضاوت محمدرضا بهبدی به مصاف یکدیگر می‌روند و در بازی فینال نیز تیمهای نزاجا الف و نزاجا ج با قضاوت اسماعیل امامی با یکدیگر مصاف خواهند داشت. گفتنی است در روز اول دهمین دوره رقابتهای چوگان جام فجر که با استقبال گرم علاقه‌مندان به چوگان و اصحاب رسانه روبرو شد، ۸ تیم از ۴ باشگاه استان تهران و به صورت حذفی (دور اول) حضور داشتند که نتایج زیر در روز اول حاصل شد؛

گروه A: قصر فیروزه (ج) ۴ - نزاجا (ج) ۶ و نزاجا (ب) ۵ - ناجا ۷

گروه B: نزاجا (الف) ۱۵ - قصر فیروزه (الف) ۳ و نوروز آباد ۸ - قصر فیروزه (ب) ۵

در پایان روز اول هم تیمهای، نزاجا ج، (ناجا، نزاجا (الف) و نوروز آباد راهی دیدارهای نیمه نهایی این رقابتها شدند.

گرانترین پاداش قهرمانی

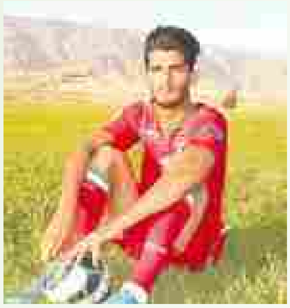


تیم ملی قطر توانست شگفتی ساز جام ملتهای آسیای این دوره شود. آنها که در میانه دعوای سیاسی امارات و عربستان با قطر بیشترین بی‌احترامی را از سوی میزبان دیده و مجبور شدند به جای پرواز نیم ساعته برای رفتن به امارات، از طریق زمینی و با همکاری عمّان و با تحمل چند ساعت راه، وارد امارات شوند و جدای آن حتی خبرنگارانشان را هم نتوانستند به این رویداد مهم بفرستند و هیچ هواداری هم نتوانست ویزای امارات را بگیرد، در این دوره بهترین پاسخ را در زمین مسابقه با شکست دو بر صفر عربستان و شکست تحقیرآمیز امارات میزبان با چهار گل در نیمه نهایی جام و در حضور دهها هزار تماشاگرش دادند و در فینال ژاپن را سه بر یک بردند و برای نخستین بار قهرمان آسیا شدند.

تیم قطر اما در برگشت حسابی توسط امیر پولدار این کشور ثروتمند مورد تشویق قرار گرفتند. چون فتح جام در امارات دشمن بسیار حائز اهمیت بود و به همین خاطر امیر این کشور هم حسابی ذوق زده شد و دست و دلبازی عجیبی به خرج داد. پادشاه قطر به هر کدام از اعضای تیم یک خانه در لندن، ۱۰ میلیون دینار(حدود ۲/۵ میلیون دلار) یک لکسوس آخرین مدل و حقوق مکفی تا پایان عمر پیشکش کرد که می‌تواند بالاترین پاداش قهرمانی در جهان به حساب آید. ضمناً همه را برای ناهار به کاخ پادشاهی دعوت کرد.

از برانکو متشکرم

سعید کریمی در خصوص برد یک بر صفر پرسپولیس برابر سپیدرود و گل حساسی که در این بازی به ثمر رساند گفت: بازی سختی بود و اگر کار به وقت اضافه می کشید قطعاً شرایط سخت تر می‌شد. خدا را شکر که در ثانیه‌های پایانی به برد رسیدیم و خیلی خوشحالم که در این بازی گل زدم و پرسپولیس برنده از زمین بیرون آمد.



وی در خصوص اینکه چگونه به پیراهن پرسپولیس رسید، عنوان کرد: عضو تیم ذوب آهن بودم و در تیرماه امسال به پرسپولیس آمدم. با بسته بودن پنجره نقل و انتقالات نمی‌توانستم به میدان بروم ولی با این حال قرارداد ۴ ساله امضا کردم و خوشبختانه حالا می‌توانم برای تیم محبوبم بازی کنم. از برانکو بابت اعتمادی که به من کرده تشکر می کنم و امیدوارم جواب اعتماد سرمربی را به بهترین شکل بدهم. همچنین از بازیکنان پرسپولیس، بزرگترهای تیم و بازیکنانی مثل سید جلال حسینی و شجاع خلیل‌زاده تشکر می کنم که به من روحیه دادند. با کمک هم‌تیمی‌هایم می‌توانم پیشرفت کنم.

کریمی در رابطه با اینکه آیا بازی کردن در ترکیب ثابت پرسپولیس سخت نیست اظهار داشت: آرزوی من این است که به ترکیب ثابت پرسپولیس برسم. در تیم ما بهترینها حضور دارند و باید بیش از حد تلاش کنم تا فرصت بیشتری برای بازی کردن داشته باشم.

بازیکن پرسپولیس در پاسخ به این پرسش که الگوی او در بین بازیکنان ایرانی و خارجی چه کسی است، تصریح کرد: سعی می کنم از هر بازیکنی در پست خودم، نکات مهمی را یاد بگیرم. سبک بازی زلاتان ابراهیموویچ را دوست دارم، همینطور سبک بازی علی دایی را. دایی خودم هم فوتبالیست حرفه‌ای نبود و در سطح استانی بازی می کرد ولی به بازی او هم علاقه داشتم.

کریمی در خصوص شانس قهرمانی پرسپولیس در لیگ برتر و جام حذفی گفت: در لیگ برتر رقیبانی مثل سپاهان، استقلال، پدیده و تراکتورسازی را داریم که واقعاً تیمهای خوبی هستند و در جام حذفی هم رقیبان پرقدرتی داریم. نمی‌توان چیزی را صددرصد پیش بینی کرد ولی پرسپولیس پتانسیل قهرمانی در هر دو جام را دارد.

گزینه‌های موقت تیم ملی

بعد از ۷ سال و ۹ ماه کارلوس کی‌روش برای همیشه از ایران رفت تا فدراسیون فوتبال دنبال گزینه جدیدی برای جانشینی او باشد.

گزینه‌های موقت هدایت تیم ملی مشخص شدند. گزینه‌های جانشینی کی‌روش مختلف‌اند اما هیچ کدام هنوز رسمی نشده‌اند. فدراسیون در خواب زمستانی فرو رفته و در ماههای اخیر هرگز فکری برای انتخاب سرمربی جدید نکرده، در حالی که هم کی‌روش و هم فدراسیون فوتبال می‌توانستند بر اساس قانون، ۶ماه قبل از پایان قرارداد با تیمها و مربیان جدید توافق کنند.

ماجراهای نیمکت بایرن‌مونیخ و حضور پپ گواردیولا را یادتان می‌آید؟ خبر حضور پپ در مونیخ وقتی اعلام شد که بایرن برای تصاحب سه جام می‌جنگید و یوپ هاینکس هم نتایج درخشانی کسب می‌کرد. مدیران بایرن اما فارغ از تمام این اتفاقها، گواردیولا را به عنوان سرمربی انتخاب کردند و جالب‌تر اینکه یوپ هاینکس نیز در همان فصل موفق شد سه جام مهم به‌دست بیاورد. فدراسیون فوتبال که فکری به حال انتخاب سرمربی جدید نکرده، بحث حضور در تورنمنت چهار جانبه را پیش کشیده و اینکه قرار است تیم ملی در اسفندماه مقابل چین بازی کند. حضور در چنین تورنمنتی، آیا بدون سرمربی به صلاح است؟ آیا فدراسیون فوتبال تا آن زمان می‌تواند با یک مربی جدید و بزرگ به توافق برسد؟





همه این ابهامها باعث شده تا بحث حضور یک سرمربی موقت در تیم ملی مطرح شود؛ بحثی که در رسانه‌ها به راه افتاده و فدراسیون فوتبال هم آن را تکذیب نکرده. در خصوص سرمربی موقت، از مارکار آقاجانیان نام برده می‌شود اما گویا فدراسیون فوتبال جواد نکونام را هم مد نظر دارد. نکونام بعد از حضور در تیم ملی -به عنوان کاپیتان و مربی- بخت سرمربیگری خود را در نساجی آزمایش کرد و همراه این تیم به لیگ برتر رسید. او در لیگ برتر هم نتایج متوسطی کسب کرد و البته در نیم‌فصل ترجیح داد از این باشگاه شمالی جدا شود. با توجه به اینکه نکونام با تیمی قرارداد ندارد و البته شناخت بالایی هم از بازیکنان و البته جو تیم ملی دارد، بعید نیست فدراسیون فوتبال او را به عنوان سرمربی موقت انتخاب کند. اتفاقی که قابل پیش‌بینی است و البته فدراسیون فوتبال هم قصد دارد بعد از انتخاب سرمربی جدید، از نکونام به عنوان کمک اول استفاده کند.

جواد نکونام این روزها از باشگاه شاهین‌بوشهر در لیگ یک پیشنهاد دارد تا جانشین محمود فکری شود. اینکه او به بوشهر می‌رود یا مربی تیم ملی می‌شود همچنان مبهم است. هر چند مارکار آقاجانیان هم این بخت را دارد تا برای مدتی روی نیمکت تیم ملی بنشینند و این بار به عنوان نفر اول، بازیکنان را هدایت کند. اینها اتفاقهایی است که در روزهای اخیر و حول و حوش تیم ملی افتاده و چندان هم غیرموثق نبوده. اینکه آیا این اخبار به سرانجام می‌رسد یا نه، پرسشی است که فدراسیون فوتبال باید به آن پاسخ بدهد. یک پرسش سخت در روزهایی سخت.

آنکه می تواند، انجام می دهد، آنکه نمی تواند انتقاد می کند

● جرج برنارد شاو

علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام‌های تبریک، تولد، تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر و حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن **ارسال کنند.**

✽ *معلم عزیزم، خانم فرشته خسروی*، بدین وسیله از تمام زحمات شما برای پیشبرد علم و دانش اندوزی قدردانی می کنم

پدر و مادر و شاگردت نساء بهرامی ـ اسلامشهر

✽ *سارا جان*، من و پدرت به خاطر داشتن تو از خداوند سپاسگزاریم ۱۷ بهمن سالروز تولدت مبارک

پدر، مادر و خواهرت رها ـ خرم آباد

✽ *همسر گلم، علی جان*، سالروز تولدت را در روز ۲۰ بهمن ماه جشن می گیرم تا بگویم عاشقانه دوستت دارم ای بهترین هدیه زندگی من

همسرت، زهرا سعیدی ـ اراک

✽ *برادر عزیزم، جمشید جان*، خدا را هزاران بار شکر می کنیم که چنین برادری مهربان و دلسوز به ما داده است، ۱۶ بهمن سالروز تولدت مبارک

پدر و مادر و برادرت جعفر اسماعیل نژاد ـ رشت

✽ *جناب آقای عارف شرافتی، مسئول محترم تاکسی بیسیمی ۲۸۰۸*، از اینکه برای جابجایی خانواده‌های شریف گچسارانی به نقاط مختلف شهر از هیچ تلاشی فروگذار نمی کنید قدردان شما هستیم

حیدری نمایندگی روزنامه اطلاعات ـ گچساران

✽ *جناب آقای مومنی شهردار محترم و مهندسین تلاشگر یزدانشهر اصفهان*، از زحمات بی‌دریغ شما و کلیه پرسنل آن مجموعه صمیمانه قدردان هستیم

حاج علی اکبر قائدی حیدری

✽ *آقای صدقی، مسئول بزرگوار و محترم دفترخانه ۸۷ یزدانشهر*، زحمات خداپسندانه و صادقانه شما و همکاران گرامی‌تان قابل قدردانی است

حاج علی اکبر قائدی حیدری

✽ *مدیریت محترم دبستان امام صادق(ع)، برادر ارجمند جناب آقای گوران*، بدینوسیله از شما و سایر همکارانتان که برای فرزندم و سایر دانش آموزان آن منطقه زحمت می کشید تشکر می کنم و از خداوند متعال طول عمر باعزت همراه با موفقیت و سلامتی برایتان خواستارم

اولیای دانش آموز نوروزی کلاس اول ـ تهران

✽ *معلم دلسوز و مهربان کلاس اول، سرکار خانم قاعد*، با هیچ واژه‌ای قادر به تشکر و قدردانی از زحمات شما که بابت فرزندم و دیگر دانش آموزان کلاس متحمل می‌شوید، نیستم چون هرچه گویم باز هم ارزش تلاش شما بیشتر از آن است، بدین وسیله مراتب قدردانی خود را اعلام می کنم و از خداوند متعال طول عمر همراه با سلامتی برای شما و دیگر همکارانتان خواستارم

اولیاء دانش آموزان نوروزی ـ تهران

✽ *دختر خوبم، مائده نوروزی عزیز*، تو بهترین دختر دنیایی ای، عزیزم سالروز تولدت مبارک و بدان که عاشقانه دوستت داریم و برایت بهترینها را خواستاریم

پدر، مادر و برادرت

✽ *آنیتا احمدی*، ۱۰ بهمن، سالروز تولدت را به تو ای فرشته زمینی تبریک می‌گوییم و امیدواریم همیشه تنی سالم و ذهنی خلاق داشته باشی

پدر و مادرت ـ باقر آباد ورامین

✽ *محمود جان*، با قلبی سرشار از شادی و شور خوشبوترین و لطیف‌ترین گلهای هستی را به مناسبت سالروز ازدواجمان در ۲۲ بهمن تقدیمت می کنم و بدان که دوستت دارم

همسرت، و پسرمان سام راد ـ اصفهان

✽ *محمود و وجیهه عزیزم*، از صمیم قلب ازدواجتان را تبریک می گوییم و برای شما آرزوی آرامش و سعادت را داریم تا برای تمام عمر در کنار یکدیگر باشید

خانواده حسنی ـ اصفهان

✽ *نوه عزیزم، سبحان جان*، موفقیت تو در تمام مراحل زندگی‌ات آرزوی قلبی ماست و موفقیتت در رشته تکواندو را تبریک می گوییم

پدربزرگ و مادر بزرگت ـ سنندج

✽ *امیر جانم*، ۲۰ بهمن ماه، خورشید شادمانه ترین طلوعش را خواهد کرد، و دنیا رنگ دیگری خواهد گرفت و قلبها به مناسبت آمدنت خوشامد خواهند گفت، تولدت مبارک

همسرت شادی احری ـ شیراز

✽ *دختر خوبم، سحر مولایی عزیز*، لبخند زدی و آسمان آبی شد/ شبهای قشنگ بهمن مهتابی شد/ پروانه پس از تولد زیبایت/ تا آخر عمر غرق بی تابی شد، تولدت مبارک

پدر و مادرت ـ ملارد

✽ *مهسای عزیزم*، روز تولدت بهترین روز عمر ماست، روزی که با تپشهای تند قلبت زندگی را آغاز کردی و نام تو در قلبم رویید. بهترینم تولدت مبارک

همسرت، سعید هاشمی ـ تهران

✽ *جناب آقای دکتر حسین انتظامی، معاون محترم وزیر فرهنگ و ارشاد اسلامی و رئیس سازمان سینمایی کشور*، بدینوسیله از تلاشهای شبانه روزی شما و توجه ویژه‌تان به پیشکسوتان رسانه‌ها قدردانتان هستیم

حبیب کریمی

✽ *آمین عزیزم*، تولدت به یقین زیباترین ترنم هستی در گوش زمان بود تا زمزمه هستی در جان ما طنین انداز شود

عمو اسماعیل و عمه سیما

✽ *همسر عزیز و دوست داشتنی ام*، خیلی دوستت دارم و بدان تو ارزشمندترین عشقی هستی که خدا به من عطا کرد

عبدالامیر اسدالله زاده ـ شوشتر

✽ *دختر گلم سارا جان*، گر جان به جان من کنی، جان و جهان من تویی، دوستت دارم گلم

عبدالامیر اسدالله زاده ـ شوشتر

✽ *جناب آقای یحیی افتخاری، مدیریت محترم خشکشویی ترنج*، از مشاوره خوب و ارزشمند شما کمال تشکر را دارم و از خداوند منان خواهان سلامتی شما و خانواده‌تان هستم، خداوند روزی‌تان را دوچندان کند

بهزاد امامی ـ کرج

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷



پاسخ بیست اختلاف در تصویر زدن چمنها

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com
کتبی

خـواب کسـانی کـه مشـخصات خـود را ننوشـته باشـند، تعبیـر نمی‌شـود.

لطفاً خوابهای خود را پیامک کنید یا با تلگرام و واتساپ بفرستید ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹

همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! درضمن خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیرش کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شاید در خواب شما رازهایی باشد که وقتی که تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده باشند، خواهند فهمید آن رازها مال شماست و خوشتان نیاید.

خواب کفشهای متعدد

شیرین رحمتی، ۳۳ساله، مجرد، دانشجو و شاغل

دو سال است متارکه کرده‌ام و دارم ادامه تحصیل می‌دهم. کار هم می‌کنم. گاهی فکر می‌کنم خوابهایی که می‌بینیم بی‌معنی هستند اما تعبیرهای شما خیلی پرمحتوا هستند. بارها خواب می‌بینم کفشهای خاصی پوشیده‌ام. این کفشها کهنه یا نو یا پاشنه بلند و یا به پایم بزرگ هستند. آخرین خوابم: "رفتم کفش بخرم. یک جفت مشکی خریدم. اصلاً ازش خوشم نمی‌آمد. به خودم می‌گفتم من که از این کفشها نمی‌خرم پس چرا خریدم. همین‌طور نشسته بودم و داشتم کفشها را نگاه می‌کردم. دیدم خانمی دارد به یک جفت دمپایی نقره‌ای نگاه می‌کند. خیلی خوشگل بود. متأسف شدم که چرا آنها را زودتر ندیدم ولی به خودم می‌گفتم من به کفش احتیاج دارم نه دمپایی و اگر بخواهم بخرمش گران‌تر است. مدام با حسرت نگاهش می‌کردم. حس می‌کردم آن دمپایی‌ها سایز پای من و برای من است. من کوچک‌پا هستم و دمپایی به سایز پایم سخت پیدا می‌شود." مادرم هم خواب دیده "یکی از سینه‌هایش بزرگ شده. از یکی شیر و از دیگری خون می‌آید. اسهال هم گرفته."

تعبیر:

مرسی از تعریف شما. و تبریک به شما که پس از متارکه به سمت رشد حرکت کردید. کفش معمولاً نماد جفت است. کسی که خواب می‌بیند کفشهای متعددی سر راهش قرار می‌گیرد، به این معنی است که مردهای متعددی در اطرافش پرسه می‌زنند. وقتی که کفشها مناسب پای شما نیستند، تعبیرش این است که آن پرسه زنندگان برای شما جفت مناسبی نیستند. و این را ناخودآگاه شما می‌فهمد و سناریوی خواب را می‌نویسد. کفشی را که انتخاب کردید، نماد مردی است که دوستی و عاطفه او پایدار است اما شما او را نمی‌پسندید. اگر چنین کسی در زندگی شما هست، ممکن است خلاف سلیقه خود رفتار و او را انتخاب کنید. اما حسرت به‌دل خواهید شد. آن دمپایی، نماد مردی است که به نظر شما ظاهر و باطنش خوب است اما ماندنی نیست و حتی انگار مال کسی دیگر است و یا کلی خواهان دارد. کفش در خواب هرچه محکمتر و اندازه‌تر باشد، نماد مرد ماندنی‌تر است. دمپایی‌ها نماد مردی است که آتشش تند است و زود هم سرد می‌شود و می‌رود.

تعبیر خواب مادرتان به بررسی نیاز دارد. می‌تواند نشانه رنج و زحمت و غصه زیاد باشد. می‌تواند به این معنی هم باشد که مادرتان برای سلامتی خودش نگران است و اضطراب دارد. برای رفع نگرانی بروند پیش زنان زایمان تا راهنمایی شوند که به چه آزمایشی نیاز دارند تا خیالشان از سلامتی خودشان راحت شود.

خواب سرگین

خانم اندیشه، ۳۹ ساله، دوشیزه، شاغل؟

سلام. دختری سی و نه ساله هستم که مکرر خواب می‌بینم از پله پایین می‌آیم و دستم سرگین آدم هست. خواهش دارم راستی و حقیقت این خواب را تعبیر کنید و برایم پیام بفرستید هرچه زودتر.

تعبیر:

سلام بر شما. قبل از تعبیر برای شما و خوانندگان محترم دیگر دوباره توضیح می‌دهم که چون تعداد خوابها زیاد است و در هر شماره مجله بیشتر از سه یا چهار تعبیر خواب چاپ نمی‌شود، مجبورم خوابها را به نوبت تعبیر کنم. ضمناً برایم بسی سخت است که بخواهم تعبیر خوابهای شما را برایتان پیامک کنم.

خواب شما به دلیل روحیه و شرایط زندگی شما طراحی شده. این خواب می‌گوید از اوضاعی که دارید، راضی نیستید و یا اوضاع خوبی دارید اما احساس رضایت و خشنودی نمی‌کنید. پایین آمدن از پله یعنی پیشرفت نکردن. سرگین آدم یعنی لطمه‌هایی که از آدمها دیده‌اید. شما می‌توانید این اوضاع را تغییر دهید و به شادی آرامش برسید تا جذابیت شما بالاتر برود و به خواسته‌های خودتان برسید. راهش این است که افسوس و حسرت نخورید، از گذشته بیرون بیایید، از اکنون خود لذت ببرید و در اکنون زندگی کنید، حرف مردم برایتان باد هوا باشد، ورزش کنید، موزیک شاد گوش کنید، با قصه و فیلم و موزیک غم‌انگیز خداحافظی کنید، به ظاهر خودتان برسید و متنوع باشید، با دوستان شاد بگردید، خدارا هم فراموش نکنیدو برای خود هدف تعیین کنید. در این حالت خواب خواهید دید که از پله بالا می‌روید و در دست شما چیزی است که دوست دارید.

خارها گل شدند

حمیرا ویسی، ۵۵ ساله، متارکه، شاغل، اهواز

خواب دیدم رفتم به زمینم سر بزنم. در بیداری زمین ندارم. دیدم پر از گلهای زیبا شده. به خودم گفتم دفعه قبل که آمدم اینجا تمامش خار بود. در خواب حالم خوب بود.

تعبیر:

این خواب دارد می‌گوید شخصیت شما به سمت کمال در حرکت است. قبلاً خارزار بود، که به این معنی است که زندگی قبلی شما خوب نبوده. حالا گلزار شده که نماد این است که زندگی امروز شما خوب است و معنویت و محبتی دارد.

سهراب صفادار



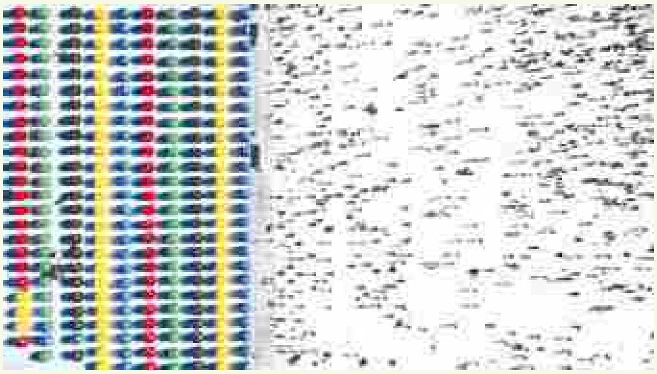
ترکیه: گروهی از مردم ترکیه در صد و چهارمین سال پایان نبرد ساریکامیس در جنگ جهانی اول، پرچم بزرگ و طولانی کشورشان را در شهرهای مختلف حمل می‌کنند. در این نبرد بیش از ۹۰ هزار سرباز ترک جان باختند.



استرالیا: گرمای شدید و خشکسالی در استرالیا باعث شده که در بسیاری از مناطق از جمله دریاچه کاوندیلا، حیوانات در میان آبهای گل آلودی که در حال خشک شدن هستند به دام بیفتند. متاسفانه عکاس این تصاویر گفت که نتوانسته این حیوان را نجات دهد چون فاصله آن تا لبه دریاچه زیاد بود و خودش هم درون گل دفن می‌شد.



اسکاتلند: مردم در حال بازدید از اسکلت دایناسوری هستند که به نام "دیپی" معروف شده و به تازگی در موزه‌ای در اسکاتلند به نمایش درآمده است. این اسکلت در حفاریها و کاوشهایی که توسط آقای "اندرو کارنیج" تامین سرمایه شد کشف شد. آقای کارنیج فسیلها و اسکلتهایی را که پیدا کرده به موزه‌های کشورهای مختلف جهان اهدا کرده است. ارزش این مجموعه به قدری بالاست که نمی‌توان قیمتی برایش تعیین کرد.



کره جنوبی: نمایی دور از مردم کره جنوبی را می‌بینید که مشغول ماهیگیری در فستیوال زمستانی ماهیگیری هستند. در این فستیوال مردم در منطقه پیونگ چانگ جمع شده و سطح یخزده دریاچه را می‌کنند تا حفره‌ای کوچک برای ماهیگیری ایجاد کنند. فردی که بتواند بیشترین ماهی را در تمام روز صید کند قهرمان شناخته می‌شود.



ایتالیا: این درخت که در ایتالیا قرار دارد، ظاهری عجیب و به شکل صورت یک انسان دارد. این درخت به قدری شبیه حالت صورت یک انسان است که به درخت متفکر معروف شده است.



اسپانیا:
یک سوارکار اسپانیایی همراه با اسبش از میان شعله‌ها عبور می‌کند. این حرکت بخشی از آیین سنتی سالانه اسپانیایی‌ها به نام "**لاميناریاس**" است. بر اساس این آیین که ۵۰۰ سال قدمت دارد، مردم بر این باورند که عبور از آتش می‌تواند به پاک شدن پلیدیها و داشتن آینده‌ای روشن‌تر به آنها کمک کند.

عباس خادم الحسینی

تاثیر جسمی و روانی شادی

طبق تحقیقات علم پزشکی، خنده و شادی تاثیرات بسیار زیادی بر اندام ها و دستگاه های مختلف بدن می گذارد. به عنوان مثال وضعیت گردش خون را بهبود می‌بخشد و از غلظت خون می کاهد. کاهش غلظت خون باعث می‌شود که سلول های بدن بهتر تغذیه شوند و از سلامت بهتری برخوردار باشند. خنده و شادی همچنین سرخرگ های قلب را بازتر می کند و مویرگ هایی که بر اثر تنش مسدود شده اند را ترمیم می کند. علاوه بر این، نقش مهمی در پیشگیری از حملات قلبی دارد، احتمال بروز انواع سکته و لخته شدن خون در رگ ها را کاهش می دهد، فشار خون را متعادل می کند، با کاهش کورتیزول، افزایش هموگلوبین، افزایش فعالیت سلول های کاهنده ی درد و افزایش سیتوکینین، دستگاه ایمنی بدن را تقویت می کند و سیستم دفاعی را فعال می‌نماید.

از آنجایی که شادی و خنده باعث ترشح هورمون آندروفین (ماده شیمیایی ضد دردی که در مواقع لزوم برای تخفیف درد ترشح می شود) می گردد، به عنوان مسکنی طبیعی و بدون عارضه برای درد ها عمل می کند. علاوه بر این فرایندهای گوارشی را سرعت می دهد، سوءهاضمه را بهبود می‌بخشد و کالری ها را به سرعت می سوزاند. رشد سرطان را کُند می کند و دارویی طبیعی برای مبارزه با سرطان و جلوگیری از گسترش آن در بدن محسوب می شود. خنده و شادی بر کار بسیاری دیگر از اندام های بدن نیز تاثیر مثبت می گذارد و عاملی بسیار مفید برای بهبود وضعیت جسمی است.

شاد زیستن دشمن احساسات منفی محسوب می‌شود و می تواند استرس و نگرانی را از بین ببرد. شادی می تواند رضایتمندی نسبی ما را از زندگی بیشتر کرده و کمک کند تا از پتانسیل درونی و توانایی های ذاتی خود بهتر و کاملتر استفاده کنیم. چرا که نبود شادی می تواند بسیاری از توانایی‌ها و استعدادهای ما را سرکوب کرده، انگیزه و هدفمندی را در وجودمان تضعیف کند و زندگی مان را در راستای افت کیفی به پیش ببرد.

بنابر آنچه گفته شد می توان چنین نتیجه گیری کرد که شادی، بهترین و ارزان ترین دارویی است که می توانیم از آن برای بالا بردن سطح کیفی زندگی مان (در همه ی ابعاد) بهره‌مند شویم. دانشمندان عقیده دارند که انسان تنها موجودی است که می‌تواند از شدت شادی بخندد. پس چرا از این موهبت الهی نهایت استفاده را نبریم و زندگی مان را سرشار از شادی و شور و شوق و لذت نکنیم.

انسان وقتی تمام عیار می شود که در صلح و صفا زندگی کند • کیگ یونگ

رنگ اشتباه

بقیه از صفحه ۲۳

در زندان خودم...

نیامده بود. پدربزرگم را به بیمارستان و سی سی یو برده بودند، نادر هم از دانشگاه مستقیم به بیمارستان رفته بود. قرار بود من هم به بیمارستان بروم، من و ناهید، اما ناهید هنوز نیامده بود. کمی از هشت و نیم گذشته بود که بالاخره آمد. رژ قرمزی به لبهایش زده بود، فقط رژ نبود، آرایش کامل داشت!گفتم با همین آرایش درس می‌خواندی؟ چشمت از سنگینی بار ریمل خسته نشد؟ ناهید آدامسش را از یک طرف دهانش به سمت دیگر چرخاند و گفت چشم تو درنیامد اینقدر در صورت من دنبال آرایش گشتی؟!

در صدایش احساس قدرت بود. طفلک حتماً فکر کرده بود الان مادرم از یک گوشه خانه سرک می کشد و از اوحمایت می کند، برای همین هم همانجا دم در حاضر جوابی را شروع کرده بود. من مثل یک یوز زخمی به سمتش حمله کردم و گفتم: ننه‌ات نیست جوجه که هوایت را داشته باشد. خواست فرار کند که چنگ انداختم و از پشت یقه‌اش را گرفتم و با یک دستم جلوی دهانش را گرفتم و کشان کشان او را به سمت مبل بردم و پرتش کردم روی کاناپه. او را کتک می‌زدم واو دست و پا میزد و فحش میداد. هرچه به او می گفتم او هم جوابم را بدترین کلمات میداد. یک لحظه فقط یک لحظه برای اینکه صدایش را بند بیاورم، کوسن کنار مبل را برداشتم و روی صورتش فشار دادم. ناهید آن زیر فریاد میزد و با مشت به پشتم می کوبید و من کوسن را محکمتر فشار می‌دادم و بالاخره بعد از چند لحظه او از دست وپاافتاد و من هم روی زمین ولو شدم. اصلاً فکرش را هم نمی کردم مرده باشد. منتظر بودم بلند شود و شروع کند به بد و بیراه گفتن. اما تکان نمی‌خورد. چند دقیقه گذشت. با ترس دستش را گرفتم، شل بود، صدایش کردم. جوابم را نداد. ترسیدم، لیوان آب آوردم تا او را به هوش بیاورم، اما ناهید عکس العملی نشان نمی‌داد. به اورژانس زنگ زدم، اما وقتی رسیدند دیگر کار از کار گذشته بود.

نمی دانم چه کسی به مادرم خبر داد. پلیس آمد و مرا به جرم قتل گرفتند. خودم اعتراف کردم. جای انکار نبود. به زندان منتقل شدم و تمام!

هنوز باور ندارم ناهید را کشته‌ام. مادرم می گفت همان روز رضایت داده. یک بچه‌اش مُرده، نمی‌تواند دیگری را هم بکشد. اما می‌دانم من هیچ وقت از زندان آزاد نمی‌شوم. از این زندان آزاد شوم، در زندان خودم تا ابد گرفتارم.

جور دیگر باید دید

بقیه از صفحه ۳۹

من فرشته‌ای هستم...

کار می کرده. می گوید: "جهنمی نبودم. آنجا محل مأموریت من بود. بعداً خدا خواست به زمین سقوط کنم." پروانه را بعد از آسایشگاه به "سرای مهر" بردند. او می گوید: "آنجا مرا جمع‌وجور کردند. بعدش مرا به خانه‌ای فرستادند که ساکنانی بی‌سرپرست دارد. آنها به کلاسهایی می‌روند و هنری یاد می گیرند تا با فروش محصولات دست‌ساز خود درآمدی داشته باشند و کم کم بتوانند روی پای خود بایستند. من برای شرکت کردن در آن کلاسها انگیزه و حوصله ندارم. البته اوضاعم خوب شده. خواهرهایم هم حمایتم می‌کنند. شعر هم می گویم و چیزهایی می‌نویسم." چندی پیش یکی از روانشناسان سرای مهر او را ویزیت کرد. آخرش پرسید: "فکر می کنی فرشته‌ای؟" پروانه می گوید: "مجبور شدم بگویم انسانم. نمی‌شد حقیقت را به او بگویم. فقط به بعضی‌ها می‌توانم بگویم فرشته‌ای هستم که از جهنم به زمین سقوط کرده."

جور دیگر:

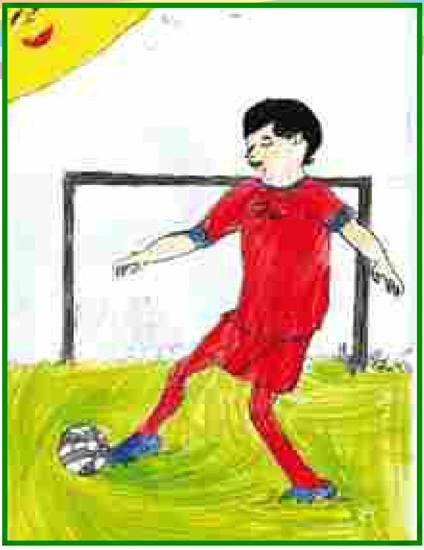
پروانه نشانه‌های اسکیزوفرن پارانوئید را به شکلی محسوس دارد. توهّمات دیداری و شنیداری از علایم آشکاری است که در او دیده می‌شود. بدبینی و سوءظن هم دارد. او امروز به کسی اطمینان دارد و فردا بی‌اعتماد می‌شود. در این افراد گفت‌وگوی ذهنی به‌شدت وجود دارد و دیگران را به‌طور ذهنی قضاوت و محکوم می کنند. رفتارهای هیجانی زیادی دارند و بخش منطق و استدلال آنها تعطیل می‌شود. اسکیزوفرنی به سرطان خاموش هم معروف است. یکی از کسانی که بیماری او را تشدید کرد، دوست همسر دومش بود که به او گفت تو مدیوم خوبی خواهی شد. عامل دیگری که ضربه کاری و کمرشکنی زد، میرمحمودی و دوستش بودند که اثر تخریبی زیادی روی پروانه گذاشتند. او این روزها هم با کسی دیگر در تماس است که او هم درحال تخریب پروانه است و او را به سمت توهمات بیشتر سوق می‌دهد. اگر بخواهیم به او کمک کنیم، هرگز نباید توهماتش را تأیید کنیم تا چشم دلش به روی حقایق واقعی باز شود. او باید بفهمد که اگر صدایی را از طریق اعصاب شنوایی خود می‌شنود، دیگران هم باید آن بشنوند. من از او پرسیدم صداها را از داخل گوش می‌شنوی یا از بیرون؟ گفت از بیرون. انگار یکی دم گوشم زمزمه می کند. همین جواب کافی است که بگوییم او اسکیزوفرن است. او به دارودرمانی و مشاوره درمانی نیاز دارد و البته از آدمهای سمی هم باید دور باشد. یعنی آنهایی که به او تلقین می کنند که تو ماورائی هستی.



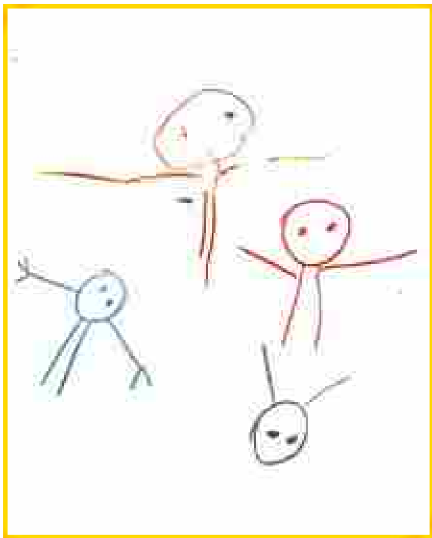
انسیه جهانشاهی



سارا اعرابی



امیرعلا اعرابی



آرشیدا عاشوری



شیرین اعرابی



علی (آرمین) اعرابی



مازیار اسماعیلی



مه سیما اسماعیلی



صفر علی اعرابی



النا اعرابی



سیده مبینا سید پور




همراه اول
www.mci.ir
4.5G
GB
50 Million
بسته‌های میلیونی
شرکت در قرعه‌کشی با خرید بسته اینترنت از
#۲*۱۰۰*
و
اپلیکیشن همراه من
تا پایان بهمن ماه
دارای مجوز از سازمان تنظیم مقررات و ارتباطات رادیویی
شماره پروانه ۱۰۰/۱۱۰۰